



داستان ایرانی

داستان ترجمه

نگاهی به فیلم «شرم»

معرفی فیلم «سیانور»

نقدی بر رمان «لیورا»

داستان ایرانی و خارجی

نگاهی به تئاتر «سربسته»

بررسی فیلم «هشت و نیم»

ناریخچه ادبیات داستانی جهان

یادداشتی بر رمان «باشگاه مشتری»

داستان نقاشی «پلنوبه و خواستگاران»

معرفی برنده جایزه نوبل «الیاس کانتی»

یادداشتی بر داستان بلند «کمشدهای درمه»

بررسی آثار اکشن سینمایی دهه شصت ایران

یادداشتی بر مجموعه داستان «بی باد و بی بارو»

نگاهی به مجموعه داستان «باد زن ها را می برد»

یادداشتی بر رمان «فرشته تاریکی سیدنی شلدون»

یادداشتی بر مجموعه داستان «واجد شرایط مرگ»

بررسی عناصر روایی شعر «بزرگراه مسدود است»

خوانش رمان «انکار به آن طرف خیابان رسیده‌ای»

معرفی کتاب «شاه بی شین»، «روزها»، «خشم و هیاهو»

این شماره همراه با: محمد حیاتی، رزا جمالی، سید مرتضی مصطفوی، آرش دبستانی، فریبا وفی، دکتر محمد اسلامی ندوشن  
محمد کاظم مزینانی، سیاستاؤ سالکادو، فریبا صدیقیم، آذرین صادقی، حسن محمودی، پیام آقایی، الیاس کانتی، اشکان کریمی  
بهروز شعبی، نازا استاد آقا، مجید رحمانی، مجتبی کریمی، زینب گلستانی، الیاس خمسه، علی جان محمدی، شیما جوادی، صلاح  
الدین خضرزاد، محمد اردیبهشتی، مسعود عباس پور، علی لسانی زند، مهدیه دولت آبادی، تبلی بکشاو، ویلیام فاکنر، اوزن  
یونسکو، جاک بلانیک، اوزن آتزه، اینکمار برکمان، فدریکو فلینی، مارک استرند، کارول مور، تولکا گوموش آی، آنتون چخوف

# سخن سردبیر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

مأده مرتضوی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)  
طیبه تیموری‌نیا (دبیر بخش داستان) ریتا محمدی  
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، مرضیه اسدی  
امیر کلاگر، علی پابنده، محمود خلیلی، مصطفی  
بیان، مریم ایلخان، ابوذر آهانگر، بابک ابراهیم‌پور  
مریم غفاری جاهد، کینا بختیاری، وفا کشاورزی  
سمیه سیدیان، زهرا دستاویز، سعید زمانی، مریم  
پژمان

تحریریه بخش ترجمه

ریحانه ظهیری (دبیر بخش ترجمه)، زهرا تدین،  
اسماعیل پورکاظم، فاطمه همدانیان، شادی  
شریفیان، مریم نوری‌زاد، پونه شاهی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

مسعود ریاحی (دبیر بخش سینما و تئاتر)، حامد  
مختاری، مرضیه فروزنده

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonfarhangiechok>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

با افتخار هفتاد و ششمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود. بهمن ماه امسال هم اگر خدایاری کند، روز جهانی داستان را برگزار خواهیم کرد و مثل سالیان قبل از یکی از پیشکوتان عرصه داستان نیز تقدیر خواهد شد. چیزی که رفته رفته کم رنگ ترمی شود، تشکیل و حضور انجمن هاو کانون های فرهنگی و هنری است. دهم هشتاد و پنج سگوفانی این انجمن های خودجوش بود. خودجوش تشکیل می شدند و فعالیت می کردند و رقابت های بسیاری شکل می گرفت.

اما این روزها نبود حتی دوسه کانون یا انجمن برای رقابت، باعث کسالت شده است و گویا مشکلات و دغدغه های زندگی اقدر زیاد شده که کسی به فکر حرکتی جدی در ادبیات نیست. لازم است که بگویم این حرکت جدی در ادبیات را نباید از دولت یا حکومت انتظار داشت. بلکه بحث جماعت ادبی است که روزه روز تحلیل می رود و رقابت ها کمتر می شود و در پی آن این ادبیات است که ضعیف ترمی شود.

اگر از کم شدن تیراژ کتاب های ما نایم یا از موارد بسیاری که در جامعه ادبی امروز ما به اشتباه شکل می گیرد و یا به چیزی که باید انا به جاش شکل نمی گیرد، باید به خودمان نگاه کنیم. در دیگر کشورها این خود جامعه ادبی است که باعث جوش و خروش در جامعه و دعوت مردم به سمت ادبیات می شود.

اما چرا جامعه ادبی ما از جامعه عادی ما اقدر فاصله دارد؟ چرا انجمن های که شکل گرفتند یکی یکی از چرخه رقابت و حضور حذف می شوند؟ مهم ترین دلیل آن این است که این انجمن ها تلاش نکردند که تریونی برای دیگران باشند. تلاش فقط این بود که پایگاهی برای خود داشته باشند و فقط خودشان را معرفی کنند. مگر افراد

یک مجموعه حقد تولیدات ادبی و فرهنگی دارند که دایم بخواهند خودشان را تبلیغ کنند؟

امیدوارم نسل جدید داستان نویسی ایران، جوانانی باشند که از گذشته جامعه ادبی این دس را به خوبی گرفته باشند که ادبیات و جامعه ادبی تا زمانی فعال خواهد بود که همه در آن حضور داشته باشند تا رقابت ایجاد شود و حرکت روبه جلو رخ بدهد.

از مجموعه‌ی  
قلمرو علم  
منتشر شده است:



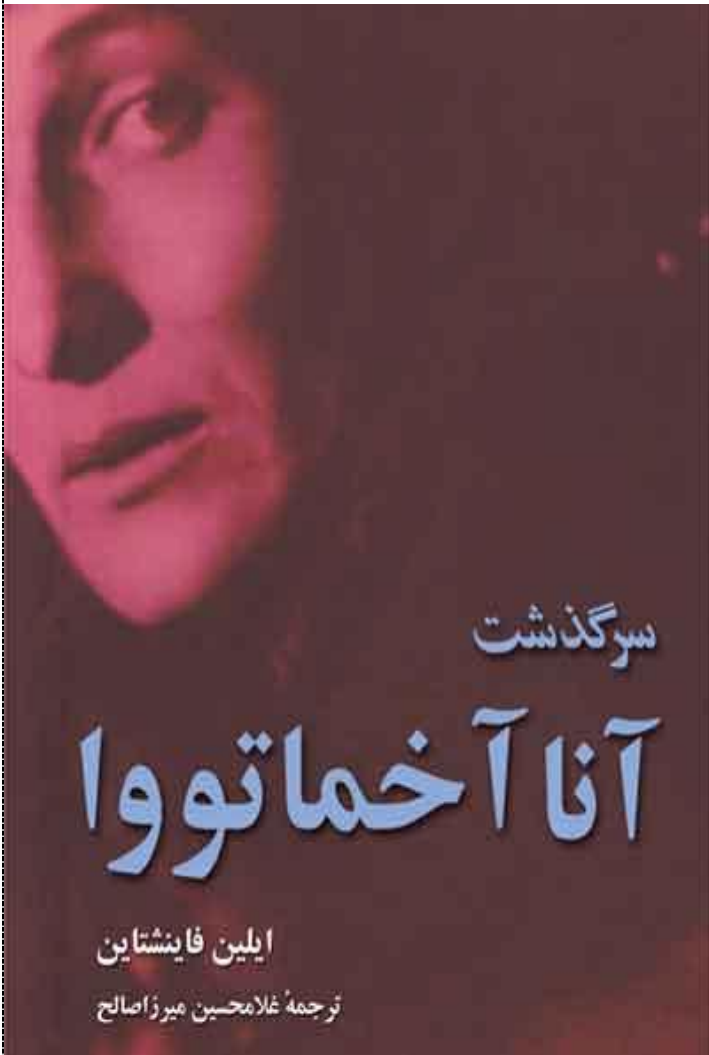
انتشارات مازیار

ناشر برگزیده‌ی سال ۱۳۹۴  
انجمن ترویج علم ایران

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۲۹۶  
طبقه اول، واحد ۴ / تلفن: ۶۶۴۶۲۴۲۱

WWW.MAZIAR.PUB.COM | MAZIAR.PUB@YAHOO.COM

آثار منتشره انتشارات مازیار



متن کامل، ۷ جلد در دو دفتر دفتر اول



انتشارات آریار

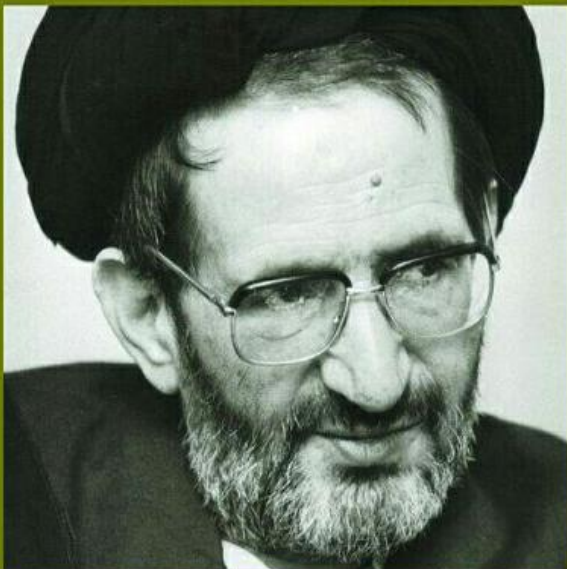


دکتر آبراهیم قیصر  
انتشارات آریار

# بخارا

شماره ۱۱۶ - بهمن - اسفند ۱۳۹۵ - پانزده هزار تومان

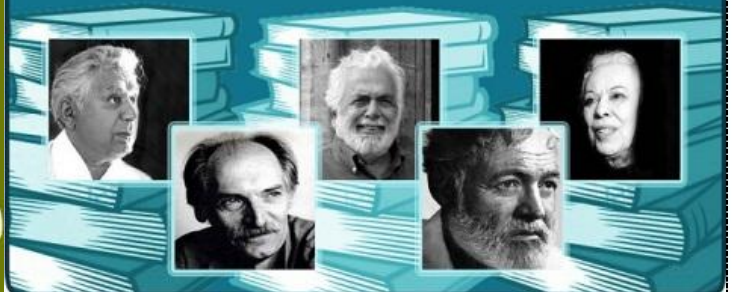
ژانر: آبراهیم قیصر • عبدالحمید آذرنگ • محمود آهوانگر • محمود امینسالار • محمدرضا باطنی • تهرانه پورجوادی • محمد ترکمان • ابراهیم تنوری • جلال خاقتی عسقلانی • بهاء‌الدین خرمشاهی • کوشتل خلیلی • رشا داوری • هوشنگ دولت‌آبادی • هاشم رحیم‌زاده • صادق زیاده‌نادر • داریوش شاکیان • محمدرضا شفیعی کدکنی • میلاد علیبی • مهدی فیروزیان • علی قیصری • کاتب کردوانی • عبدالله کوری • لاله نسکوب • غلامعلی طول • یزدان منصوریان • محمدعلی نوحد • احمد بهدوی دامغانی • بزرگ تادیزاد • گزارش های فرهنگی • هنری و ادبی • یادنامه سیدجلال‌الدین آشتیانی و حسن لاهوتی



کانون فرهنگی چوک

آکادمی داستان نویسی چوک  
بهر جرمی پذیرد

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)  
[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)  
TEL : 09352156692





# «چوک» تریبون همه هنرمندان



## آشنایی با فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

**فعالیت روزانه:** انتشار ده‌ها خبر در بخش «خبرگزاری چوک» و انتشار یک یا چند پست در بخش «مقاله، نقد، گفتگو». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، بانک مقالات ادبی، فرهنگی و هنری هم راه اندازی شده است و در اختیار همه علاقمندان قرار دارد.

**فعالیت هفتگی:** هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است. از شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، فعالیت نمایش رادیویی داستان هم آغاز شد و هر هفته یک داستان نمایشی روی سایت قرار می‌گیرد.

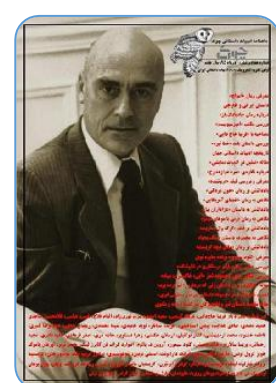
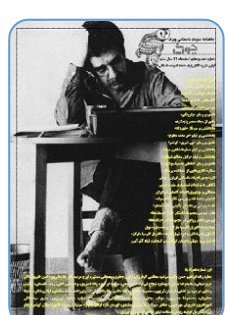
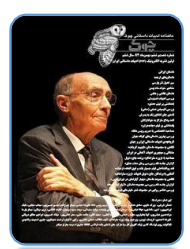
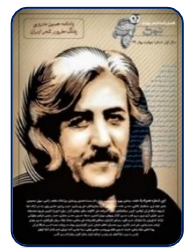
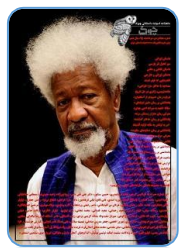
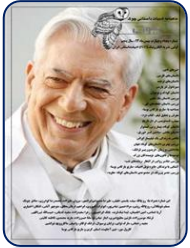
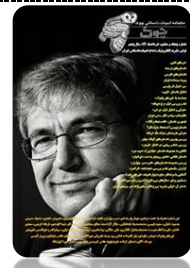
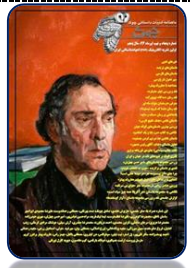
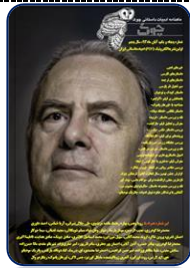
**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

**فعالیت فصلی:** کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضور و غیرحضور» (آنلاین و مکتبه‌ای) برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «آکادمی کانون فرهنگی چوک» می‌توانید به سایت مراجعه کنید. در ضمن «فصل‌نامه شعر چوک» نیز آخر هر فصل منتشر شده و در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است.

**فعالیت سالیانه:** کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت مشاهده بفرمایید.

«بانک هنرمندان چوک» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان



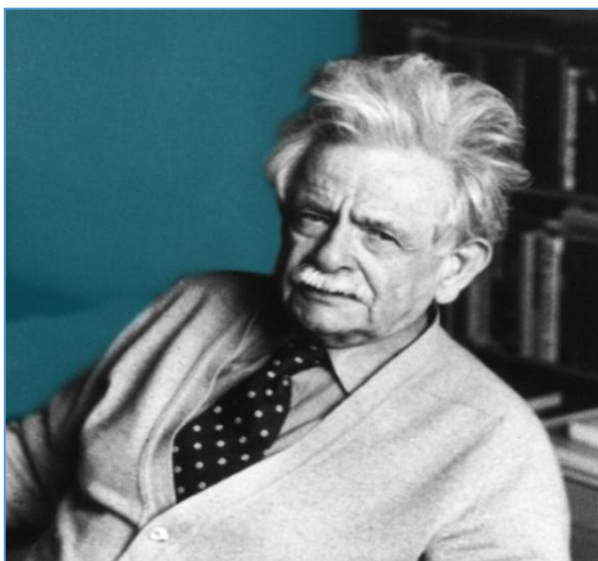


# داستان و درباره داستان

تاریخچه ادبیات داستانی جهان: مریم ایلخان  
نقدی بر رمان: لیورا؛ فریبا صدیقیم؛ آذربین صادق  
نقاشی داستان: پنلوپه و خواستگاران؛ امیر کلاگر  
بررسی داستان: کرگدن؛ اوژن یوسنکو؛ ریتا محمدی  
معرفی برنده جایزه نوبل: الیاس کانتس؛ مانده مرتضوی  
عکس، داستان: مرد دوره گرد؛ اوژن آنژ؛ مرضیه اسدی  
معرفی کتاب: خشم و هیاهو؛ ویلیام فاکنر؛ طیبه تیموری نیا  
عکس داستان: طلا سراپلادا؛ سباستیانو سالگادو؛ مریم پژمان  
یادداشتی بر رمان: باشگاه مشتزنس؛ چاک پالانیک؛ پیام آقایس  
معرفی کتاب: شاه بی شین؛ محمدکاظم مزینانی؛ طیبه تیموری نیا  
نگاهی جایزه ادبی: برگزیدگان جایزه ادبی پولیتزر؛ سمیه سیدیان  
سروری بر کتاب: روزها؛ دکتر محمد اسلامی ندوشن؛ مریم غفاری جاهد  
بررسی داستان کوتاه: شبیه یک کلارینت؛ افروز جهانزاده؛ عالی پاینده  
یادداشتی بر مجموعه داستان: بی باد و بی پارو؛ فریبا وفس؛ سمیه سیدیان  
یادداشتی بر رمان: فرشته تاریکی سیدنی شلدون؛ تیلی بکشاو؛ سعید زمانی  
نگاهی به مجموعه داستان: باد زن ها را می برد؛ حسن محمودی؛ گیتا بختیاری  
یادداشتی بر مجموعه داستان: واجد شرایط مرگ؛ آرش دبستانی؛ مانده مرتضوی  
یادداشتی بر داستان بلند: گمشده‌ای در مه؛ سید مرتضی مصطفوی؛ زهرا دستاویز  
شعر، داستان: بررسی عناصر روایی شعر «بزرگراه مسدود است»؛ رزا جمالی؛ غزال مرادی  
خوا نش رمان: انگار به آن طرف خیابان رسیده‌ای؛ نویسنده «حمید حیاتی»؛ محمود خلیلی







کافکا نویسنده‌ای می‌دانست که به زبان دوم می‌نویسد و به دلیل سفرهای گوناگون دارای هویتی ملی از نوع فرانسوی‌اش نیست. صاحب رگ و ریشه اسپانیایی، متولد بلغارستان، بزرگ شده اتریش و متوفی در انگلیس در کیفر آتش به نوعی سبک شخصی دست می‌یابد که در آن مکان، زمان و از همه مهمتر معنای استقلال فردی فنا شده و یک لایه بی روح و پوسیده ملال زندگی انسان او را به پارودی تبدیل می‌کند.

کیفر آتش بهترین رمان الیاس کانتی است. قرص و محکم است اندازه اقیانوس آرام هم عمق دارد. گو اینکه رمان فلسفی و سخت‌خوانی است و کمتر خواننده عام بتواند با آن رابطه برقرار کند.

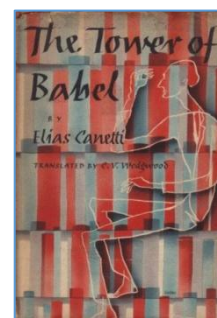
کیفر آتش، روایتی تودرتو و چندلایه از روزگار پروفیسور کین است. مردی که تمام عمرش را بر سر جمع آوری کتاب‌های مختلف گذاشته و چنان در عشق آنها گم شده که آنها را چون ارواح بی‌گناه و قابل احترام نگهداری می‌کند. او سال‌های جوانی را گذرانده و به چین شناسی بزرگ تبدیل شده است. زندگی ساده‌ای دارد که در کتاب‌های انبوه کتابخانه‌اش خلاصه می‌شود و او در پناه امنیت کلمه روزگار می‌گذراند. زنی زندگی‌اش را دگرگون می‌کند، او را می‌فریبد، با او ازدواج می‌کند و از خانه بیرون می‌اندازدش. در خیابان با مردمانی غریب و از طبقه پایین آشنا می‌شود و یکی از آنها را که گوژپشتی نیمه دیوانه است و در رویای سفر به آمریکا می‌سوزد به خدمتکاری می‌گیرد. او باقی مانده ثروت اش را در راه خرید کتاب‌هایی دیگر می‌گذارد و در این راه گوژپشت نیز

الیاس کانتی (زاده ۲۵ ژوئیه ۱۹۰۵ - درگذشته ۱۴ اوت ۱۹۹۴) نویسنده بلغاری- بریتانیایی بود که در سال ۱۹۸۱ برنده جایزه نوبل گردید. کانتی متولد روسه بلغارستان است. زمانی که ۶ ساله بود به همراه خانواده به منچستر انگلستان مهاجرت کرد و در آنجا پدر به کمک کتاب‌هایی چون سفرهای گالیور و رابینسون کروزوئه او را با زبان انگلیسی آشنا کرد. در سال ۱۹۱۳ پدر درگذشت و الیاس به همراه مادر مجبورترک انگلستان و رفتن به اتریش و اقامت در این کشور شدند.

الیاس کانتی در سال ۱۹۲۸ در رشته شیمی از دانشگاه وین دکترا گرفت؛ ولی زندگی را یکسره صرف نوشتن کرد و هرگز به کار علمی نپرداخت. در ۱۹۳۸ پس از الحاق اتریش به آلمان نازی راهی انگلستان شد و تا زمان مرگش در ۱۹۹۴ در آنجا زندگی کرد.

یکی از نخستین آثاری که از کانتی انتشار یافت، رمانی است به نام اغوا که در آن به توصیف زندگی مردی به نام دکتر پتر کین می‌پردازد. این رمان که در فارسی با نام کیفر آتش و نام فرعی برج بابل شناخته می‌شود، مهم‌ترین اثر ادبی کانتی است.

کانتی که تمام آثارش را به آلمانی نوشته است، از جمله نویسندگان قرن بیستم است که به معنای واقعی کلمه، صاحب سبک و استایل نوشتن بودند. تسلط خارق العاده او به ادبیات پیش از خود و مباحث تاریخی و اسطوره شناسی از یک سو و درک عمیق اش از وضعیت اروپای متشنج و از هم گسیخته سال‌های دو جنگ از سوی دیگر باعث شده که وی یکی از نویسندگان مستقل روزگار خود باشد. او مهمترین رمانش یعنی «کیفر آتش» را در سن ۳۰ سالگی منتشر می‌کند و همین رمان از مهمترین عواملی است که جایزه نوبل ۱۹۸۱ را از آن او می‌کند. بی‌شک کانتی نویسنده‌ای است که در مکتب ادبیات آلمان رشد و نمو کرده و از نظر سنتی به مؤلفه‌های آن وابسته است. دل‌بستگی وی به کافکا (به عنوان نویسنده‌ای که به آلمانی می‌نوشت) و توماسمان و تأثیر این نویسندگان در جهان داستانی‌اش غیرقابل اغماض است. او خود را مانند



او را تلکه می‌کند. زن مجنون‌اش نیز در سودای عشق ثروت او با سرایدار آپارتمان‌اش (که لقب پروفیسور را او به کین داده) همراه شده و داستان جلو می‌رود... در پایان کین را می‌بینیم که اسطوره وار، خود و کتاب‌هایش را در آتش غرق می‌کند.

انسان رمان کانتی، موجودی ضدروایی و ضدداستان است. به واقع او موجودی عجیب و قابل احترام است که چیز چندانی برای روایت به ما نمی‌دهد. اما ویژگی کل رمان بر همین اصل استوار شده و او که نماد و یا بازتابی از مفهوم «هیچ داستانی» است در جریان حوادث رمان به قهرمانی ادبی تبدیل می‌شود. در واقع کیفر آتش رمانی است که بر پایه هیچ

بنا شده و تنها به دلیل قدرت و تسلط نویسنده‌اش بر چگونگی به کارگیری فضای شهری و لحن‌ها و رگه‌های جنون انسانی به اثری کامل تبدیل می‌شود. الیاس کانتی در رمان کیفر آتش، وضعیتی را می‌سازد که در آن نهادینه شدن «تفرغ از دیگری» به مؤلفه‌ای اصلی در روایت‌اش تبدیل شده است. انسان‌های مفلوک رمان وی (مفلوک در معنای جهان بینی و نه جایگاه طبقاتی) مدل‌هایی از آرمان‌گرایی پیش پا افتاده

دوران بعد از جنگ اول هستند که همواره از جهان و موجودات آن چیزی طلب کار هستند. آن‌ها در معنای اگزیستانسیالیستی، دچار فقدان و یا خلل در امر وجودی خود شده‌اند و شخصیت اصلی یعنی پروفیسور کین که خود بیماری نارسیسیست است مورد هجوم این آدم‌ها قرار می‌گیرد. او مردی متعلق به اصول و روش‌های فکری \_ اجتماعی پایان قرن گذشته است که آنچنان در عشق به کتاب‌هایش کوشیده که خود و آنها را یکی دانسته و یا گاه با آنها به صورت عینی گفت و گو و دیالوگ دارد. این خودشیفتگی پیشرفته چنان متزلزل است که در لحظه‌ای که او به اجبار وارد فضای شهری می‌شود، مورد دست اندازی و چپاول دیگران قرار می‌گیرد. در واقع می‌توان رمان کیفر آتش را رمانی در باب نفرت و انزجار از دیگری دانست. به نحوی که جهان انسان‌های رمان کانتی به وضعیتی تبدیل می‌شود که در آن مشی و باوری اخلاقی،

عاملی برای استفاده از وجود دیگری برای کمک و یا حفظ استقلال خود می‌شود.

کیفر آتش وجه سبک شناختی مهمی دارد. این رمان نمونه‌ای از سبک میان دوره‌ای است که در آن اصول رمان نویسی کلاسیک تحت تأثیر باورهای روان شناختی و انقلاب فرویدی به بایگانی تاریخ سپرده می‌شوند. دوره‌ای که رمان نویسان بزرگ مدرنیست آفریده شده و با حمله به اسطوره اسطوره‌ها یعنی عقل نو و مدرن وجهه‌ای انتقادی به آثار خود می‌بخشند. کیفر آتش به راحتی و به درستی در کنار اولیس، جست و جوی زمان از دسته رفته، فانوس دریایی، خانواده تیبو و... می‌ایستد و به مانند آن‌ها دارای سبکی

منحصر به فرد و در عین حال وابسته به روح حاکم رمان اروپایی دوران خود می‌شود.

کتاب شناسی الیاس کانتی

- کم‌دی خودپسندی (۱۹۳۴)
- جمعیت‌ها و قدرت (مردم و قدرت) (۱۹۶۰)
- صداهایی از مراکش (آوای مراکش) (۱۹۶۸)
- شاهد شنوا (۱۹۷۴)

- زبان از بند رسته (زبان نجات یافته) (۱۹۷۷)
- عروسی
- نابینائی ۱۹۳۵ میلادی ترجمه سروش حبیبی تحت عنوان کیفر آتش انتشارات نیلوفر.
- محدود کم‌دی شدگان
- اپرای میمون‌ها
- مشعل در گوش

رأی دادگاه ■

منابع:

روزنامه شرق؛ یادداشت‌های مهدی یزدانی خرم.

یادداشت‌های علی چنگیزی

[www.changizi.blogfa.com](http://www.changizi.blogfa.com)

ویکی پدیا.

کیفر آتش بهترین رمان الیاس کانتی است. قرص و محکم است اندازه اقیانوس آرام هم عمق دارد. گو اینکه رمان فلسفی و سخت‌خوانی است و کمتر خواننده عام بتواند با آن رابطه برقرار کند.





جواب داد: خواب می‌بینید! از وقتی که طاعون، در قرن دوازدهم، حیوانات را قلع و قمع کرد دیگر باغ وحشی در شهرها نمانده است.

— پس شاید از سیرک آمده باشد.

— چه سیرکی؟ شهرداری به چادر نشین‌ها اجازه اقامت در اراضی این بخش را نمی‌دهد. از زمان بچگی ما حتی یک نفرشان از این طرف‌ها رد نشده است.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: شاید از آن زمان یکی از این حیوانات خودش را در بیشه‌های باتلاقی این حوالی مخفی کرده باشد.

— بخارات غلیظ الکل وجود شما را گرفته است.

— از معده متصاعد می‌شود.

— بله، و مغز شما را احاطه می‌کند. بیشه‌های باتلاقی در این حوالی کجا بود؟ اسم ایالت ما را «کاستیل کوچک» گذاشته‌اند، یعنی بیابان برهوت.

— پس شاید خودش را زیر قلوه سنگی مخفی کرده باشد. شاید روی شاخه خشکیده‌ای لانه گذاشته باشد.

— شما با این حرف‌های ضد و نقیض حوصله‌ام را سر می‌برید. شما توانایی این که جدی حرف بزنید ندارید.

— به خصوص امروز.

— امروز هم مثل روزهای دیگر.

— ژان عزیزم، عصبانی نشوید. ما که نباید

سر این حیوان با هم دیگر دعوا کنیم.

موضوع را عوض کردیم و درباره افتاب و باران، که در نواحی ما بسیار کم می‌بارد، و درباره لزوم استفاده از ابرهای مصنوعی و درباره مسائل روزمره لاینحل دیگر حرف زدیم.

از یک دیگر جدا شدیم. یکشنبه بود. رفتم خوابیدم و تمام روز را خواب بودم. این یکشنبه هم مثل یکشنبه‌های دیگر به هدر رفت. صبح دوشنبه به اداره رفتم و جداً تصمیم گرفتم که دیگر هرگز، به خصوص روزهای شب، مستی نکنم تا روزهای یکشنبه‌ام به هدر نرود. آخر من فقط یک روز در هفته آزاد بودم و سه هفته تعطیل تابستانی داشتم به جای مشروب خوردن و بیمار شدن آیا بهتر نبود که سرخوش و تردماغ باشم

نمایش‌نامه‌نویس و داستان‌نویس و منتقد در رومانی به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه و دانشگاهی را در همان جا به پایان رساند و در سال ۱۹۳۸ به فرانسه رفت.

اولین نمایش‌نامه‌اش آوازخوان کچل در ۱۹۵۰ او را به شهرت جهانی رساند.

مهم‌ترین نمایش‌نامه‌های او: درس- صندلی‌ها- آمده یا چگونه می‌توان از شرش خلاص شد- مستأجر جدید- کرگدن‌ها- شاه می‌میرد

### کرگدن‌ها

من و دوستم ژان در ایوان نشسته بودیم و آرام از هر دری سخن می‌گفتیم که ناگهان در پیاده رو مقابل، عظیم و جسیم و نفس‌زنان، کرگدنی را دیدیم که کوس بسته بود و می‌تاخت و تنه‌اش به بساط فروشندگان می‌سایید. رهگذران به سرعت خود را از مسیر او کنار می‌کشیدند تا راه برایش باز کنند.

کدبانویی از وحشت نعره کشید و سید از دستش افتاد و شراب بطری شکسته‌ای روی سنگ فرش پخش شد. چند تن از رهگذران، از جمله پیرمردی، خود را به داخل دکان‌ها پرت کردند. این همه به سرعت برق گذشت. رهگذران از پناهگاه‌ها بیرون آمدند، گروه‌هایی تشکیل دادند، به دنبال کرگدن که دیگر دور شده بود نگریستند، درباره ماجرا بحث کردند، سپس متفرق شدند.

واکنش‌های من نسبتاً کند است. فقط تصویر یک حیوان درنده دونده در ذهنم نقش بست بی‌آن که اهمیت فوق العاده‌ای به آن بدهم. وانگهی آن روز صبح احساس خستگی می‌کردم و دهانم بر اثر می‌گساری‌های شب پیش تلخ بود: سال روز تولد یکی از دوستان را جشن گرفته بودیم. ژان جزو جمع نبود و از این رو لحظه اول حیرت که گذشت شگفت زده گفت: کرگدن و آن هم رها شده در شهر! آیا تعجب نمی‌کنید؟ نباید چنین چیزی را اجازه بدهند.

گفتم: راستی هم! فکرش را نکرده بودم. خطرناک است.

— باید نزد مقامات شهرداری شکایت بکنیم.

گفتم: شاید از باغ وحش فرار کرده باشد.

من و دوستم ژان در ایوان نشسته بودیم و آرام از هر دری سخن می‌گفتیم که ناگهان در پیاده رو مقابل، عظیم و جسیم و نفس‌زنان، کرگدنی را دیدیم که کوس بسته بود و می‌تاخت و تنه‌اش به بساط فروشندگان می‌سایید.



و لحظه‌های کوتاه آزادی‌ام را به طرز عاقلانه‌ای بگذرانم. مثلاً به دیدن موزه‌ها بروم.

مجله‌های ادبی بخوانم، سخنرانی بشنوم؟ و به جای این که موجودی‌ام را صرف مسکرات کنم آیا پسندیده‌تر نبود که بلیت تئاتر بخرم و به تماشای نمایش نامه‌های جالب توجه بروم؟ من از تئاتر پیشرو که این همه حرفش را می‌زنند غافل بودم و هیچ کدام از نمایش‌های اوژن یونسکو را ندیده بودم. یا باید همین امروز نوگرا بشوم یا دیگر هیچ وقت.

یکشنبه بعد باز در ایوان همان کافه به ژان برخوردیم. در حالی که به او دست می‌دادم گفتم: من به قولم وفا کردم.

پرسید: چه قولی داده بوددی؟

\_ قولی که به خودم داده بودم. من عهد کرده‌ام که دیگر

مشروب نخورم. به جای می‌گساری تصمیم گرفته‌ام که ذوقم را پرورش بدهم و ذهنم را فرهیخته بکنم. امروز فکرم روشن است. بعد از ظهر به موزه شهرداری می‌روم و شب به تئاتر. آیا با من می‌آیید؟

ژان پاسخ داد: خدا کند که نیت‌های نیک شما دوام بیاورد. من نمی‌توانم همراه

شما بیایم. باید برای دیدن دوستانم به پیاله فروشی بروم.

\_ وای، عزیزمن، حالا شما سرمشق بد به دیگران می‌دهید. می‌خواهید بروید مستی کنید!

ژان با لحن خشمگینی جواب داد: یک بار استثناست در حالی که شما...

بحث ما داشت به جاهای باریک می‌کشید که ناگهان غرش رعدآسایی شنیدیم و صداها شتابنده سُم حیوانی وحشی همراه با فریادهای مردم و مئوموهای گربه‌ای برخاست و همان دم، در پیاده رو مقابل، به سرعت برق، جثه کرگدنی که نفیر می‌کشید و به تاخت می‌رفت پیدا و ناپیدا شد.

لحظه‌ای بعد زنی که لاشه بی‌شکلی را در بغل گرفته بود هق هق کنان به خیابان دوید و شیون کنان گفت: گربه‌ام را زیرگرفت، گربه‌ام را له کرد.

مردم به دور زن بیچاره موأشفته که گویی مجسمه ماتم بود جمع شدند و براو دل سوختند و به صدای بلند گفتند: بدبختی را ببین، حیوان زبان بسته!

من و ژان برخاستیم و به یک جست به آن سمت خیابان رفتیم و به جمع دوره کنندگان زن بینوا پیوستیم. من که نمی‌دانستم چه طور او را تسلی بدهم احمقانه گفتم: همه گربه‌ها فانی هستند. عطار یاد آوری کرد: هفته پیش هم از جلو دکان من رد شد!

ژان با لحن قاطعی گفت: این همان نبود، همان نبود. کرگدن هفته پیش دو شاخ روی بینی داشت، کرگدن آسیایی بود، در حالی که کرگدن این هفته یک شاخ داشت، کرگدن افریقایی بود.

من کلافه شدم و گفتم: مزخرف می‌گویید. چه طور می‌توانستید شاخ‌هایش را تشخیص بدهید؟

حیوان به سرعت گذشت که ما به زور او را دیدیم. شما فرصت شمردن شاخ‌هایش را نداشتید.

ژان با خشونت جواب داد: مغز مرا بخار الکلی نگرفته است. ذهن من روشن است و زود حساب می‌کنم.

\_ آخر سرش پایین بود و می‌تاخت.

\_ به همین دلیل شاخ‌هایش بهتر دیده می‌شد.

\_ ژان، شما آدم پرمدعایی هستید،

آدم فضل‌فروشی که معلوماتش مبنایی

ندارد. زیرا اولاً کرگدن آسیایی که یک

شاخ روی بینی‌اش دارد، کرگدن

افریقایی دوشاخ دارد!

\_ اشتباه می‌کنید، برعکس است.

\_ می‌خواهید شرط ببندید؟

\_ من با شما شرط نمی‌بندم.

و درحالی که از فرط خشم سرخ شده بود فریاد کشید: آن دوشاخ روی سر خودتان است، ای بدبخت آسیایی!

\_ من شاخ ندارم و هیچ‌وقت هم شاخ نخواهم داشت. من آسیایی نیستم. وانگهی آسیایی‌ها هم آدم‌اند، مثل همه مردم.

ژان که از خود بی‌خود شده بود فریاد زد: آن‌ها زردند.

پشت به من کرد و با قدم‌های بلند ناسزاگویان دورشد.

خودم را آدم مضحکی حس می‌کردم. حق بود ملایم‌تر باشم و با او مخالفت نکنم: من که می‌دانستم ژان تحمل ندارد و

کوچک‌ترین ناملایمی کف به لبش می‌آورد. تنها عیب او همین بود، اما دل مهربانی داشت و کمک‌های بی‌شماری به

من کرده بود. چند نفری که آن جا بودند و به حرف‌های ما گوش می‌دادند گربه له شده زن بینوا را از یاد بردند. دور من

جمع شده بودند و بحث می‌کردند: بعضی می‌گفتند که کرگدن آسیایی تک شاخ است و حق را به من می‌دادند و

بعضی به عکس بر این عقیده بودند که کرگدن تک شاخ مال افریقا است و حق را به جانب مخالف گوی من می‌دانستند.

آقای (کلاه حصیری، سیبیل کوچک، عینک بی‌دسته، کله مخصوص اهل منطق) که تا آن وقت در کناری ایستاده بود و

حرف نمی‌زد وارد بحث شد: موضوع این نیست. بحث درباره مسئله‌ای بود که شما از آن دورافتادید. در شروع مطلب، این

موضوع را عوض کردیم و درباره آفتاب و باران، که در نواحی ما بسیار کم می‌بارد، و درباره لزوم استفاده از ابرهای مصنوعی و درباره مسائل روزمره لاینحل دیگر حرف زدیم.



سؤال را مطرح کردید که آیا کرگدن امروز همان کرگدن یکشنبه پیش بود یا کرگدن دیگری بود، باید جواب این را داد. ممکن است شما دوبار یک کرگدن را دیده باشید که یک شاخ داشته است، چنان که ممکن است دوبار یک کرگدن را دیده باشید که دوشاخ داشته است و هم چنین ممکن است یک باریک کرگدن را با یک شاخ و باردیگر یک کرگدن دیگر را با یک شاخ دیگر دیده باشید. یا یک بار یک کرگدن را با دوشاخ و باردیگر یک کرگدن دیگر را با دوشاخ دیگر دیده باشید. اگر بار اول کرگدن را با دوشاخ و باردوم کرگدن را با یک شاخ دیده باشید، بازهم قضیه منتج نخواهد بود. ممکن است که در عرض همین هفته یکی از شاخ‌های کرگدن افتاده باشد و کرگدن امروز همان کرگدن هفته پیش باشد. ممکن هم هست که دو کرگدن دوشاخ هر دو یکی از شاخ‌های خود را از دست داده باشند. اگر بتوانید ثابت کنید که بار اول یک کرگدن یک شاخ، چه آسیایی و چه افریقایی، دیده‌اید و امروز یک کرگدن دوشاخ. خواه افریقایی یا آسیایی، در این صورت می‌توانیم نتیجه بگیریم که ما دو کرگدن مختلف دیده‌ایم. زیرا بعید می‌نماید که شاخ دومی در ظرف چند روز به نحو مشهودی روی بینی کرگدن برود و موجب تبدیل کرگدن آسیایی یا افریقایی به کرگدن افریقایی یا آسیایی بشود. این امر مطلقاً ممکن نیست. زیرا موجود واحد نمی‌تواند در دو مکان مختلف متولد شود، خواه در لحظه واحد و خواه در دو لحظه مختلف. گفتیم: به نظر من واضح و روشن است، جز این که مسئله را حل نمی‌کند.

آن آقای محترم با قیافه کارشناسانه لبخندی زد و گفت: البته که حل نمی‌کند، منتها مسئله به نحو صحیح مطرح شده است.

عطاری که طبعی سودایی داشت و دربند منطق نبود به میان پرید و گفت: موضوع این هم نیست. آیا می‌توانیم بپذیریم که در مقابل چشممان گربه هامان را کرگدن‌های دوشاخ یا یک شاخ، خواه آسیایی خواه افریقایی، زنده زنده له کنند؟

مردم هیجان زده گفتند: حق دارد، صحیح است. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که گربه هامان را کرگدنی یا چیز دیگری زیر بگیرد.

عطار با حرکتی نمایشی زن بینوای گریان را نشان داد که لاشه بی شکل و خون آلود حیوانی را که زمانی گربه‌اش بود هم چنان در بغل داشت.

\*\*\*

فردا در روزنامه‌ها، در ستون مخصوص «گربه‌های له شده» خبر مرگ آن حیوان بیچاره را که زیر پاهای یک ستبر پوست له شده بود در دو سطر نوشته ولی توضیح دیگری نداده بودند.

بعداظهر یکشنبه موزه‌ها را ندیدم و شب به تئاتر رفتم. تک و تنها، کسل و دل مرده و پشیمان از دعوائی که با ژان کرده بودم، در خانه ماندم.

با خود گفتم: «آخر ژان خیلی زودرنج است و من می‌بایست هوایش را داشته باشم. چه دعوائی احمقانه‌ای، آن هم سرچه چیزی... سرشاخ کرگدنی که قبلاً هرگز ندیده بودیم... حیوانی متعلق به افریقا یا آسیا، آن نواحی بسیار دور، این مسئله چه اهمیتی برای من داشت؟ و حال آن که ژان دوست قدیمی من بود و من خیلی به او مدیون بودم و او...»

خلاصه، درضمنی که تصمیم می‌گرفتم هرچه زودتر به دیدن ژانم بروم و با او آشتی کنم، بی آن که ملتفت باشم یک بطری تمام کنیاک خوردم. فقط فردای آن روز بود که ملتفت شدم: سرم گیج می‌رفت، دهانم مزه گس داشت، وجدانم شرمنده بود و واقعاً احساس ناخوشی می‌کردم. اما اول می‌بایست به کارم برسم: خودم را به موقع به اداره رساندم و دفتر حضور غیاب را همان وقت که می‌خواستند بردارند امضا کردم. رئیس‌م با کمال تعجب دیدم آن موقع به اداره آمده است از من پرسید: پس شما هم کرگدن را دیدد؟

درحالی که کتم را درمی‌آوردم تا کت کهنه کارم را که آستین‌هایش ساییده بود بپوشم گفتم: البته که دیدم.

دیزی، خانم نویسنده، هیجان زده گفت: نگفتم! (دیزی با گونه‌های سرخ و موهای بورش چه خوشگل بود و چه قدر هم من از او خوشم آمد. اگر می‌توانستم عاشق بشوم حتماً عاشق او می‌شدم...) آن هم کرگدن یک شاخ.

همکارم امیل دودار، فارغ التحصیل حقوق و حقوقدان عالی مقام. که آینده درخشانی در آن مؤسسه و شاید در دل دیزی داشت، حرف او را اصلاح کرد: دوشاخ!

بوتار، آموزگار سابق که حالا بایگان شده بود، اظهار داشت: من ندیدمش! و باور هم نمی‌کنم. و هیچ کس هم در این ناحیه از این جنس ندیده است مگر در تصویرهای کتاب‌های درسی. این کرگدن‌ها از ذهن خاله زنگ‌ها گل کرده‌اند. این هم مثل بشقاب‌های پرنده افسانه است.

می‌خواستم به بوتار تذکر بدهم که اصلاح «گل کردن» در مورد یک یا چند کرگدن مناسب نیست که ناکهان حقوقدان گفت: با این گربه‌های له شده است و شهود هم آن را دیده‌اند!

بوتار که ذهنی قوی بود جواب داد:



— همه‌اش اثر روان پریشی جمعی است، مثل مذهب که تریاک توده‌هاست!

دیزی گفت: من بشقاب‌های پرنده را باور می‌کنم.

رئیس این جدال لفظی را از وسط قطع کرد و گفت: بسیار خوب! پرگویی بس است! کرگدن بوده با نبوده، بشقاب پرنده بوده یا نبوده، باید کار پیش برود!

خانم ماشین نویس شروع به ماشین نویسی کرد. من پشت میزم نشستم و در کاغذهایم غرق شدم. امیل دودار به کار تصحیح نمونه‌های چاپی تفسیر یک ماده قانون درباره تشدید مجازات می‌خوارگی پرداخت. رئیس در را به هم کوبید و به اتاق خود رفت. بوتار خطاب به دودار پرخاش کنان گفت: این تحمیق توده‌هاست! تبلیغات شماس است که این شایعات را رواج می‌دهد!

من مداخله کردم: تبلیغات نیست.

دیزی هم حرف مرا تأیید کرد: من خودم دیدم...

دودار به بوتار گفت: حرف‌های شما خنده‌دار است. تبلیغات؟ به چه منظوری؟  
— خودتان بهتر می‌دانید. قیافه حق به جانب نگیرید!

— به هر حال بنده مزدور اجانب نیستم!

بوتار مشتش را روی میز کوبید و گفت: این توهین است! ناگهان در اتاق رئیس پس رفت و سر او خارج شد: آقای بوف امروز نیامده است.

من گفتم: صحیح است، غیبت دارد.

— اتفاقاً کارش داشتم. آیا خبر داده که مریض است؟ اگر این وضع ادامه پیدا کند مجبورم اخراجش کنم.

اول بار نبود که رئیس درباره همکاران چنین تهدیدهای به زبان می‌آورد. رئیس به دنبال سخن خود گفت: آیا در میان شما کسی هست که کلید میز او را داشته باشد؟

درست در همین لحظه بانو بوف وارد شد وحشت زده به نظرمی رسید: خواهش می‌کنم شوهرم را معذور بدارید. برای تعطیل آخر هفته، پیش خانواده‌اش رفته و آن جا زکام شده است. بفرمایید، این هم تلگرافش. امیدوار است که چهارشنبه برگردد. یک لیوان آب به من بدهید... با یک صندلی!

این را گفت و روی نشیمنگاهی که برایش آورده بودیم درغلتید. رئیس گفت: البته اسباب تأسف است! اما این دلیل نمی‌شود که شما این جور سراسیمه بشوید.

بانو بوف با لکنت زبان گفت: آخر یک کرگدن از خانه تا این جا مرا تعقیب می‌کرد.

من پرسیدم: کرگدن یک شاخ یا دوشاخ؟

بوتار به صدای بلند گفت: حرف‌های شما خنده‌دار است!

بانو بوف کوشش بسیار کرد تا توانست توضیح بدهد: حالا آن پایین توی راهرو ایستاده است. گویا می‌خواهد از پلکان بالا بیاید.

در همان لحظه صدای مهیبی برخاست. ظاهراً پله‌ها زیر فشار سنگینی فرو می‌ریخت. شتابان به بیرون دویدم و دیدیم که فی الواقع، میان تل آوار، کرگدنی با سری رو به پایین و غرش‌هایی وحشت زده و وحشت زا به دور خود می‌چرخید.

من توانستم ببینم که دوشاخ دارد. گفتم: این کرگدن افریقایی است. نه، خدایا، آسیایی است.

آشفتنگی ذهنی من به حدی بود که دیگر نمی‌دانستم آیا وجود دوشاخ نشانه کرگدن آسیایی یا افریقایی است و یا، برعکس، وجود یک شاخ نشانه کرگدن افریقایی یا آسیایی است و یا، برعکس، وجود دوشاخ... خلاصه دچار پریشانی ذهنی شده بودم و در همان حال بوتار نگاه غضب آلودی به دودار انداخت و گفت: این توطئه شرم آوری است!

و مثل این که پشت میز سخنرانی ایستاده باشد انگشت خود را به سوی حقوقدان دراز کرد و افزود: زیر سر شماس است.

حقوقدان در جواب گفت: زیر سر خودتان است!

دیزی که بیهوده می‌کوشید تا آن‌ها را ساکت کند گفت: آرام باشید، حالا وقتش نیست!

رئیس گفت: خوب است چند بار از مدیر کل تقاضا کرده باشم که به جای این پلکان پوسیده کرم خورده یک پلکان سیمانی به ما بدهند! چنین اتفاقی جبراً می‌بایست بیفتد. قابل پیش بینی بود. حق با من بود.

دیزی به طعنه گفت: طبق معمول، اما حالا چه طور باید پایین برویم؟

رئیس در حالی که گونه خانم ماشین نویس را نوازش می‌کرد با لحن عاشقانه‌ای گفت: من شما را بغل می‌کنم و با هم می‌پریم پایین!

— دست زبرتان را به صورت من نمالید، ای مرد ستبر پوست! رئیس فرصت نکرد تا خودی نشان بدهد. بانو بوف که بلند شده بود و پیش ما آمده بود و از چند لحظه پیش کرگدن را که پایین پای ما به دور خود می‌چرخید تماشا می‌کرد ناگهان فریاد وحشتناکی برآورد و گفت:



این شوهر من است! بوف، بوف بیچاره من، چه بلایی سرت آمده است؟

کرگدن، یا به عبارت دیگر، همان بوف با غرشی هم خشن و هم مهرآمیز جناب او را داد در حالی که بانو بوف بی هوش در آغوش من افتاد و بوتار دست‌ها را بالا برده بود و می‌خروشید:

این دیوانگی محض است! چه جامعه‌ای!

چون لحظه‌های اول تعجب گذشت، ما به مأموران آتش نشانی تلفن کردیم و آن‌ها با نردبان‌هایشان آمدند و ما را پایین کشیدند. بانو بوف، گرچه از این کار منعش کرده بودیم، برپشت همسرش سوار شد و به سوی مقرخانوادگی خود رفت، این می‌توانست دلیلی برای گرفتن طلاق باشد (از چه کسی؟) اما او ترجیح می‌داد که شوهرش را در آن وضع و حال تنها نگذارد.

ما همه (البته منهای آقای و خانم بوف) برای خوردن ناهار به پیاله فروشی کوچکی رفتیم و آن جا شنیدیم که چند کرگدن در چند گوشه شهر دیده شده‌اند:

بعضی می‌گفتند هفت تا، بعضی هفت تا، بعضی هفده تا و بعضی سی و دوتا. بوتار، در مقابل چنین شهادت‌هایی، دیگر نمی‌توانست بدهات وجود کرگدن را انکار کند. اما مدعی بود که می‌داند تکلیفش چیست و یک روز آن را به ما خواهد گفت. او از «چون و چرا» ی امور و از جزئیات «پشت پرده» و از «اسم و رسم» مسئولان این ماجرا و از مقصود و معنای این «تحریکات» خبرداشت. البته بعد از ظهیر نمی‌شد به اداره رفت (گور پدرکارهای اداری) و می‌بایست منتظر ماند تا پلکان را تعمیر کند.

آر این فرصت استفاده کردم تا سری به ژان بزمن، بلکه با او آشتی کنم. خوابیده بود، گفت: حالم خیلی خوش نیست!

می دانید، ژان حق با هردو ما بود. در شهر هم کرگدن‌های دو شاخ هست و هم کرگدن‌های یک شاخ، این که این‌ها از کجا آمده‌اند و آن‌ها از کجا خیلی مهم نیست. مهم به نظر من وجود خود کرگدن است.

ژان بی‌آن که به من گوش بدهد تکرار می‌کرد: حالم هیچ خوش نیست، حالم هیچ خوش نیست!

چه‌تان شده است؟

کمی تب دارم. سرم هم درد می‌کند.

رد حقیقت پیشانی‌اش بود که درد می‌کرد. می‌گفت: «حتماً به جایی خورده است.» اتفاقاً هم نوک یک دمل از بالای بینی‌اش بیرون زده بود و رنگش تیره مایل به سبز و صدایش دورگه شده بود.

آیا گلوتان دردم میکند؟ شاید آنزین باشد.

نبضش را گرفتم ضربان آن منظم بود.

مسلاً چیز مهمی نیست. چند روز استراحت می‌کنید و خوب می‌شود. آیا به پزشک مراجعه کرده‌اید؟

پیش از رها کردن مچش، متوجه شدم که رگ‌هایش متورم و برجسته شده است. بیشتر دقت کردم و دیدم نه فقط رگ‌ها درشت شده است، بلکه پوست اطراف آن‌ها دارد به طور محسوس تغییر رنگ می‌دهد و سفت می‌شود.

در دل گفتم: «شاید وضع وخیم‌تر از آن باشد که فکر می‌کردم.»

بلند گفتم: باید دکتر خبر کرد.

با صدای زمختی گفت: توی لباس هام احساس ناراحتی می‌کردم، حالا تحمل پیژامه‌ام را هم ندارم.

پوست شما مثل چرم شده است.

سپس خیره به او نگریستم و گفتم: خبردارید چه به سر بوف آمده است؟ کرگدن شده است.

خوب، که چی؟ چه عیبی دارد؟ خودمانیم، آخر کرگدن‌ها هم مخلوقاتی مثل ما هستند و مثل ما حق زندگی دارند...

به شرطی که زندگی ما را تباہ نکنند. آیا متوجه تفاوت طرز تفکر هستید؟

خیال می‌کنید طرز تفکر ما بهتر است؟

نه، اما ما اخلاقی خاص خودمان داریم که به نظرم با اخلاق این حیوانات ناسازگار باشد. ما فلسفه و نظام ارزش‌های والایی داریم...

انسانیت قدیمی شده است! شما آدم امل احساساتی مضحکی هستید و مزخرف می‌گویید.

ژان عزیزم، شنیدن چنین حرف‌هایی از شما بعید است. مگر عقل از سرتان پریده است؟ گویا واقعاً عقل از سرش پریده بود. قیافه‌اش بر اثر خشمی کورانه از ریخت افتاده و صدایش چنان تغییر کرده بود که من کلماتی را که از دهانش خارج می‌شد به زحمت می‌فهمیدم.

خواستم ادامه بدهم که: چنین اظهاراتی از جانب شما...

اما به من مجال نداد. رواندازش را پس زد، پیژامه‌اش را پاره کرد و لخت و عور روی تخت ایستاد (آن هم او معمولاً آن همه عفیف و نجیب بود). سرپایش از شدت خشم سبز شده بود. دمل پیشانی‌اش درازتر و نگاهش خیره‌تر شده بود. گویی مرا نمی‌دید. نه، مرا خوب می‌دید، زیرا سرش را پایین گرفت و به طرف من تاخت آورد. فقط فرصت کردم جستی بزمن و کنار بکشم، وگرنه به دیورا میخ کوب شده بودم.

فریاد زدم: شما کرگدن شده‌اید!



و در حالی که به سوی در می‌شتافتم توانستم این چند کلمه را هم تشخیص بدهم: تو را لگدکوب می‌کنم! تو را لگدکوب می‌کنم!

از پله‌های عمارت چهارتا چهارتا پایین دیدم در حالی که دیوارها از ضربه‌های شاخ به لرزه در آمده بود و غرش‌های وحشتناک و خشم آلود او به گوشم می‌رسید.

به اجاره نشین‌ها که مات و مبهوت لای در خانه‌هایشان را رو به پلکان باز کرده بودند و دویدن مرا تماشا می‌کردند، فریاد زنان گفتم: پلیس را خبر کنید! پلیس را خبر کنید! یک کرگدن توی عمارت هست!

وقتی که به طبقه هم کف رسیدم با زحمت بسیار توانستم خودم را از حمله کرگدنی که از اتاق سریدار خارج شده بود و به طرف من کوس می‌بست نجات بدهم، تا بالاخره از پا و از نفس افتاده، خیس عرق خود را به خیابان رساندم.

خوشبختانه گوشه پیاده رو نیمکتی بود و من رویان نشستم. هنوز نفسم جا نیامده بود که ناگهان گله‌ای کرگدن دیدم که شتابان از خیابان پایین می‌آمدند و تازان به من نزدیک

می‌شدند. کاش دست کم از وسط خیابان می‌رفتند. اما نه. عده آن‌ها به قدری بود که نمی‌توانستند در سواره رو بگنجند و به پیاده رو تجاوز می‌کردند. از نیمکت برجستم و خودم را به دیواری چسباندم. کرگدن‌ها نفیرزان و غرش کنان در حالی که بوی فحل و چرم می‌دادند از کنار من گذشتند و مرا در ابری از غبار گرفتند. وقتی که دور شدند دیگر نتوانستم روی نیمکت بنشینم: دادن نیمکت را خرد کرده بودند، و لاشه آن پاره پاره بر سنگفرش افتاده بود.

از زیر این همه هیجان نتوانستم کمر راست کنم و ناچار چند روزی در خانه افتادم. دیزی به دیدنم می‌آمد و تحولاتی را که رخ می‌داد برایم نقل می‌کرد.

اول رئیس اداره کرگدن شده بود. بوتار از عمل او سخت برآشفته بود، اما خودش هم بیست و چهار ساعت بعد کرگدن شده بود. آخرین کلمات انسانی‌اش این بود: باید هم رنگ جماعت شد. از تغییر وضع بوتار، با وجود ظاهر محکم‌ش، تعجب نکردم. آن چه باعث تعجبم شد تغییر حال رئیس بود. البته دگرگونی او غیرارادی بود، اما به نیروی مقاومت او امید بیشتری می‌رفت. دیزی به یاد می‌آورد که در روز ظهور بوف به صورت کرگدن، به رئیس تذکر داده بود که دست‌هایش زبرشده است و این تذکر در رئیس تأثیر بسیار کرده بود. البته

به روی خود نیاورده بود. اما معلوم بود که عمیقاً متأثر شده است.

\_ اگر من خشونت کمتری نشان می‌دادم، اگر من این نکته را با مدارای بیشتری به او می‌گفتم شاید این اتفاق نمی‌افتاد. ماجرای ژان را برای او شرح دادم و گفتم: من هم متأسفم که چرا با ژان نرم‌تر تا نکردم. حق بود که دوستی و تفاهم بیشتری نشان بدهم.

دیزی به من خبر داد که دودار هم تغییر شکل داده است. و نیز یکی از پسرعموهای خودش را که من نمی‌شناختم. دیگری هم، از دوستان مشترک یا از نا‌آشنایان، تغییر کرده بودند. دیزی گفت: عده‌شان زیاد است. شاید هم یک چهارم جمعیت شهر باشند.

\_ با این همه هنوز در اقلیت‌اند.

دیزی آهی کشید و گفت: با این ترتیب که پیش می‌رود زیاد طول نخواهد کشید!

\_ افسوس که همین طور است! و کارآیی بیشتری هم دارند.

وجود گله‌های کرگدن که در معابر شهر می‌تاختند امری عادی بود که دیگر باعث

تعجب کسی نمی‌شد. رهگذران از سر راه آن‌ها کنار می‌کشیدند و سپس گردش خود را از سر می‌گرفتند یا دنبال کارهایشان می‌رفتند، گویی که هیچ خبری نشده است. من بیهوده فریاد می‌کشیدم: مگر می‌شود کرگدن بود؟ قابل تصور نیست!

از حیاط‌ها، از خانه‌ها، حتی از پنجره‌ها دسته دسته کرگدن بیرون می‌آمد و به جمع دیگر کرگدن‌ها می‌پیوست.

زمانی رسید که اولیای امور خواستند آن‌ها را در محوطه‌های وسیعی اسکان دهند. اما جمعیت حیوانات، بنا بر دلایلی انسانی، با این کار مخالفت کرد.

از طرف دیگر، هرکس در جمع کرگدن‌ها خویش نزدیکی، دوستی، آشنایی داشت و همین امر، بنا بر دلایل آسان فهم، اجرای طرح را نا ممکن می‌ساخت. ناچار آن را به دست فراموشی سپردند.

وضع وخیم‌تر شد و این قابل پیش بینی بود. مثلاً روزی یک هنگ کرگدن، پس از این که دیوارهای پادگان را خراب کردند، از آن جا برون آمدند و با طبل و دهل به خیابان ریختند. در وزارت آمار، آمارگران آمارگیری می‌کردند: سرشماری حیوانات، محاسبه تقریبی افزایش روزانه عده آن‌ها، درصد تک شاخ و دوشاخ... چه فرصت مناسبی برای بحث‌های فاضلان! چندی نگذشت که آمارگیران نیز یک یک به گروه

در حالی که به سوی در می‌شتافتم توانستم این چند کلمه را هم تشخیص بدهم: تو را لگدکوب می‌کنم! تو را لگدکوب می‌کنم!





کرگدن‌ها پیوستند. تک و توکی که مانده بودند حقوق سرسام آوری می‌گرفتند. یک روز از بالکن خانه‌ام کرگدنی دیدم که غرآن و تازان لابد به استقبال رفقاییش می‌رفت و یک کلاه حصیری برتارک شاخ خود افراشته داشت.

بی‌اختیار گفتم: این همان مرد منطقی است! یعنی او هم؟ آخر چه طور ممکن است؟

درست در همین لحظه دیزی از در آمد. به او گفتم: مرد منطقی هم کرگدن شده است!

خودش می‌دانست. لحظه‌ای پیش او را در خیابان دیده بود. دیزی سبدی آذوقه با خود داشت. به من پیشنهاد کرد: می‌خواهید با هم ناهار بخوریم؟ راستش خیلی زحمت کشیدم تا مقداری خوراکی گیر آوردم، دکان‌ها را غارت کرده‌اند: آن‌ها همه چیز را می‌بلعند. خیلی از دکان‌ها را بسته‌اند و روی در نوشته‌اند: «به علت تحول تعطیل است.»

\_ دیزی، من شما را دوست دارم، دیگر از پیش من نروید. \_ عزیزم، پنجره را ببند. خیلی سر و صدا می‌کنند. و گرد و خاکشان تا این جا می‌رسد.

\_ تا وقتی که ما با هم باشیم من از هیچ چیز نمی‌ترسم و هراتفاقی بیفتد برایم بی اهمیت است.

سپس پنجره را بستم و گفتم: فکر نمی‌کردم که دیگر بتوانم عاشق زنی بشوم.

او را تنگ در آغوش فشردم. محبت مرا به گرمی پاسخ داد. گفتم: چه قدر دلم می‌خواهد شما را خوشبخت کنم! آیا می‌توانید با من خوشبخت یاشید؟

\_ چرا نتوانم؟ شما ادعا می‌کنید که از هیچ چیز نمی‌ترسید و حال آن که از همه چیز ترس دارید! چه برسر ما خواهد آمد؟

لب‌هایش را با شوری که دیگر در خود سراغ نداشتم بوسیدم، شوری تند و درناک، و پچ پچ کنان گفتم: عزیز دلم، شادی زندگی‌ام!

زنگ تلفن خلوت ما را برهم زد. دیزی از آغوش من بیرون آمد، پای تلفن رفت، گوشی را برداشت، فریادی کشید: حالا دیگر سر به سرما می‌گذارند!

دیزی هراسان پرسید: چه خبر شده است؟

رادیو را گرفتیم تا اخبار را بشنویم: باز هم صدای غرش‌های کرگدن بود که به گوش می‌رسید. دیزی می‌لرزید. گفتم: آرام باش، آرام باش!

وحشت زده فریاد زد: آن‌ها تأسیسات رادیو را تصرف کرده‌اند.

من که خودم هر دم آشفته‌تر می‌شدم تکرار می‌کردم: آرام باش! آرام باش!

فردا در خیابان‌ها کرگدن بود که از همه سو می‌دوید. می‌شد ساعت‌ها تماشا کرد و مطمئن بود که احتمال دیدن حتی یک موجود بشری در میان نیست. خانه ما زیر سم همسایه‌های ستبرپوست مان می‌لرزید. دیزی گفت: هرچه بادابادا! چه می‌شود کرد؟

\_ همه دیوانه شده‌اند. دنیا مریض است.

\_ ما که نمی‌توانیم آن را معالجه کنیم.

\_ دیگر حرف هیچ کس را نمی‌شود فهمید. آیا تو می‌فهمی چه می‌گویند؟

\_ باید سعی کنیم ذهنیاتشان را تعبیر کنیم و زبانشان را یاد بگیریم.

\_ آن‌ها زبان ندارند.

\_ تو چه می‌دانی؟

\_ گوش کن، دیزی، ما بچه دار می‌شویم و بچه‌های ما هم بچه دار می‌شوند. البته خیلی خیلی طول خواهد کشید. اما ما دونفره می‌توانیم جامعه بشری را از نو بسازیم. اگر کمی همت کنیم.

\_ من نمی‌خواهم بچه دار شوم.

\_ پس چه طور می‌خواهی دنیا را نجات بدهی؟

\_ اصلاح شاید خودما را باید نجات داد، شاید غیرطبیعی خود ما باشیم. مگر از نوع ما دیگر کسی را می‌بینی؟

\_ دیزی، من حاضر نیستم چنین حرف‌هایی از تو بشنوم.

نوامیدانه به او نگریم.

\_ حق با ماست، دیزی. من مطمئنم.

\_ چه ادعایی! دلیل مطلق وجود ندارد. حق با دنیاست، نه با من و تو.

\_ چرا، دیزی، حق با من است. دلیلش هم این که تو حرف مرا نمی‌فهمی و من تو را آن قدر که مردی بتواند زنی را دوست داشته باشد دوست دارم.

\_ من کمی شرم دارم از آن چه تو اسمش را عشق می‌گذاری، عشق یک چیز مرضی است... و با این نیروی فوق العاده که از این موجودات اطراف ما برمی‌خیزد قابل قیاس نیست.

من که چننه استدلالم ته کشیده بود کشیده‌ای به او زدم و گفتم: نیرو می‌خواهی؟ این هم نیرو!

و بعد در حالی که او گریه می‌کرد گفتم.

\_ من از مبارزه دست نخواهم کشید. من میدان را خالی نخواهم کرد.



دیزی از جا برخاست و بازوهای خوش بویش را به گردن من انداخت: من هم تا آخرین نفس همراه تو مقاومت خواهم کرد.

نتوانست به قولش وفا کند. افسرده شده بود و روز به روز تحلیل می‌رفت. یک روز صبح که بیدار شدم جایش را در درخت خواب خالی دیدم. بی آن که کلمه‌ای بنویسد از پیش من رفته بود.

وضع برای من، به واقع کلمه، تحمل ناپذیر شد. تقصیر خودم بود که دیزی رفته بود. چه برسرش آمده بود؟ باز هم باریک گناه دیگر بردوشم. هیچ کس نبود تا بریا یافتن او کمک کند. بدترین مصیبت‌ها در نظرم مجسم می‌شد و خود را مسئول می‌دانستم.

و از همه سو، غرش آن‌ها، تاخت و تاز آن‌ها، گرد و خاک آن‌ها بود. بیهوده می‌کوشیدم تا به اتاقم پناه ببرم و پنبه در گوشم بگذارم. شب آن‌ها را در خواب می‌دیدم.

«هیچ چاره‌ای نیست جر این کهان‌ها را متقاعد کنم.» ولی به چه چیز؟ تحول کردن برگشت پذیر نیست. و برای متقاعد کردن آن‌ها باید با آن‌ها حرف زد. بریا این که آن‌ها زبان مرا (که خودم هم داشتم فراموش می‌کردم.) دوباره بیاموزند اول می‌بایست من زبان آن‌ها را بیاموزم. من غرشی را از غرش دیگر و کرگدنی را از کرگدن دیگر تمیز نمی‌دانم.

یک روز که در آینه نگاه می‌کردم دیدم چهره‌ام دراز و زشت شده است: احتیاج به یک یا بلکه دوشاخ داشتم تا بتوانم به قیافه وارفته‌ام سر و صورتی بدهم. و نکند که به قول دیزی اصلاً حق با آن‌ها باشد؟

پی بردم که غرش‌های آن‌ها گرچه اندکی خشن است خالی از لطف و جاذبه هم نیست. تا هنوز وقت نگذشته بود می‌بایست این نکته را در نظر بگیرم. سعی کردم که غرشی برآورم. اما صدایم چه ضعیف بود و فاقد صلابت! چون سعی بیشتری می‌کردم فقط به زوزه کشیدن غیر از غریدن است.

بدیهی است که آدم نباید همیشه دنباله رو جریان‌ها باشد و باید تازگی و اصالت خود را حفظ کند. با این حال، هرچیز برای خود جایی دارد. البته باید غیر از دیگران بود... اما با دیگران هم باید بود. من دیگر مشابهتی با هیچ کس و هیچ چیز نداشتم جز با عکس‌های کهنه قدیمی که دیگر بازنده‌ها مناسبتی نداشتند.

هر روز صبح دست‌هایم را نگاه می‌کردم به امید این که شاید پوست آن‌ها در خواب سفت شده باشد. اما پوست آن‌ها شل بود. تنم را که بیش از اندازه سفید بود و پاهای پرمویم را تناشا می‌کردم: ای کاش که آن پوست سفت و آن رنگ یشمی فاخر و آن برهنگی شایسته و بی موی آن‌ها را من هم می‌داشتم!

روز به روز وجدانم شرمنده‌تر و معذب‌تر می‌شد. خودم را عفریتی می‌دیدم! افسوس! من هرگز کرگدن نخواهم شد: من دیگر نمی‌توانستم عوض بشوم.

دیگر جرئت نکردم به خودم نگاه کنم. از خودم شرم داشتم. و با این همه، نمی‌توانستم. نه، نمی‌توانستم.

**مترجم: ابوالحسن نجفی**

### بررسی داستان

راوی: اول شخص عینی

مثال: من و دوستم ژان در ایوان نشسته بودیم و آرام از هر دری سخن می‌گفتیم که ناگهان در پیاده رو مقابل، عظیم و جسیم و نفس زنان، کرگدنی را دیدیم که کوس بسته بود و می‌تاخت و تنه‌اش به بساط فروشندگان می‌سایید. رهگذران به سرعت خود را از مسیر او کنار می‌کشیدند تا راه برایش باز کنند.

یک روز که در آینه نگاه می‌کردم دیدم چهره‌ام دراز و زشت شده است: احتیاج به یک یا بلکه دوشاخ داشتم تا بتوانم به قیافه وارفته‌ام سر و صورتی بدهم. و نکند که به قول دیزی اصلاً حق با آن‌ها باشد؟

ژانر: شگفت (استدلالی وجود ندارد).

مثال: رئیس در حالی که گونه‌هایم ماشین نویس را نوازش می‌کرد با لحن عاشقانه‌ای گفت:

— من شما را بغل می‌کنم و با هم می‌پریم پایین!

— دست زبرتان را به صورت من نمالید، ای مرد سست‌پوست! رئیس فرصت نکرد تا خودی نشان بدهد. بانو بوف که بلند شده بود و پیش ما آمده بود و از چند لحظه پیش کرگدن را که پایین پای ما به دور خود می‌چرخید تماشا می‌کرد ناگهان فریاد وحشتناکی برآورد و گفت:

— این شوهر من است! بوف، بوف بیچاره من، چه بلایی سرت آمده است؟

کرگدن، یا به عبارت دیگر، همان بوف با غرشی هم خشن و هم مهرآمیز جناب او را داد در حالی که بانو بوف بی هوش در آغوش من افتاد و بوتار دست‌ها را بالا برده بود و می‌خروشید:

— این دیوانگی محض است! چه جامعه‌ای!



## مسئله داستان چیست؟

راوی و دوستش در کافه‌ای نشستند با هم گپ و گفتی می‌کنند ناگهان کرگدنی را در خیابان می‌بینند، داستان همان طور که پیش می‌رود اتفاقات عجیبی می‌افتد، شخصیت‌ها تبدیل به کرگدن می‌شوند.

چگونه قدرت‌های حاکم از انسان به عنوان ابزاری برای به دست آوردن قدرت بیشتر استفاده می‌کنند در نتیجه انسان‌ها به استثمار شدن بر اثر عادات انسانی‌شان خو گرفته و مانند کرگدن پوستی کلفت و خشنی پیدا می‌کنند تا حدی که برای آزاد شدن از بند اسارت قدرت‌ها دیگر هیچ کاری نمی‌کنند چون آن را امری عادی تلقی می‌کنند.

مثال اول: من و دوستم ژان در ایوان نشسته بودیم و آرام از هر دری سخن می‌گفتیم که ناگهان در پیاده رو مقابل، عظیم و جسیم و نفس زنان، کرگدنی را دیدیم که کوس بسته بود و می‌تاخت و تنه‌اش به بساط فروشندگان می‌سایید. رهگذران به سرعت خود را از مسیر او کنار می‌کشیدند تا راه برایش باز کنند.

کدبانویی از وحشت نعره کشید و سبد از دستش افتاد و شراب بطری شکسته‌ای روی سنگ فرش پخش شد. چند تن از رهگذران، از جمله پیرمردی، خود را به داخل دکان‌ها پرت کردند. این همه به سرعت برق گذشت. رهگذران از پناهگاه‌ها بیرون آمدند، گروه‌هایی

تشکیل دادند، به دنبال کرگدن که دیگر دور شده بود نگرستند، درباره ماجرا بحث کردند، سپس متفرق شدند.

واکنش‌های من نسبتاً کند است. فقط تصوی ریک حیوان درنده دونده در ذهنم نقش بست بی‌آن که اهمیت فوق‌العاده‌ای به آن بدهم. وانگهی آن روز صبح احساس خستگی می‌کردم و دهانم بر اثر می‌گساری‌های شب پیش تلخ بود: سال روز تولد یکی از دوستان را جشن گرفته بودیم. ژان جزو جمع نبود و از این رو لحظه اول حیرت که گذشت شگفت زده گفت: کرگدن و آن هم رها شده در شهر! آیا تعجب نمی‌کنید؟ نباید چنین چیزی را اجازه بدهند.

گفتم: راستی هم! فکرش را نکرده بودم. خطرناک است.

باید نزد مقامات شهرداری شکایت بکنیم.

گفتم: شاید از باغ وحش فرار کرده باشد.

جواب داد: خواب می‌بینید! از وقتی که طاعون، در قرن دوازدهم، حیوانات را قلع و قمع کرد دیگر باغ وحشی در شهرها نمانده است.

پس شاید از سیرک آمده باشد.

چه سیرکی؟ شهرداری به چادر نشین‌ها اجازه اقامت در اراضی این بخش را نمی‌دهد. از زمان بچگی ما حتی یک نفرشان از این طرف‌ها رد نشده است.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: شاید از آن زمان یکی از این حیوانات خودش را در بیشه‌های باتلاقی این حوالی مخفی کرده باشد.

بخارات غلیظ الکل وجود شما را گرفته است.

از معده متصاعد می‌شود...

بله، ومغز شما را احاطه می‌کند. بیشه‌های باتلاقی در این حوالی کجا بود؟ اسم ایالت ما را «کاستیل کوچک» گذاشته‌اند، یعنی بیابان برهوت.

پس شاید خودش را زیر قلوه سنگی مخفی کرده باشد. شاید روی شاخه خشکیده‌ای لانه گذاشته باشد.

شما با این حرف‌های ضد و نقیض حوصله‌ام را سر می‌برید. شما توانایی این که جدی حرف بزنید ندارید.

به خصوص امروز.

امروز هم مثل روزهای دیگر.

ژان عزیزم، عصبانی نشوید. ما که نباید سر این حیوان با هم دیگر دعوا کنیم...

مثال دوم: وجود گله‌های کرگدن که در معابر شهر می‌تاختند امری عادی بود که دیگر باعث تعجب کسی نمی‌شد. رهگذران از سر راه آن‌ها کنار می‌کشیدند و سپس

گردش خود را از سر می‌گرفتند یا دنبال کارهایشان می‌رفتند، گویی که هیچ خبری نشده است. من بیهوده فریاد می‌کشیدم:

مگر می‌شود کرگدن بود؟ قابل تصور نیست!

از حیاط‌ها، از خانه‌ها، حتی از پنجره‌ها دسته دسته کرگدن بیرون می‌آمد و به جمع دیگر کرگدن‌ها می‌پیوست.

زمانی رسید که اولیای امور خواستند آن‌ها را در محوطه‌های وسیعی اسکان دهند. اما جمعیت حیوانات، بنابر دلایلی انسانی، با این کار مخالفت کرد.

از طرف دیگر، هرکس در جمع کرگدن‌ها خویش نزدیکی، دوستی، آشنایی داشت و همین امر، بنابر دلایل آسان فهم، اجرای طرح را نا ممکن می‌ساخت. ناچار آن را به دست فراموشی سپردند.

وضع وخیم‌تر شد و این قابل پیش بینی بود. مثلاً روزی یک هنگ کرگدن، پس از این که دیوارهای پادگان را خراب کردند، از آن جا برون آمدند و با طبل و دهل به خیابان ریختند.

واکنش‌های من نسبتاً کند است. فقط تصوی ریک حیوان درنده دونده در ذهنم نقش بست بی‌آن که اهمیت فوق‌العاده‌ای به آن بدهم.



در وزارت آمار، آمارگران آمارگیری می‌کردند: سرشماری حیوانات، محاسبه تقریبی افزایش روزانهٔ آن‌ها، درصد تک شاخ و دوشاخ... چه فرصت مناسبی برای بحث‌های فاضلانانه! چندی نگذشت که آمارگیران نیز یک یک به گروه کرگدن‌ها پیوستند. تک و توکی که مانده بودند حقوق سرسام آوری می‌گرفتند. یک روز از بالکن خانهم کرگدنی دیدم که غران و تازان لابد به استقبال رفقاییش می‌رفت و یک کلاه حصیری برتارک شاخ خود افراشته داشت.

### محور معنایی داستان چیست؟

۱- عدم هویت انسانی:

همگی جمع می‌شوند درمورد گریهٔ له شده توسط کرگدن‌ها نظرمی دهند تا اطلاعیهٔ روزنامه را هم پیش بینی می‌کنند اما در مورد کرگدن شدن آدم‌ها هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهند، تسلیم پیش آمد می‌شوند.

مثال:گفتم: به نظرم واضح و روشن است، جز این که مسئله را حل نمی‌کند.

آن آقای محترم با قیافهٔ کارشناسانه لبخندی زد و گفت: البته که حل نمی‌کند، منتها مسئله به نحو صحیح مطرح شده است.

عطاری که طبعی سودایی داشت و دربند منطق نبود به میان پرید و گفت: موضوع این هم نیست. آیا می‌توانیم بپذیریم که درمقابل چشمان گریه‌ه‌امان را کرگدن‌های دوشاخ یا یک شاخ، خواه آسیایی خواه افریقایی، زنده زنده له کنند؟

مردم هیجان زده گفتند:حق دارد، صحیح است. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که گریه‌ه‌امان را کرگدنی یا چیزدیگری زیربگیرد.

عطاربا حرکتی نمایشی زن بینوای گریان را نشان داد که لاشهٔ بی شکل و خون آلود حیوانی را که زمانی گریه‌اش بود هم چنان در بغل داشت.

\*\*\*

فردا درروزنامه‌ها، در ستون مخصوص «گریه‌های له شده» خبرمرگ آن حیوان بیچاره را که زیرپاهای یک ستبرپوست له شده بود در دو سطر نوشته ولی توضیح دیگری نداده بودند.

۲- بی عشقی:

با وجود پیشرفت جوامع و بالا بردن سطح آگاهی و شعور انسان‌ها ولی برخلاف انتظارعشق به جای پرتنگ شدن نه تنها کم رنگ بلکه دیگر وجود واقعی ندارد، ماهیت خود را

از دست داده، اگر هم ابرازعشقی هست براساس غریزهٔ "نرینگی و مادگی" است زیرا که نظام‌های دیکتاتوری حتی عشق را هم از انسان‌ها گرفته‌اند تا به دیگری مشغول نباشند در "فردیت و تنهایی" خود، وابسته به کارباشند تا بیشتر به مادیاتی که قدرت‌ها می‌خواهند دست پیدا کنند تا دربی خبری مطلق بسربرند.

مثال: سپس پنجره را بستم و گفتم: فکر نمی‌کردم که دیگر بتوانم عاشق زنی بشوم.

او را تنگ در آغوش فشردم. محبت مرا به گرمی پاسخ داد. گفتم: چه قدر دلم می‌خواهد شما را خوشبخت کنم! آیا می‌توانید با من خوشبخت یاشید؟

\_ چرا نتوانم؟ شما ادعا می‌کنید که از هیچ چیز نمی‌ترسید و حال آن که از همه چیز ترس دارید! چه برسر ما خواهد آمد؟

لب‌هایش را با شوری که دیگر در خود سراغ نداشتم بوسیدم، شوری تند و درناک، و پیچ پیچ کنان گفتم:

\_ عزیز دلم، شادی زندگی‌ام!

زنگ تلفن خلوت ما را برهم زد. دیزی از آغوش من بیرون آمد، پای تلفن رفت، گوشی را برداشت، فریادی کشید:

\_ حالا دیگر سر به سرما می‌گذارند!

دیزی هراسان پرسید: چه خبر شده است؟

رادیو را گرفتیم تا اخبار را بشنویم: باز هم صدای غرش‌های کرگدن بود که به گوش می‌رسید. دیزی می‌لرزید. گفتم:

\_ آرام باش، آرام باش!

وحشت زده فریاد زد: آن‌ها تأسیسات رادیو را تصرف کرده‌اند.

من که خودم هر دم آشفته‌تر می‌شدم تکرار می‌کردم: آرام باش! آرام باش!

فردا در خیابان‌ها کرگدن بود که از همه سو می‌دوید. می‌شد ساعت‌ها تماشا کرد و مطمئن بود که احتمال دیدن حتی یک موجود بشری در میان نیست. خانهٔ ما زیر سم همسایه‌های ستبرپوست مان می‌لرزید. دیزی گفت:

\_ هرچه بادابادا! چه می‌شود کرد؟

\_ همه دیوانه شده‌اند. دنیا مریض است.

\_ ما که نمی‌توانیم آن را معالجه کنیم.

\_ دیگر حرف هیچ کس را نمی‌شود فهمید. آیا تو می‌فهمی چه می‌گویند؟

\_ باید سعی کنیم ذهنیاتشان را تعبیر کنیم و زبانشان را یاد بگیریم.

\_ آن‌ها زبان ندارند.



— تو چه می دانی؟

— گوش کن، دیزی، ما بچه دار می شویم و بچه های ما هم بچه دار می شوند. البته خیلی خیلی طول خواهد کشید. اما ما دونفره می توانیم جامعه بشری را از نو بسازیم. اگر کمی همت کنیم...

— من نمی خواهم بچه دار شوم.

— پس چه طور می خواهی دنیا را نجات بدهی؟

— اصلاح شاید خودما را باید نجات داد، شاید غیرطبیعی

خود ما باشیم. مگر از نوع ما دیگر کسی را می بینی؟

— دیزی، من حاضر نیستم چنین حرف هایی از تو بشنوم.

نوامیدانه به او نگریم.

— حق با ماست، دیزی. من مطمئنم.

— چه ادعایی! دلیل مطلق وجود ندارد. حق با دنیاست، نه با

من و نو.

— چرا، دیزی، حق با من است. دلیلش هم این که تو حرف

مرا نمی فهمی و من تو را آن قدر که مردی بتواند زنی را

دوست داشته باشد دوست دارم.

— من کمی شرم دارم از آن چه تو اسمش را عشق

می گذاری، عشق یک چیز مرضی است... و با این نیروی فوق

العاده که از این موجودات اطراف ما برمی خیزد قابل قیاس

نیست.

۳- عدم آزادی فردی:

مثال: یکشنبه بود. رفتم خوابیدم و تمام روز را خواب بودم.

این یکشنبه هم مثل یکشنبه های دیگر به هدر رفت. صبح

دوشنبه به اداره رفتم و جداً تصمیم گرفتم که دیگر هرگز، به

خصوص روزهای شنبه، مستی نکنم تا روزهای یکشنبه ام به

هدر نرود. آخر من فقط یک روز در هفته آزاد بودم و سه هفته

تعطیل تابستانی داشتم به جای مشروب خوردن و بیمار شدن

آیا بهتر نبود که سرخوش و ترد ماغ باشم و لحظه های کوتاه

آزادی ام را به طرز عاقلانه ای بگذرانم. مثلاً به دیدن موزه ها

بروم.

مجله های ادبی بخوانم، سخنرانی بشنوم؟ و به جای این که

موجودی ام را صرف مسکرات کنم آیا پسندیده تر نبود که بلیت

تئاتر بخرم و به تماشای نمایش نامه های جالب توجه بروم؟ من

از تئاتر پیشرو که این همه حرفش را می زنند غافل بودم و هیچ

کدام از نمایش های اوژن یونسکو را ندیده بودم. یا باید همین

امروز نوگرا بشوم یا دیگر هیچ وقت.

تقابل ها: انسان / حیوان

انسان / عقل و شعور «عدم هویت فردی، عدم آرامش و

امنیت»

الف) عدم هویت فردی: انسان هم چنان انسان نیست،

هویت انسانی خود را گم کرده، از "عشق به همان اندازه

وحشت دارد که از مرگ" او نمی تواند حتی بدون وحشت

حرف خود را بگوید.

مثال اول: خواستم ادامه بدهم که: چنین اظهاراتی از جانب

شما...

اما به من مجال نداد. رواندازش را پس زد، پیژامه اش را پاره

کرد و لخت و عور روی تخت ایستاد (آن هم او معمولاً آن

همه عفیف و نجیب بود). سرپایش از شدت خشم سبز شده

بود. دمل پیشانی اش درازتر و نگاهش خیره تر شده بود. گویی

مرا نمی دید. نه، مرا خوب می دید، زیرا سرش را پایین گرفت و

به طرف من تاخت آورد. فقط فرصت کردم جستی بزنم و کنار

بکشم، وگرنه به دیورا میخ کوب شده بودم.

فریاد زدم: شما کرگدن شده اید!

و در حالی که به سوی در می شتافتم توانستم این چند

کلمه را هم تشخیص بدهم: تو را لگدکوب می کنم! تو را

لگدکوب می کنم!

از پله های عمارت چهارتا چهارتا پایین دیدم در حالی که

دیوارها از ضربه های شاخ به لرزه در آمده بود و غرش های

وحشتناک و خشم آلود او به گوشم می رسید.

به اجاره نشین ها که مات و مبهوت لای در خانه هایشان را

رو به پلکان باز کرده بودند و دویدن مرا تماشا می کردند، فریاد

زنان گفتم:

— پلیس را خبر کنید! پلیس را خبر کنید! یک کرگدن توی

عمارت هست!

وقتی که به طبقه هم کف رسیدم با زحمت بسیار توانستم

خودم را از حمله کرگدنی که از اتاق سریدار خارج شده بود و

به طرف من کوس می بست نجات بدهم، تا بالاخره از پا و از

نفس افتاده، خیس عرق خود را به خیابان رساندم.

مثال دوم: به شرطی که زندگی ما را تباه نکنند. آیا متوجه

تفاوت طرز تفکر هستید؟

— خیال می کنید طرز تفکر ما بهتر است؟

— نه، اما ما اخلاقی خاص خودمان داریم که به نظرم با

اخلاق این حیوانات ناسازگار باشد. ما فلسفه و نظام ارزش های

والایی داریم...



— انسانیت قدیمی شده است! شما آدم امل احساساتی  
مضحکی هستید و مزخرف می گوئید.

— ژان عزیزم، شنیدن چنین حرفهایی از شما بعید است.  
مگر عقل از سرتان پریده است؟ گویا واقعاً عقل از سرش پریده  
بود. قیافه‌اش بر اثر خشمی کورانه از ریخت افتاده و صدایش  
چنان تغییر کرده بود که من کلماتی را که از دهانش خارج  
می شد به زحمت می فهمیدم.  
خواستم ادامه بدهم که: چنین اظهاراتی از جانب شما...

(ب) عدم آرامش و امنیت: هیچ اعتمادی به دیگری نیست،  
خشونت علیه یک دیگر، انسان برای رسیدن به  
دو عنصر "آرامش و امنیت" باید هم رنگ جماعت شود، اگر  
انتقاد به نظام دیکتاتوری حاکم کند او را متهم به نفهمی  
می کنند.

مثال: خوشبختانه گوشه پیاده رو نیمکتی بود و من رویان  
نشستم. هنوز نفسم جا نیامده بود که ناگهان گلهای کرگدن  
دیدم که شتابان از خیابان پایین می آمدند و تازان به من  
نزدیک می شدند. کاش دست کم از وسط خیابان می رفتند. اما  
نه. عده آن‌ها به قدری بود که نمی توانستند در سواره رو  
بگنجند و به پیاده رو تجاوز می کردند. از نیمکت برجستم و  
خودم را به دیواری چسباندم. کرگدن‌ها نفیرزان و غرش کنان  
در حالی که بوی فحل و چرم می دادند از کنار من گذشتند و  
مرا در ابری از غبار گرفتند. وقتی که دور شدند دیگر نتوانستم  
روی نیمکت بنشینم:

دادن نیمکت را خرد کرده بودند، و لاشه آن پاره پاره  
برسنگفرش افتاده بود.

از زیر این همه هیجان نتوانستم کمر راست کنم و ناچار  
چند روزی در خانه افتادم. دیزی به دیدنم می آمد و تحولاتی  
را که رخ می داد برایم نقل می کرد.

اول رئیس اداره کرگدن شده بود. بوتار از عمل او سخت  
برآشفته بود، اما خودش هم بیست و چهار ساعت بعد کرگدن  
شده بود. آخرین کلمات انسانی‌اش این بود:  
باید هم رنگ جماعت شد.

حیوان / عدم عقل و شعور «دارای هویت حیوانی. آرامش،  
ادامه بقا»

(الف) دارای هویت حیوانی: او برخلاف انسان هم چنان حیوان  
است، چه تک شاخ چه دوشاخ، چه آسیایی چه افریقایی،  
هویت خود را حفظ کرده است.

مثال: موضوع این نیست. بحث درباره مسئله‌ای بود که شما  
از آن دورافتادید. در شروع مطلب، این سؤال را مطرح کردید

که آیا کرگدن امروز همان کرگدن یکشنبه پیش بود یا  
کرگدن دیگری بود، باید جواب این را داد. ممکن است شما  
دوبار یک کرگدن را دیده باشید که یک شاخ داشته است،  
چنان که ممکن است دوبار یک کرگدن را دیده باشید که  
دوشاخ داشته است و هم چنین ممکن است یک باریک  
کرگدن را با یک شاخ و باردیگر یک کرگدن دیگر را با یک  
شاخ دیگر دیده باشید. یا یک بار یک کرگدن را با دوشاخ و  
باردیگر یک کرگدن دیگر را با دوشاخ دیگر دیده باشید. اگر بار  
اول کرگدن را با دوشاخ و باردوم کرگدن را با یک شاخ دیده  
باشید، باز هم قضیه منتج نخواهد بود. ممکن است که در  
عرض همین هفته یکی از شاخ‌های کرگدن افتاده باشد و  
کرگدن امروز همان کرگدن هفته پیش باشد. ممکن هم  
هست که دو کرگدن دوشاخ هردو یکی از شاخ‌های خود را  
از دست داده باشند. اگر بتوانید ثابت کنید که بار اول یک  
کرگدن یک شاخ، چه آسیایی و چه افریقایی، دیده‌اید و امروز  
یک کرگدن دوشاخ. خواه افریقایی یا آسیایی، در این صورت  
می توانیم نتیجه بگیریم که ما دو کرگدن مختلف دیده‌ایم. زیرا  
بعید می نماید که شاخ دومی در ظرف چند روز به نحو  
مشهودی روی بینی کرگدن برآید و موجب تبدیل کرگدن  
آسیایی یا افریقایی به کرگدن افریقایی یا آسیایی بشود. این  
امر مطلقاً ممکن نیست. زیرا موجود واحد نمی تواند در دو مکان  
مختلف متولد شود، خواه در لحظه واحد و خواه در دو لحظه  
مختلف.

(ب) آرامش، ادامه بقا: او هم چنان به حیات خود ادامه  
می دهد، هرآن چه سرراه خود می بیند از بین می برد و برای  
بقا می جنگد.

مثال: خوشبختانه گوشه پیاده رو نیمکتی بود و من رویان  
نشستم. هنوز نفسم جا نیامده بود که ناگهان گلهای کرگدن  
دیدم که شتابان از خیابان پایین می آمدند و تازان به من  
نزدیک می شدند. کاش دست کم از وسط خیابان می رفتند. اما  
نه. عده آن‌ها به قدری بود که نمی توانستند در سواره رو  
بگنجند و به پیاده رو تجاوز می کردند. از نیمکت برجستم و  
خودم را به دیواری چسباندم. کرگدن‌ها نفیرزان و غرش کنان  
در حالی که بوی فحل و چرم می دادند از کنار من گذشتند و  
مرا در ابری از غبار گرفتند. وقتی که دور شدند دیگر نتوانستم  
روی نیمکت بنشینم:

دادن نیمکت را خرد کرده بودند، و لاشه آن پاره پاره  
برسنگفرش افتاده بود. با استفاده از آبرونی برای بیان چیزی  
که نمی توان در ظاهر آن رایبان کرد.



راوی انسان‌ها را در غالب کرگدن نشان می‌دهد، کرگدن زبر و خشن است به چیزی کار ندارد سرد و بی تفاوت، قادر نیست ببیند چه اتفاقی در دنیای اطراف خود افتاده و یا قرار است بیفتد زیرا فاقد شعور و تعقل است، بنابراین همان چیزی که قدرت‌های حاکم نظام دیکتاتوری می‌خواهند، انسان‌ها به کرگدن تبدیل شده، فاقد تعقل که تا می‌توانند به مادیات هرچه بیشتر و بیشتر وابسته و برای به دست آوردن زندگی ظاهری که انسان سیری ناپذیر است، تا هر وقت دنیا پابرجاست اوهم عطش مادیات دارد و برای رسیدن به آن به استثمار خود هم چنان ادامه می‌دهد، دیگر مجالی برای پیدا کردن درون خود ندارند.

بی تفاوت‌اند هم چنان مشغول سیر کردن طمع مادی خود هستند ضمناً با این ترفند شکاف بین خود و مردم را حفظ کرده وهم سطحی نگری آنان تضمین شده دیگر خطری نظام دیکتاتوری را تهدید نمی‌کند.

مثال: «هیچ چاره‌ای نیست جر این کهان‌ها را متقاعد کنم.» ولی به چه چیز؟ تحول که برگشت پذیر نیست. و برای متقاعد کردن آن‌ها باید با آن‌ها حرف زد. بریا این که آن‌ها زبان مرا (که خودم هم داشتم فراموش می‌کردم). دوباره بیاموزند اول می‌بایست من زبان آن‌ها را بیاموزم. من غرشی را از غرش دیگر و کرگندی را از کرگدن دیگر تمیز نمی‌دانم.

یک روز که در آینه نگاه می‌کردم دیدم چهره‌ام دراز و زشت شده است: احتیاج به یک یا بلکه دوشاخ داشتم تا بتوانم به قیافه وارفته‌ام سر و صورتی بدهم. و نکند که به قول دیزی اصلاً حق با آن‌ها باشد؟ من از قافله عقب افتاده بودم و زیر پایم خالی شده بود.

پی بردم که غرش‌های آن‌ها گرچه اندکی خشن است خالی از لطف و جاذبه هم نیست. تا هنوز وقت نگذشته بود می‌بایست این نکته را در نظر بگیرم. سعی کردم که غرشی برآورم. اما صدایم چه ضعیف بود و فاقد صلابت! چون سعی بیشتری می‌کردم فقط به زوزه کشیدن غیر از غریدن است. بدیهی است که آدم نباید همیشه دنباله رو جریان‌ها باشد و باید تازگی و اصالت خود را حفظ کند. با این حال، هرچیز برای خود جایی دارد. البته باید غیر از دیگران بود... اما با دیگران هم باید بود. من دیگر مشابهتی با هیچ کس و هیچ چیز نداشتم جز با عکس‌های کهنه قدیمی که دیگر بازنده‌ها مناسبتی نداشتند. هر روز صبح دست‌هایم را نگاه می‌کردم به امید این که شاید پوست آن‌ها در خواب سفت شده باشد. اما پوست آن‌ها شل بود. تنم را که بیش از اندازه سفید بود و پاهای پرمویم را تناشا می‌کردم: ای کاش که آن پوست سفت

و آن رنگ یشمی فاخر و آن برهنگی شایسته و بی موی آن‌ها را من هم می‌داشتم!

روز به روز وجدانم شرمنده‌تر و معذب‌تر می‌شد. خودم را عفریتی می‌دیدم!

افسوس! من هرگز کرگدن نخواهم شد: من دیگر نمی‌توانستم عوض بشوم.

دیگر جرئت نکردم به خودم نگاه کنم. از خودم شرم داشتم. و با این همه، نمی‌توانستم. نه، نمی‌توانستم.

### ویژگی طنز داستان «اتفاق گروتسک»

همان طور که داستان پیش می‌رود کم کم شخصیت‌ها تبدیل به کرگدن شده در واقع راوی "موقعیت گروتسک" راهم ایجاد کرده، چرخه انسانی از خود هویت خاصی ندارد، چرا که فرقی بین رئیس و کارمندان نیست همگی تبدیل شدند. زیرا ماهیت کرگدن: کلفت، نادان، نزدیک بین و خطرناک، به نوعی می‌توان گفت، راوی مسخ شدن انسان را هم نشان می‌دهد، دگردیسی! تبدیل شدن انسان به چیز دیگر، همان تو که در حشرات دگردیسی اتفاق می‌افتد.

طنزگروتسک + اتفاق گروتسک = کرگدن "عامل وحشت" است. «عمل وحشت / انزجار»

تضاد "وحشت و عشق"

دیزی از پیش مرد می‌رود، زنی که نقش کلیدی دارد، با شخصیت اصلی داستان دوست و قرار ازدواج گذاشته در ذهنش تبدیل به کرگدن شد ولی در ظاهر می‌گوید: «من نمی‌خواهم کرگدن بشم.» گرچه می‌توان گفت، از طرفی بستر کرگدن اشاره ایی به فضای جنگ جهانی که بین آلمان و ژاپن بود نیز دارد.

مثال: از این قسمت تا پایان داستان تضاد وحشت و عشق را نویسنده نشان می‌دهد:

دیزی سبزی آذوقه با خود داشت. به من پیشنهاد کرد:

\_ می‌خواهید با هم ناهار بخوریم؟ راستش خیلی زحمت کشیدم تا مقداری خوراکی گیر آوردم، دکان‌ها را غارت کرده‌اند: آن‌ها همه چیز را می‌بلعند. خیلی از دکان‌ها را بسته‌اند و روی در نوشته‌اند: «به علت تحول تعطیل است.» \_ دیزی، من شما را دوست دارم، دیگر از پیش من نروید.

\_ عزیزم، پنجره را ببند. خیلی سر و صدا می‌کنند. و گرد و خاکشان تا این جا می‌رسد.

\_ تا وقتی که ما با هم باشیم من از هیچ چیز نمی‌ترسم و هراتفاقی بیفتد برایم بی اهمیت است.

سپس پنجره را بستم و گفتم... ■





نرسیده‌اند اما روز و شب با آن درگیر هستند، مفهومی به نام مبارزه. مبارزه شخصیت اصلی داستان مبارزه ایست برای رهایی از زندگی یکنواخت انسان معاصر و رسیدن به هویتی که بیشترین علاقه را به آن دارد.

"هیچ جای دیگر مثل باشگاه مشت زنی زنده نیستی، وقتی زیر نور یک لامپ، زیر سنگینی نگاه دیگران، فقط خودتی و حریفت. در باشگاه مشت زنی برد و باخت مهم نیست. در باشگاه مشت زنی کسی حرف زیادی نمی‌زند. امروز آدمی دست و پا چلفتی را می‌بینی که به باشگاه آمده ولی بعد از ۶ ماه مثل فولاد آب دیده می‌شود." - از متن کتاب -

نکته مهم داستان این است که شخصیت اصلی دچار توهم است، توهمی که بسیار شبیه شیذوفرنی ست اما با کمی مطالعه درباره نشانه‌های این بیماری متوجه این می‌شویم که پالانیک بسیار زیرکانه این توهم را کمی متفاوت از شکل معمول شیذوفرنی آورده است، چون شخص شیذوفرن هرگز بدون خوردن دارو و تداوی نمی‌تواند شخصیت‌های خیالی ذهنش را نادیده بگیرد و دیگر نبیندشان اما شخصیت اصلی در باشگاه مشت زنی این کار را انجام می‌دهد. چرا که شخصیت اصلی داستان یک بیمار نیست، بلکه نمادی ست از انسان امروز

و شخصیت تایلر که یک شخصیت ساختگی در داستان است به عنوان راه نجات آورده شده است که او هم تنها راه اصلاح این وضعیت را کوبیدن و خراب کردن و منفجر کردن تمام عوامل مصرف گرایی می‌داند. پرداخت عجیب پالانیک به مقوله مصرف گرایی هم خود نکته عجیبی ست که در داستان نمود زیادی دارد، مخالفت شدید او با سبک زندگی معاصر دلیل پرداخت بیش از حدش به مقوله مصرف گرایی ست، و گاه مخالفت خود را به عین اعلام می‌کند از جمله با آوردن نام‌هایی مانند میکروسافت یا کوکاکولا در متن داستان که از نمادهای مصرف گرایی جهان هستند.

"چند دقیقه مانده به ارائه نمونه کارمان به نماینده‌های شرکت میکروسافت مزه خون را در دهنم حس می‌کنم و مجبور می‌شوم قورتش بدهم.

چاک پالانیک نویسنده اهل واشینگتن در سال ۱۹۶۲ به دنیا آمد. اولین رمانش را هرگز چاپ نکرد. دومین رمانش (هیولاهای نامرئی) به دلیل خشونت بیش از حدش از سوی ناشران رد شد. سپس رمان سومش یعنی باشگاه مشت زنی را به قصد عصبانی کردن ناشرش نوشت که در عین ناباوری آن را بدون تغییر چاپ کرد.

داستان کتاب درباره مردی ست که دچار بی‌خوابی می‌شود و این مسئله نظام زندگی‌اش را به هم می‌زند و با سوختن یکباره خانه‌اش دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد تا اینکه با مردی به نام تایلر دردن آشنا می‌شود. تایلر کارخانه صابون سازی دارد و شخصیتی عجیب و غیر معقول دارد. این دو برای تخلیه روحی خودشان راه عجیبی انتخاب می‌کنند، همدیگر را تا دلشان می‌خواهد می‌زنند! این است که باشگاه مشت زنی متولد می‌شود

باشگاه مشت زنی داستانی تلخ است، داستان مردمانی که در منجلاب زندگی دست و پا می‌زنند و تنها راه خلاص خودشان را سادیسم و ماذوخیسم (خودآزاری و دیگرآزاری) می‌دانند. دو شخصیت اصلی داستان که درواقع یک شخص هستند تنها یک چیز را به مخاطب القا می‌کنند، جنون!

"به من گفت می‌خواهم لطفی در حق من بکنی. منو بزن. هرچی محکم‌تر بهتر.

من دلم نمی‌خواست بزمنش ولی تایلر قانعم کرد. گفت که دوست ندارد بدون زخم بمیرد و این که دیگر از تماشای مشت زنی حرفه‌ای‌ها خسته شده و دوست دارد بیشتر درباره خودش بداند. درباره خود ویرانگری! آن وقت‌ها زندگی‌ام زیادی کامل بود و شاید باید همه چیزمان را خرد می‌کردیم تا بتوانیم آدم بهتری بشویم." - از متن کتاب -

انسان در کتاب باشگاه مشت زنی انسانی پوچ و بیهوده و ناامید است، انسان سرگردان معاصر، گیج و منگ میان دنیایی از خشم و ترس و مبارزه. هر شخصیت که در داستان نقش دارد به نحوی به رساندن یک مفهوم کلی کمک می‌کند. مفهومی که بسیاری از انسان‌های معاصر شاید به آن

داستان کتاب درباره مردی ست که دچار بی‌خوابی می‌شود و این مسئله نظام زندگی‌اش را به هم می‌زند و با سوختن یکباره خانه‌اش دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد تا اینکه با مردی به نام تایلر دردن آشنا می‌شود.





رئیسیم از کار هیچ نمی‌داند اما باز حاضر نمی‌شود تا با این دو چشم کبود و صورت ورم کرده و لپ از داخل بخیه خورده نمونه کار را برای کارمندهای مایکروسافت نمایش دهم." -از متن کتاب-

چاک پالانیک نویسنده‌ای جسور است، در باشگاه مشت زنی به طور جد با سیاست‌های نظام آمریکا و کشورهای مصرف‌گرا به مقابله می‌ایستد و انسان امروزی را عروسک خیمه شب بازی تجملات مدرن می‌داند. داستان تمرکز زیادی بر روی جامعه آمریکا دارد و بزرگترین نقدش هم به همین جامعه است. به طور کل جوهره اصلی داستان دو چیز است، اول مصرف‌گرایی انسان و دوم اختلالات روانی انسان معاصر.

رمان رمانی کاملاً معاصر است، داستانش به طور قطعی امروز اتفاق افتاده است، نشانه‌ها و کدهایی که در داستان گذاشته شده به ما می‌گوید که این داستان باید در چند سال گذشته نوشته شده باشد، و این خود از حسن‌های بزرگ یک رمان است. داستان با ریتم تندی پیش می‌رود به صورتی که در صفحات اول متوجه اتفاقات بسیار زیادی می‌شوید، اما کلمات آنقدر زیرکانه کنار هم گذاشته شده‌اند که جای نامفهوم در داستان پیدا نمی‌کنید. تکنیک‌هایی که در نوشتن داستان به کار برده شده است بسیار جسورانه و نو است. برای مثال داستان با یک لهن هذیان وار نوشته شده است و این حالت تا آخر تغییر نمی‌کند، یا استفاده از تکرارهای مداوم و طولانی، و یکی از مهم‌ترین عواملی که مخاطبان را جذب کتاب کرده است عدم توجه به مخاطب

است! شاید این حرف کمی عجیب به نظر برسد اما مخاطب از توجه بسیار زیاد هم خسته می‌شود. در داستان باشگاه مشت زنی گویی راوی داستان را برای خودش تعریف می‌کند و شما جایی قایم شده‌اید که او شما را نمی‌بیند و پنهانی دارید به حرف‌هایی که با خودش بلند بلند می‌زند گوش می‌دهید.

" در فرودگاه بین‌المللی هاربر از خواب بیدار می‌شوی. در هر صعود یا فرود هواپیما هر وقت که زیادی به این طرف و آن طرف متمایل می‌شدیم آرزوی سقوط می‌کردم. آن لحظه بی‌خوابی‌ام را درمان می‌کند. آن لحظه‌ای که این احتمال وجود دارد که همه‌مان بی‌هیچ راه فراری مثل توتون در هواپیما بسوزیم.

این طوری بود که با تایلر دردن آشنا شدم.

در اوهر از خواب بیدار می‌شوی.

در لاگاردیا از خواب بیدار می‌شوی."

- از متن متاب -

باشگاه مشت زنی اثری ست مملو از خرده روایت‌هایی که ما در دنیای اطراف شاید به راحتی از کنارشان گذشته‌ایم اما چاک پالانیک با بولد کردن آن‌ها و روایت کردنشان در شکلی جذاب بار دیگر مخاطب را به فکر فرو می‌برد، به این فکر که آیا برای چه زندگی می‌کند؟!

سال ۱۹۹۸ دیوید فینچر کارگردان مشهور هالیوود فیلمی برگرفته از این رمان با همین نام ساخت که نظر بسیاری از منتقدین را برانگیخت و در حال حاضر در نظرسنجی‌های سایت imdb سیزدهمین فیلم محبوب جهان است. ■





پشت یک تخت‌خواب است، پرده درست کارش را انجام می‌دهد؛ پوشاندن.

بچه می‌گوید: مامان آب!

زن بطری باز شده آب را می‌دهد دستش. به گلولی نازک بچه که نگاه می‌کند، فکر می‌کند مرد که شد؛ رگ‌های گردنش زودتر از فریادش بلند خواهند شد؟ بچه قهقهه می‌زند و به سمت سرسره می‌دود. زن دوباره کتاب را باز می‌کند.

ماشینی از پارکینگ ساختمان عقب‌عقب می‌آید بیرون. زن ناشیانه به دست‌هایش نگاه می‌کند. کتاب را گذاشته است کنارش. به ریگ‌های خیس جلوی پایش نگاه می‌کند، پیرمرد دوچرخه سواری که با زور و زحمت رکاب می‌زند و آرام آرام می‌گذرد را دنبال نمی‌کند. زن شریک در نیمکت رو به روی ساختمان، نیست. مثل رعد آمده و مثل مه رفته است. نمی‌داند چطور و کی رفته است. انگار زن چیزهایی به او گفته، اما او فقط صدای کلاغ شنیده است.

دخترک موبلند، عروسکش را پرت کرده روی ریگ‌ها و خودش پیدا نیست. زن ساعت را نگاه می‌کند. پایش را جابه‌جا می‌کند. دوباره چشمانش شروع می‌کند به گشتن. شبیه تماشاگر والیبال شده، توپ هر جا که برود چشمان او به دنبالش می‌رود. سرگردان توی هوا. روی زمین و روی دست‌های بازیکنان. وقتی توپ می‌ایستد چشمان او هم، مات بدون پلک زدن می‌ماند، روی چیزی، بدون اینکه منتظر بماند که دوباره به حرکت در بیاید، برای همین است که همیشه غافلگیر می‌شود.

به همه چیز نگاه می‌کند ولی هیچ نمی‌بیند، حتی مردی که آن طرف پارک، با ژست مجسمه‌ایش چشم از او بر نمی‌دارد.

ریگ‌های درشت محوطه بازی، خطرناک به نظر می‌رسند. شمشادهای هرس نشده مثل ردیف آدم‌هایی هستند که دولا دولا راه می‌روند. آن طرف خیابان خلوت، ساختمانی است که زن احساس می‌کند، چین‌های پرده یشمی طبقه چهارم، جابه‌جا شده، شاید همین چند ثانیه پیش. پنجره‌ای در طبقه بالاتر باز می‌شود. زنی سرک می‌کشد و برای کسی دست تکان می‌دهد. زن دور و برش را نگاه می‌کند، مردی پوست پرتقال

صاف نشسته است؛ مثل یک زن سی و چند ساله‌ای که قرار است پا به میان‌سالی بگذارد. کتاب را بسته، ولی انگشت اشاره‌اش لای صفحات کتاب است. بچه، توی سرسره ریگ می‌باشد. زن یک پایش را روی پای دیگر تند تند تکان می‌دهد.

پرده پنجره طبقه چهارم کشیده شده‌است، مانند هر روز در همین ساعت؛ پرده تکان نمی‌خورد، همان جور ساکن و سبز یشمی مانده‌است؛ پشت شیشه کدر شده از دود و دم و گرد و غبار.

نگاه زن می‌گردد؛ نیمکت‌های خالی روبه‌رو، وسایل بازی رنگارنگ، دختر مو بلندی که عروسکش را محکم بغل گرفته و می‌دود، پسران دبیرستانی که در گوشه بدون ریگ پارک تنیس بازی می‌کنند، و هر چند لحظه یکبار، نگاهی به پنجره طبقه چهارم.

بال چادر زنی به پایش می‌خورد. بدون اینکه وقت تلف کند، خودش را می‌سراند گوشه نیمکت. سر می‌برد توی کتابش.

- خودتونو کثیف نکنید، مواظب باشید ... زنی که در نیمکت با او شریک شده، بچه‌هایش را با صدای جیغ ماندی خطاب قرار

می‌دهد. زن نگاه گذرابی به او می‌کند؛ نگاهی که هیچ معنایی در آن نمی‌شود پیدا کرد، فقط نگاه یک زن غریبه است به همجنس خودش. شبیه نگاه آن زن غریبه‌ای که دست در دست شوهرش رفتند اتاق خواب او، و او همان‌جور نشسته ماند و دنبال چیزی گشت که توی دستش نبود. بعد فکر کرد دفعه اول، آن نگاه همین‌گونه خالی بود یا او بیخود و بی‌جهت سر در گم شده بود!

زن آسمان را نگاه می‌کند، تکه‌های ابر، جوری پرت شده‌اند توی آسمان؛ بی‌نظم، شکل پشمک‌های از چوب افتاده روی زمین. زن، ساعدش روی دسته قوس‌دار نیمکت سر می‌خورد. پشت بام ساختمان روبه‌رو پیدا نیست. صدای دویدن دوقلوهای یک لباس روی ریگ‌ها او را یاد تگرگ می‌اندازد. به شمشادهای بریده بریده نگاه می‌کند، به بچه خودش که از سرسره برعکس بالا می‌رود. پشت پرده پنجره طبقه چهارم، هیچ سایه‌ای نه ایستاده است و نه رد می‌شود. می‌داند آن

پرده تکان نمی‌خورد، همان جور ساکن و سبز یشمی مانده‌است؛ پشت شیشه کدر شده از دود و دم و گرد و غبار.



به طرف پنجره پرت می‌کند. ماشین دیگری از پارکینگ عقب‌عقب می‌آید بیرون. زن تا سیاهی دو نفر را پشت شیشه کدر ماشین می‌بیند، بلند می‌شود، می‌ایستد، ولی بلافاصله سر جایش می‌نشیند و سر می‌برد توی کتاب، تا صدای آشنای ماشین دور شود.

- مامان!

زن با صدای بچه، قوز کمرش را صاف می‌کند. شق و رق می‌نشیند. بدون اینکه احساس کند خمیده شده بوده و سرش پایین افتاده بوده است. به ساعتش نگاه می‌کند. عقربه ثانیه شمار را می‌پاید تا برسد به دوازده. بعد پیروزمندانه بلند می‌شود و دست بچه را می‌گیرد. مثل کسی که هیچ کس منتظرش نیست، از خیابان رد می‌شود. وارد ساختمان می‌شود. کسی پله‌های ساختمان را می‌دود. صدا می‌پیچد توی راه پله. زن به کفش پاشنه تخت خودش نگاه می‌کند، فکر می‌کند با کفش‌های پاشنه بلند هم می‌شود روی پله‌ها دوید؟ دکمه آسانسور را می‌زند. مرد آن طرف پارک؛ که حالا عینک قاب مشکی دارد، می‌رود طرف کتاب با تصویر

چهره یک زن و فونت درشت اسم کتاب (عاشق)، که روی نیمکت پارک مثل دستمال سفید خدافظی، آرام آرام تکان می‌خورد.

توی خانه، همه چیز ساکن و ساکت نیست. می‌داند. عطر را می‌شناسد؛ ملایم، گرم، شیرین.

بچه تلویزیون را روشن می‌کند. زن مستقیم می‌رود اتاق خواب. پرده همان جور که خودش کشیده بوده هست، ولی هیچ وقت بالای پتو را زیر بالش‌ها تا نمی‌زد.

بچه با موزیک کارتون، روی مبل‌ها می‌پرد. زن پتو را کنار می‌زند. بوی عطر شدیدتر می‌شود. خم می‌شود روی تخت، مهره‌های پشتش تیز می‌شوند. خودش عطر نمی‌زند. ملافه تخت و بالش‌ها را توی هم گلوله می‌کند و پرت می‌کند توی سبد رخت چرک‌ها. کف حمام خیس است. زن هیچ حس و حالی ندارد؛ نه ناراحت، نه خوشحال، نه غمگین، نه هیچ چیز دیگر. فقط احساس می‌کند لاغرتر شده است. مثل کدبانوی وظیفه‌شناس، سطل زباله اتاق را خالی می‌کند. آب حمام هیچ وقت چکه نمی‌کرد.

می‌نشیند لبه تخت. به آرامی با حوله، دست‌هایش را خشک می‌کند. ساعت مردانه‌ای روی میز افتاده. کمد درش باز مانده. دیوارها از سفیدی زیاد دلش را آشوب می‌کنند. لیوان‌های آب

پرتقال یکی‌شان جای لب کمرنگی روی لبه‌اش دارد، ولی مثل آفتاب ظهر، چشمش را می‌زند.

چشمانش را می‌بندد و دراز می‌کشد روی تخت، مثل زنی که به سرعت پا به میان‌سالی گذاشته است، ساعدش را روی پیشانی طوری می‌گذارد که چشمان بسته‌اش زیر لرزش پلک‌هایش پیداست. این کار را که می‌کند می‌شود به آسانی تصویر زنی که روی تخت مرده یا کشته شده را جاندار کشید و پیش نگاه‌های تحسین برانگیز گذاشت.

نفس‌هایش آرام و کند است. بلند می‌شود. وسایل مانیکورش را می‌بیند که روی میز آرایش پخش و پلاست. دستمال پاک کننده آرایش از جعبه‌اش بیرون مانده. ساعت مردانه را بر می‌دارد، با نوک تیزترین وسیله مانیکور، همانی که دوشاخه تیز دارد مثل زبان مار، که برای پوست‌های مرده دور و بر ناخن به کار می‌رود، شیشه ساعت را در می‌آورد. عقربه بزرگ را با انگشت اشاره هل می‌دهد عقب.

مرد، بچه را قلقلک می‌دهد و در گوشش چیزی می‌گوید. بچه ذوق زده به طرف زن می‌دود. زن به مرد نگاه نمی‌کند، اما می‌بیند

زن با صدای بچه، قوز کمرش را صاف می‌کند. شق و رق می‌نشیند. بدون اینکه احساس کند خمیده شده بوده و سرش پایین افتاده بوده است.

که مرد می‌آید به طرفش و یک شانه به چارچوب در اتاق می‌ایستد. می‌گوید: "مهمون دارم..." و زن می‌داند که چه کار باید بکند. یاد گرفته است که توی چشم‌های مرد، نباید نگاه کرد، نباید حرفی زد که... بعدش درد بیچند سرتاپایش، که مرد هم بداند که راهی برای رفتن نیست، یا گوری که در آن گم شود.

بعد یادش می‌آید که باید برای عروسی‌اش تور می‌پوشیده، ولی لباس محلی تنش کرده بودند که بوی تن زن دیگری را به خود داشت و کنار مردی ایستاده که جرأت نمی‌کند برای اولین بار توی صورتش نگاه کند، فقط به این خاطر که مطمئن نیست قصاص قتل غیر عمد می‌تواند ازدواج با دختر خانواده‌ای باشد که او نیستش کرده، همان کاری که زلزله، آتش یا سیل می‌توانست بکند را، او با یک چاقو کرده بود.

تیک تاک ساعت خشک است، قانون‌مندیش آدم را مجاب می‌کند. زن در اتاق را قفل می‌کند. موزیک کودکانه پشت در از هیجان می‌افتد. زن دست به موهایش می‌کشد. توی آینه هر چه نگاه می‌کند، هیچ نمی‌بیند. فقط چشم‌هایی را می‌بیند که مژه‌هایش از توی پوست پف کرده زده‌اند بیرون و لب‌های چفت شده هیچ خاطره‌ای ندارند که داغ شوند. شانه به موهایش می‌کشد. چند تار بلند مو، لای دندان‌های شانه از



کنار میز آویزان می‌شوند. به نظرش شانه شبیه انگشتان یک مرد می‌آید.

چراغ مطالعه را روشن می‌کند، سر قیفی چراغ را بالا می‌گیرد طرف پردهٔ یشمی پنجره. شروع می‌کند؛ مابین نور و پنجره چرخ می‌خورد دور خودش. روی نوک پا بلند می‌شود و با نوک دو انگشت دامنش را کمی بالا می‌گیرد و چرخ می‌زند. موهایش، با تکان سر و گردنش باد می‌خورند. توی دایرهٔ نور چاق شده‌است. هر چه به پنجره نزدیکتر می‌شود لاغر و تکیده‌تر می‌شود. آن طرف دیگر اتاق که تختخواب دارد، تاریکی پهن شده روی تخت. زن چرخ می‌زند. تنش قوس می‌گیرد، چلهٔ کمان می‌شود و راست می‌شود.

مرد داد می‌زند: "خسته نشدی!"

زن، چشم می‌بندد. دستانش را نرم در هوا بالای سرش می‌چرخاند. انگار روی شن‌های وزن دار ساحل شکلی می‌کشد. مرد، بازوهای زن را تکان تکان می‌دهد، سرش را می‌برد نزدیک صورت زن، می‌گوید: "بیدار شو!"

زن روی پاهایش می‌چرخد و دامنش را کمی بالاتر می‌گیرد. زانوهایش پیدا می‌شود. مرد می‌خندد، تلوتلو می‌خورد، به در و دیوار می‌خورد و می‌خندد.

ارکستر توی سر زن، پرهیجان‌تر می‌نوازد. می‌رقصد، نفس‌نفس می‌زند، از شقیقه‌اش عرق راه می‌افتد.

مرد می‌گوید: "خودت خواستی، سر تو بالا بگیر و نگاه کن!" زن موهایش را از لای پنجه‌های مرد بیرون می‌کشد. توی صورت زنی که لبهٔ تخت نشسته نگاه می‌کند، می‌بیند که آن زن چقدر شبیه خودش است و فکر می‌کند چطور می‌شود

یک مرد برای عذاب دادن، این چنین فکر بکری به سرش زده باشد؟

باید بایستد. تلاطم مایع داخل گوشش را حس می‌کند، دیگر کنترل حرکاتش دست خودش نیست. دیوارهای اتاق با وسایلی که چارچنگولی چسبیده‌اند به دیوار تکان تکان می‌خورند. اتاق و ساختمان روی دریای طوفانی شناورند!

دایرهٔ رقص را گم کرده. موهایش را از جلوی چشمانش کنار می‌زند و پشت گوش گیر می‌دهد. خارج از اصول می‌رقصد. دارد فکر می‌کند حق این کار را دارد، اما هر چه توی ذهنش می‌گردد؛ معنی حق و حقوق را نمی‌تواند بفهمد که صدایی عظیم، نواخت ارکستر را می‌پوشاند؛ صدای برخورد چیزی به شیشهٔ پنجره، ریگی یا سنگریزه‌ای یا ...

سکوت می‌شود. زن مطمئن نیست. زل می‌زند به پرده، به دایرهٔ نوری که یک طرفش تاریک است. صدا دوباره می‌پیچد توی گوش‌های زن؛ زنگدار، سنگین و فرو رونده، توی سالن طاق‌دار ارکستر خاموش. بعد، آن چنان سکوتی می‌شود؛ انگار کسی تیر خلاصی را زده‌است.

زن می‌نشیند مابین نور و پنجره. سرش توی دایره، شبیه یک کلارینت شده‌است. قدم بر می‌دارد، می‌شمارد یک، دو، ... مکث می‌کند. ضربهٔ سوم نمی‌خورد به شیشه. دوباره می‌شمارد؛ یک، دو، ... سکوت و زن با هم منتظرند، با پس زمینه‌ای از صداهایی گنگ که پرده و پنجره آن‌ها را خفه کرده. می‌نشیند. سرش را با دو دست نگه می‌دارد. حالا دیوار و وسایل داخل اتاق می‌رقصدند.

زن می‌شنود یک، دو، ... ■





مجموعه شعر "بزرگراه مسدود است" شامل گزیده‌ای از مجموعه شعرهای پیشین رزا جمالی که توسط نشر بوتیمار منتشر شده است. از عمده‌ترین ویژگی‌های شعرهای او می‌توان به روایت سورئال در آن‌ها اشاره کرد. شعرهای او بیشتر تصویری هستند و می‌توان حرکت را در مسیر سطرها مشاهده کرد و شاعر در پی پیوند و برقرار کردن ارتباط منطقی و زبانی میان عناصر شعر خود نیست. همانطور که در شعر او پرتقال هم می‌تواند کاراکتری باشد.

«روسری‌اش که سپید بود به تو گفت مراقب شرحی بشقاب‌ها باشی

پیراهن من بوی تو را ادامه داد تا پرتقال  
این تنها پرتقالی ست که پنجاه سالگی‌ام را  
تبریک گفت.» شعر دو قسمت از پیراهن  
زنی که پاراگراف نداشت (صفحه ۳)

شاعر در شعر زیر از ظرفیت‌های زبانی و  
شباهت‌های نوشتاری کلمات استفاده کرده

است و روایت را در عین معنا گریزی به کار می‌گیرد. پدیده‌ها در شعر او ناهمگون هستند و حتی در خلال روایت هم سعی ندارد به آنها معنایی ببخشد. شاید همین معنا گریزی بیشترین نمود را در شعر او داشته باشد البته رزا جمالی به خوبی از شباهت خانوادگی میان کلمات به لحاظ معنایی و لحاظ ظاهری سود می‌جوید مانند نمونه زیر:

«ازین به بعد سه چاهار بار در روز سر بکشید

دوغ را در هر دروغ

گریه را پهن کنید وسط سرتان سرریز

سر بزینید به سرفه‌های نیامده!

من چرا فکر می‌کنم این خودکارهای آبی آبزیند

از پله‌ها که سرازیر می‌شوم

دستهایم را لنگه به لنگه می‌پوشم

و دسته کلید آزی می‌شود.»

لسینگ می‌گوید که شعر و نقاشی هردو سازنده توهّم حضور چیزهای غائب‌اند هر دو آفریننده زیبایی هستند اما نقاشی در لحظه درک می‌شود و شعر در طول زمان. نقاشی ایستاست و شعر پویا و وابسته به حرکت. شعر را باید از راه حرکت شناخت. در شعر زیر حرکت وجود دارد و شاعر با بیانی استعاری و تصویری مفهوم مورد نظرش را می‌سازد.

«به تنگی آویخته می‌مانم  
آب از سر مجاری نمی‌شود  
طبیعی ست کم کم کرخت شوم  
گوش ماهی کله شق  
این آسمان لاف مثل لنگری سنگین افتاده روی پاهام  
این آسمان گیج!  
ماه راجرم گیری کرده‌اند  
سایه ایست که دنبالم می‌آید  
و تو پا برهنه توی خوابم دویده‌ای

خب

کیف می‌کنی؟

یک رگم ازین زمین جدا نیست که لک بز

نم!

به تنگی آویخته می‌مانم

دلخوش آسمانی که روزی نهنگی بزرگ بل

عیدش

و وقتی که دیگر خیلی دیر شده بود تو در خلیج برایم دس

ت تکان دادی

به تنگی آویخته می‌مانم

وساده است:

من باختم (شعر " به تنگی آویخته می‌مانم" صفحه ۱۱۷):

از منظر نشانه شناسی و تئوری ادبی هم بسیاری از  
شعرهای او را می‌توان روایت دانست چون آثار او فرم روایت و

حضور راوی وجود دارد و حتی جاهایی از خود متن می‌توان

تمایل شاعر به روایت کردن را به وضوح دید مانند نمونه زیر

«خون را به رگهایت تزریق کردم تهران

(با هنده جگر خوار نسبتی دارد این زن

به انتقام خون شما آمده است)

..روای‌ای که پیش از این خودکشی کرده بود، این شعر را

می‌نویسد و در می‌رود ...

سرنخ ما را باد برد

ادامه‌اش معلوم نیست

روی جاپاهایش برف بارید

دیگر به ندرت پیدایش می‌کنند

او کاغذهایش را فراموش کرده و سخت در گیر است - به

خدا قسم فکرم کار نمی‌کرد

شاعر در شعر از ظرفیت‌های  
زبانی و شباهت‌های نوشتاری  
کلمات استفاده کرده است و  
روایت را در عین معنا گریزی به  
کار می‌گیرد.



دلم برای آن راوی تنگ شد که مرگ مرا می‌نوشت.» (شعر برداشت دوم صفحه ۷۳)

هایدگر معنا را را رسیدن به جایی دانسته که از پیش وجود دارد، جایی که نمی‌تواند یکسر دستاورد ساختن معنا باشد» از منظری متداول در نشانه‌شناسی و تئوری ادبی، روایت یک داستان یا بخشی از یک داستان است. ممکن است به زبان آورده، نوشته یا تصور شود و یک یا چند زاویه دید را برای برخی نقش‌ها و ناظرها یا همه آنان ارائه دهد.

«کنار عقربه‌ها

ها

ها

به لحظه‌ای ته آن عکس و سنجاق می‌شود

یا در ته آینه‌ای وارونه التماس می‌کنی

به خدا به ساعتی لم داده‌ام

که قایقی می‌بردم به ریشه‌اش یا

در لحظه‌ای که می‌مرد

آخرین سطرها بوی ماهی کهنه می‌دهد (بخشی از شعر "کوتاه‌تر" صفحه ۱۹)

در واقع هر متن کنشی روایی است گونه‌ای بیان زبان شناسیک واقعیت و بنابراین ساحتی داستان گونه دارند. مجموعه‌ای از تمایلات و خواسته‌ها که می‌توان در متن به شکل‌های استعاره یا نمادین جلوه‌گر شود. چیدمان سطرها و اتفاق‌ها به گونه‌ای است در روایتی حقیقی به چشم می‌خورد

فضاسازی آگاهانه شاعر است که این چیدمان روایی را به شکلی سورئال سوق می‌دهد. تخیلی است که با برهم زدن ظرافت‌های بصری و خلق ایماژهای عینی روایت می‌نماید. او مجموعه‌ای از اشیا، موقعیت‌ها برای ایجاد فضایی سورئال تصویر می‌نماید.

من جابجا شده‌ام

در ته دره

شبیه سوسکی به پشت دست و پا می‌زنم

در آب شبیه مارمولکی دراز

تمام می‌شوم در تک بینات

در عطسه‌ای که نمی‌آمد

از حال که پشت و رو شوم

زبان درازی می‌کنی تفم می‌کنی هی

اگر ادامه دهم آنقدر عاشق نمی‌شوم که اضلاعم پاره خواهد

شد!

خط‌کشی‌ات هم که می‌کنم

هشت پرنده که شکل هفت بودند و احتمالاً کیوتر بودند

(شعر احتمالاً کیوتر بودند صفحه ۲۴)

به‌طور کلی در مجموعه شعر "بزرگراه مسدود است"

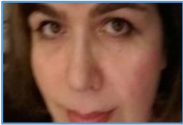
پارامترهای پسامدرنیستی به وفور ده می‌شود: مرکز زدائی، در

هم شکستن تقابل‌های دو گونه، سیلان معنا و چند معنایی از

خصیصه‌های مهم شعر این شاعر است. ■

منابع: ۱- رزاجمالی، بزرگراه مسدود است انتشارات بوتیمار مشهد ۱۳۹۲





بیان همین شک کافی است که داستان را از همان ابتدا جذاب کند و خواننده را به قلاب خود بکشد.

در ابتدا ممکن است خواننده از شک پی دلیل و سکوت شخصیت داستان در برابر مسائل مستأصل شود، اما دیری نمی‌گذرد که به علت طرز برخوردهای شخصیت داستان آشنا می‌شود و در می‌یابد که با شخصیتی درون‌گرا مواجه است، شخصیتی که در موقعیت‌های زندگی‌اش سکوت می‌کند و در عوض خاطره‌های دوران کودکی‌اش یک به یک زنده می‌شوند تا او بتواند خودش و دلیل سکوتش را بیشتر بشناسد.

در فصل‌های آینده با زندگی گذشته لیورا آشنا می‌شویم و نیز می‌فهمیم که پدر لیورا به خاطر زن دیگری مادر را ترک کرده و برای مدتی غیب می‌شود و این واقعه نه تنها روی زندگی لیورا که روی زندگی همه فامیل اثر گذاشته است.

خواننده در رمان به آرامی به ریشه شک و بدبینی‌های لیورا پی می‌برد، با عواطف او آشنا و دلسوزی و همراهی‌اش جلب می‌شود. لیورا در حد پارانوئا اضطراب دارد، با احساسات خود بیگانه است و همین باعث

می‌شود که نتواند در زمان حال زندگی کند. مدت کوتاهی بعد از اینکه همایون، عشق اول لیورا، ایران را ترک می‌کند او عاشق کیان می‌شود و کشمکش‌های عشقی‌اش آغاز می‌شود.

کیان شخصیتی جذاب دارد، خوش چهره است و با رمز و رازی که دارد به راحتی لیورا را عاشق خود می‌کند. آن‌ها ۱۷ سال زندگی‌شان را با یکدیگر ادامه می‌دهند. یکی از مشکلات کتاب لیورا به نظر من همین ۱۷ سال جای خالی است که در رمان وجود دارد. آن‌ها بچه ندارند و هیچ یک در حال حاضر راضی به نظر نمی‌رسند. بندرت با هم ارتباط برقرار می‌کنند و لیورا با اوچندان حرف نمی‌زند، اما هنوز با وسواس شدید به این زندگی آویزان است. او حتی کیان را تعقیب می‌کند و در نهایت برایش کارآگاه خصوصی می‌گیرد.

لیورا در مورد احساساتش گیج است و وقتی می‌شنود که همایون، اولین عشق او، به شهر می‌آید او برای دیدنش با خود کلنجر دارد اما وقتی تصمیم می‌گیرد که برای دیدن همایون برود، داستان به نحو دیگری پیش می‌رود. از نظر من صحنه دیدار آن‌ها می‌تواند نقطه عطفی در افکار و احساسات او باشد.

لیورا اولین رمان فریبا صدیقیم است. او قبل از این رمان، دو مجموعه شعر، ۱۵ داستان برای کودکان و نوجوانان، و سه مجموعه داستان کوتاه منتشر کرده است. صدیقیم رشد ادبی خود را با انتشار رمان لیورا - توسط نشر نوگام در لندن - به خوبی طی می‌کند.

لیورا رمانی است که خواننده می‌شود و به یاد می‌ماند. اگر بخواهم لیورا را در یک جمله خلاصه کنم می‌گویم لیورا داستان زنی است که با وسواس در گذشته‌اش زندانی شده و نمی‌داند چطور در زمان حال زندگی کند. لیورا داستانی عاشقانه است همراه با سؤال عاشقانه‌ای که تا آخر داستان بی جواب می‌ماند و در نهایت به خواننده این امکان را می‌دهد که با نویسنده همراهی کند، تخیل کند و معنای عشق را به تناسب حال خود دریافت کند.

فریبا صدیقیم کاراکترهای خودش را خوب می‌شناسد و گرچه بسیار اندک در مورد ظاهر شخصیت‌ها حرف می‌زند اما از طریق حواس پنجگانه نشانه‌هایی را تحت اختیار خواننده قرار می‌دهد که به راحتی شخصیت‌ها را تصویر کند و با آنها همراه شود.

رمان از زمان حال شروع می‌شود اما بزودی به زمان گذشته می‌رود و تا آخر داستان، زمان حال و دو گذشته مختلف را به تداوم در هم می‌آمیزد. این در هم آمیزی یکپارچگی دارد و بسیار روان اتفاق می‌افتد، بطوری که خواننده جریان داستان را به راحتی و بدون اشکال تعقیب می‌کند.

طرح داستان پیچیدگی ندارد. چیزی که پیچیده است شخصیت راوی داستان است و راهی که در برخورد با مسائل و کشمکش‌های زندگی‌اش انتخاب کرده. عاملی که به شخصیت لیورا عمق و جذابیت می‌دهد، بدیع بودن و عمیق بودن افکار اوست و شیوه‌ای که در برخورد با دودلی‌ها و شک‌ها انتخاب می‌کند، و همین است که خواننده را با او همراه می‌کند؛ با ناتوانی‌اش در تصمیم‌گیری، با سوالهای ذهنی‌اش در مورد عشق، با بی‌اعتمادی‌هایش به دنیا، با فرارش از زندگی حال و پناه بردنش به خاطرات کودکی و جوانی‌اش در گرماگرم انقلاب و با مهاجرتش به خارج از کشور. لیورا به کیان، شوهرش که ۱۷ سال است با او زندگی می‌کند شک دارد.

رمان از زمان حال شروع می‌شود اما بزودی به زمان گذشته می‌رود و تا آخر داستان، زمان حال و دو گذشته مختلف را به تداوم در هم می‌آمیزد.



اما نظر من به عنوان یک خواننده چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد وقتی این علائم هنوز برای لیورا کافی نیست. او هنوز دو دل است.

می‌شود گفت لیورا برای هر تصمیمی دو بار فکر می‌کند، شخصیتی مشاهده گر دارد و در ذهن خود به مسائل بعد وسیعی می‌دهد و به همان نسبت در زندگی‌اش مدت‌ها بی عمل و حتی بی عکس العمل است. و شاید فقط از طریق باز بینی خاطرات است که می‌تواند خودش را دوباره در گذشته‌اش ببیند تا علت این نکته ضعف را دریابد و عاقبت دست به عمل بزند، همانطور هم که خودش هم در جایی از رمان تکرار می‌کند: "چرا حرف نزدم؟" که من ترجمه‌اش می‌کنم: "چرا عمل نکردم؟" این بی عملی در کودکی‌اش طبیعی است. تنها جایی که ما لیورا را بسیار فعال می‌بینیم در جوانی و زندگی سیاسی اوست که از نظر من بیشتر نقشی است در بروز عشق به جای اینکه واقعیت عشق باشد؛ نقشی که لیورا به آن احتیاج دارد.

همانطور که گفتم داستان لیورا چندان پیچیده نیست و نویسنده انتهایی باز خلق می‌کند که خواننده خودش تصمیم بگیرد.

لیورا کتابی پر از اندیشه و تحریک کننده است، کتابی که به روان انسانها و روابط عاطفی آنها توجه می‌کند و نیز نشان می‌دهد که چگونه یک حادثه در گذشته می‌تواند روی تمام زندگی تأثیر بگذارد و آن را دگرگون کند. لیورا زن غمگینی است؛ نمی‌تواند اعتماد کند، به راحتی عشق بورزد، فراموش کند و ببخشد. نویسنده در طی داستان به خوبی نشان می‌دهد که او به دنبال بخشش و در نهایت صلح درونی است و ارتباط

عمیق‌تر با خودش. اما پایانش هر چه باشد، آیا می‌توانیم اطمینان کنیم که لیورا زن شادتری خواهد شد؟

فریبا صدیقیم زنی یهودی است و لیورا قهرمان داستان نیز یهودی است اما این رمان از نظر من عمدتاً در مورد موقعیتی انسانی است. این واقعیت که او یهودی است و مسائل مذهبی مطرح شده، تمام تعریف او نیستند و هیچ اثری در کم رنگ کردن پیغام‌های انسانی داستان ندارند. لیورا می‌تواند هر مذهبی داشته باشد، تمرکز نویسنده بر مذهب نیست و به نسلی تعلق دارد که کم و بیش تمام این روایت‌ها را تجربه کرده است؛ نسلی گم شده. همین بعد وسیع‌تر است که به رمان زیبایی می‌دهد.

نکته بدیع و مبتکرانه در این رمان از نظر من بیشتر از همه چیز قدرت زبان فریبا صدیقیم است. زبان مدرن و پر از تخیل او توانسته فضا و شخصیت‌ها را به زیبایی بیافریند. مهارتی که در چیدن و انتخاب کلمات، تصاویر و صحنه‌ها دارد به خوبی نشان می‌دهد که او یک شاعر است. کتاب لحظات شاعرانه بسیار دارد اما نویسنده افراط نمی‌کند و خواننده را غرقه نمی‌سازد. نویسنده قصه گو است و می‌داند چطور قلاب خود را به ذهن خواننده بیندازد تا او به راحتی و با علاقه پیش برود. فریبا نویسنده زبر دستی است، اما سعی نمی‌کند خواننده را تصنعی تحت تأثیر قرار دهد و به خاطر چیرگی‌اش بر زبان خودنمایی کند. کتاب‌هایی هستند که در آنها تکنیک بر متن غالب است اما خوشبختانه در کتاب لیورا این اتفاق نمی‌افتد و او متن را فدای تکنیک نمی‌کند. شیوه‌ای که فریبا صدیقیم در پیش بردن و خلق داستان دارد منحصر به فرد است. بی‌صبرانه منتظر رمان بعدی‌اش هستیم. ■







شده زندگی هم در اینگونه جوامع چیزی است مصنوعی و توخالی. فرد به تقلید از جوامع مدرن و برای به روز شدن و به امید ترقی و پیشرفت به مدرسه می‌رود، سر از دانشگاه درمی‌آورد و یا برای کسب رزق و روزی بیشتر از روستاها و شهرستان‌های دور کوچ می‌کند و به ابرشهرها مهاجرت می‌کند. اما همین که چشم باز می‌کند خود را جوانی بیست الی سی ساله می‌بیند که در میادین شلوغ مجبور به کارت پخش کنی است. چرا؟ یک جواب ساده بیشتر ندارد، آن چه که فکر می‌کرده رویای عبثی بیشتر نبوده. رؤیایی واهی که چیزی جز افسردگی، یأس و حسرت را با خود به همراه ندارد. این حکایت همیشگی و غمناک متروپل‌ها و شهرهای بزرگی چون تهران است که آمار دستفروشان، کارتن‌خواب‌ها، نوازندگان دوره گرد و کارت پخش کن‌هایش از دست دررفته و قابل شمارش نیست. این جاست که

صدرای داستان "گم شده‌ای در مه" مستأصل و درمانده، لایه‌های خسته و آشفته ذهنش را می‌کاود و وقتی به دخترکان گل فروش خیابان که لابه لای اتومبیل‌ها می‌لولند و در چشم‌هایشان التماس موج می‌زند نگاه می‌کند، با هزاران سؤال بی جواب مواجه می‌شود که بیشتر و بیشتر کلافه‌اش می‌کند: «چه دنیای

مزخرفی، چرا باید اینقدر توش تبعیض باشه! یه عده از پرخوری مریض باشن یه عده‌ام از گرسنگی!... آخه این بچه‌ها چه گناهی کردن که باید طعم ناداری و بدبختی رو از الان بچشن!... مگه بنی آدم اعضای یکدیگر نیستن؟!... لابد، نیستن دیگه!... چه سنخیتی میان گرگ و بره!... گرگ‌هایی که به راحتی مال مردم رو بالا می‌کشن و از له شدن دیگران ابایی ندارند!...» «صفحه ۳۱»

حال این جوانان که آرزوهای زیادی در سر می‌پرورانند و دلشان می‌خواهد ماشین‌های مدل بالا سوار شوند، پول در بیاورند و به قول معروف مثل آدم زندگی کنند، نه اینکه مثل کرم‌های کثیف در هم بولوند و با خفت و سرشکستگی کارت تبلیغاتی جلوی این و آن دراز کنند چه باید بکنند؟ باز هم مسئله ساده است. سرقت! سرقت از طلا فروشی به کله‌شان می‌زند و تصمیم به دزدی می‌گیرند. فقط کافی است به

داستان بلند "گم شده‌ای در مه" با قلم وزین آقای سید مرتضی مصطفوی در سال جاری (۱۳۹۵) توسط نشر داستان به زینت چاپ مزین گشته است. قبل از هر چیز به خاطر نگارش این اثر ارزشمند به ایشان تبریک می‌گویم و آرزومندیم قلم ایشان سالیان سال بر پهنه کاغذ خوش بدرخشد و آثار ماندگاری را به تاریخ ادبیات کشورمان عرضه کند.

"گم شده‌ای در مه" حکایت واقعی سرنوشت انسان‌ها در زمینه خاکستری و پیچ در پیچ زندگی شهری است که با کشف و شهود سوررئالیستی در آمیخته و پدیده جالبی از این همزیستی و آمیزش واقعیت و خیال به منصف ظهور رسیده است که می‌تواند به نوبه خود کاری نو و متفاوت به حساب آید. "گم شده‌ای در مه" را از دو منظر متفاوت می‌توان بررسی کرد:

### ۱) منظر اجتماعی با محوریت مصائب و ناکامی‌های جوانان در جامعه امروز:

"صدرا" پسر جوان بی کاری است که از فرط نیاز مالی و نداشتن شغل مناسب به کار نازلی چون "کارت پخش کنی" تن در می‌دهد، کاری که به علت خجالتی بودن و کمرویی از

عهده‌اش بر نمی‌آید و مورد تمسخر دوستان همکارش (داود و هادی) قرار می‌گیرد. وقتی که خجول و شرمسار به داود می‌گوید نمی‌تواند با این کار ارتباط برقرار کند، با این حقیقت تلخ و گزنده از جانب او مواجه می‌شود که: «(مثل این که خیلی سرخوشی! ارتباط چه صیغه آیه؟! فکر می‌کنی من از این کار خوشم می‌آد! یا همه آدم‌هایی که شغل‌های سخت دارن، از کارشون راضین... بدبختا مجبورن صب تا شب به خاطر چندرغاز جون بکنن... متوجهی، مجبور... می‌فهمی؟)» «صفحه ۱۹»

صدرا، داود، هادی و مهتاب نمایندگان مسلم یک جامعه شبه صنعتی و شبه مدرن هستند. در یک جامعه شبه مدرن تمام عناصر و پارامترهای صنعتی و تکنولوژیک و یا هر ایده و اندیشه‌ای تازه در آن وارداتی است. شیوه کارآمد و پذیرفته

"گم شده‌ای در مه" حکایت واقعی سرنوشت انسان‌ها در زمینه خاکستری و پیچ در پیچ زندگی شهری است که با کشف و شهود سوررئالیستی در آمیخته و پدیده جالبی از این همزیستی و آمیزش واقعیت و خیال به منصف ظهور رسیده است.



صفحات حوادث روزنامه‌ها نیم نظری بیان‌دازیم تا به این حقیقت دردناک داستان آقای مصطفوی بیشتر پی ببریم. سرقت‌های هر روزه، قتل، آدم ربایی و جنایت‌های عجیب و غریبی که بعضی‌هایشان واقعاً چشم آدم را از فرط تعجب خیره می‌کند، نتیجه همان وصله‌های وارداتی متداول جوامع در حال گذار و شبه مدرن است که هیچ سخنیتی با روحیه جمعی و سنتی و چارچوب‌های هزار ساله آن ندارد و تزریق یک شبه آن‌ها التهابات جبران‌ناپذیر این چنینی را بر جای می‌گذارد.

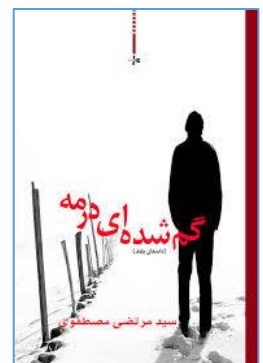
## ۲) منظر ساختاری و تلفیق امر واقعی با امر فراواقعی

### یا تشبیهات سوررئالیستی:

اصلی‌ترین برگ برنده "گم شده‌ای در مه" القافات سوررئالیستی و تلفیق واقعیت و خیال می‌باشد که رنگ و بوی تازه‌ای به آن بخشیده است. رؤیا و وهمیات در انطباق کامل با حقایق داستان قرار گرفته و به نوعی قرینه آن است. هر چه در واقعیت می‌گذرد با نشانه‌های خیال انگیز در عالم اوهام به وقوع می‌پیوندد و انگار قصد پیشگویی و هشدار به خواننده را دارد.

راوی در خیالاتش سفر می‌کند. خود را در جاده‌ای مه آلود می‌بیند که منجر به گم شدن و سرگشتگی‌اش می‌شود. بعد ماشینی سر جاده توقف کرده و او را سوار می‌کند. در ماشین چهار نفر نشسته‌اند. به جز راننده که پیرمرد موسسید درویش مسلکی است، سه جوان (داود، هادی و مهتاب) نیز هستند. همه جا را مه گرفته و جاده سنگلاخ و خاکی است و گذر از آن به منزله رسیدن به توفیق و رستگاری می‌باشد. هر کس تا به انتها برسد موفق و پیروز خواهد شد و هر کس بین راه توقف کند در حقیقت جا زده و به سر منزل مقصود نخواهد رسید.

البته راوی صرفاً در این مرحله نمی‌ماند. در موقعیت‌های دیگری هم ظاهر می‌شود و در کالبد اشخاص دیگری مثل یک مرد ثروتمند که با مهتاب ازدواج کرده و یا سرهنگ مسئول رسیدگی به پرونده قتل طلافروشی و همچنین قاضی و استاد دانشگاه و ... هم حلول می‌کند و از زبان آن‌ها نیز قصه را پیش می‌برد. این حلول کردن در جلد اشخاص مختلف، تشبیه زیبا و به جایی است بر طی طریق کردن جاده پر نشیب و فراز زندگی. آن چه که آزارش می‌دهد را در بزنگاه‌های مختلف و از زاویه دید



دیگران نیز روایت می‌کند و به بررسی و تحلیلش می‌پردازد، از مه و جاده نمی‌هراسد و همین طور که جلو می‌رود به نوعی خودآگاهی و خودشناسی دست می‌یازد. او در هیچکدام از ایستگاه‌های بین راه پیاده نمی‌شود. بر خلاف سایرین که هر کدام در ایستگاهی از ماشین خارج می‌شوند و توان ادامه دادن ندارند، او می‌ماند و با پیرمرد راننده تا انتهای مسیر می‌رود. هر چه به مقصد نزدیک‌تر می‌شود و شناختش از خود، آدم‌ها و تنگناهای ظلمانی زندگی بیشتر می‌شود، مناظر اطراف زیباتر و سرسبزتر به نظر می‌رسد. روشنایی پرده بر می‌دارد و مه آلودگی و تیرگی رخت بر می‌بندد. در پس هر مشقتی لذت و سرور نهفته است. او که سنگلاخ‌ها را درنور دیده حالا به آن چه که آرزویش را داشته نائل می‌شود.

تشبیهات این بخش از داستان عالی از کار درآمده. پیرمرد سپید مو ضمیر ناخودآگاه ماست که همیشه به ما هشدار می‌دهد و سعی در هدایتمان دارد و جاده سنگلاخ، جاده پر پیچ و خم رستگاری و آزادگی است. جاده‌ای که نجات دهنده همه ماست. آن کس که به کشف و شهود باطنی می‌پردازد، آن کس که نهفتگی‌های بالقوه‌اش را در میابد، آن کس که مخیله غنی‌تر و آگاه‌تری دارد، قفل کیهان را خواهد شناخت و خواهد شکست و بر هزارتوهای ناشناس عالم چیره خواهد شد. رازها بر او مکشوف می‌شود و از ناملایمات و ظلم‌ها هراسی به دل راه نخواهد داد. پیرمرد سپید موی با آن کلام ساده و عاری از قلنبه گویی‌اش، استعاره از راهنمای درونی انسان‌هاست. اوست که بر اعماق ضمیر پنهان، بر گفتارهای زمزمه وار درون آگاه است و می‌تواند حجاب‌ها را بزدايد و صمیمانه‌ترین پیوند را با جهان بیرون برقرار سازد. باید او را شناخت، با او راهی شد و به انتهای جاده رفت تا به آن حالت ناب و ازلی دست یافت.

از ویژگی‌های بارز اثر نثر روان و خوانش بی دردسر آن است. شخصیت‌ها آشنا و ملموسند و نام‌های ساده‌ای که برای آن‌ها برگزیده شده (مهتاب، داود، هادی و صدرا) قبل از هر چیز می‌نمایند که این‌ها آدم‌هایی بی آرایش و معمولی، از جنس همه آدم‌هایی که همه روزه در کوچه و خیابان می‌بینیم هستند و مشخصات پیچیده و کلافه کننده شخصیت‌های بعضی از داستان‌ها را ندارند.

"گم شده‌ای در مه" در مجموع اثری است خواندنی و ارزنده که به جز پاره‌ای غلط املائی که متأسفانه در سیستم چاپ و نشر کنونی کشور ما امری است اجتناب‌ناپذیر، سایر عناصر و قواعد نگارش در آن به درستی رعایت شده است. منتظر دیگر آثار این نویسنده کشورمان هستیم. ■





دغدغه‌هایی از جنس عشق‌های پاک و ساده، مناسب مذهب می‌باشد. مزاحم، غم و تنهایی، آدم‌های ریاکار و ... اما به نظر می‌آید که حسن محمودی فرصتی برای پردازش آنها نداشته است.

داستان بلند و کوتاه با هر سبک و سیاقی، «در وهله اول باید داستانی باشد برای نوشتن» تا با قلمی دور از پیچیده‌نویسی؛ به سبکی زیبا و ساختارمند، قصه‌اش روایت شود. به واقع نویسنده باید قادر باشد تا با ایجاد توازنی میان نفس روایت، معناهای نهفته در آن و تکنیک‌ها؛ داستانی روان و زیبا خلق نماید تا خواننده در ذهن مارپیچ و قلم پیچیده نویسنده گم نشود و کسالت بر او مستولی نگردد. اما این اتفاق در این مجموعه کمتر به چشم می‌آید و مخاطب اغلب با داستانی کم

کشش روبرو می‌شود که بعید نیست خستگی بر او چیره گردد؛ تا کتاب را بر زمین بگذارد.

توسل به رؤیا و تخیل، نگارش خود به خود، جهان شگفت، استفاده از نشانه‌ها و ... که یک نوع راز آلودگی در ذات خود دارند سبب شده تا نویسنده داستانهایش را خالی

از آنها نگذارد اما استفاده بیش از حد از سیال ذهن، کنایات بیش از حد، پی‌رنگ‌های غیرخطی، رئالیسم جادویی و ... بیشتر سبب سردرگمی شده است آنگونه که می‌تواند اشتیاق خواننده را برای بستن زود هنگام کتاب افزایش دهد.

هیچ داستانی بی‌قصه نیست و نویسنده با علم به اینکه بدون حضور عنصری به نام «تعلیق» کشش و جذابیتی مجموعه‌اش نخواهد داشت، داستان‌هایش را با تعلیقی همراه نموده تا خواننده را همراه با راوی به کشفی بکشاند، اما قلم «پیچیده‌نویس» مؤلف، مخاطب را برای کشف تعلیق‌ها خسته می‌کند.

و شاید آخرین چیزی که از خوانش مجموعه داستان‌ها به ذهن آدمی مترتب می‌شود آن باشد که قرار است زن‌ها همراه با باد به کجا بروند؟! اصلاً چرا باد زن‌ها را می‌برد؟! اصلاً اگر باد زن‌ها را ببرد، دیگر؛ داستانی وجود خواهد داشت؟!!

کتاب خواندن باید نیازی را در خواننده رفع کند حتی اگر این نیاز فقط خواندن باشد برای رهایی از خستگی روزانه. ■

داستان بلند و کوتاه با هر سبک و سیاقی، «در وهله اول باید داستانی باشد برای نوشتن» تا با قلمی دور از پیچیده‌نویسی؛ به سبکی زیبا و ساختارمند، قصه‌اش روایت شود.

می‌توان درباره یک کتاب، به تناسب قدرت تأثیری که روی «ما» می‌گذارد قضاوت کرد.

۱۵ داستان، مکتوب در ۲۰۰ صفحه، به جلدی منقش به لنگه کفشی زنانه، با پاشنه‌ای پیچیده در گردباد؛ گردهم آمده‌اند تا خواننده با نوعی از فرم و ساختار و یا شاید هم با پیچیده‌نویسی در داستان آشنا شود.

«باد زن‌ها را می‌برد» به قلم حسن محمودی، از نشر نیماژ در سال ۱۳۹۴ به چاپ رسیده است.

پانزده داستان، که نه تنها به خوبی از حضور زنان (چه آشکار و چه پنهان) بهره برده است بلکه از حضور نشانه‌ها، اشیای خاص، مکان‌ها، خرده روایت‌های تکراری، حیوانات؛ بخصوص

خاندان کلاغ‌ها هم بی‌بهره نیست، آنگونه که خواننده از لابلای واژه‌ها صدای کلاغ‌ها را می‌شنود حتی اگر حضور نداشته باشند، شاید قصد نویسنده «برانگیختن هم‌حسی» در خواننده بوده است!!! و شاید هم با زیرکی، اشاره‌ای پرطنع به باورها و خرافات مردمان ایران زمین دارد.

داستان‌ها بهم پیوسته نیستند، و هر کدام قصه‌ای؛ به سبک، زمان و زبان خاص خود را دارند (به گفته مؤلف هر کدام به دوره‌ای از داستان‌نویسی‌اش تعلق دارند) اما نویسنده با طرفندهایی زیرکانه چند داستانش را با رشته‌هایی پیدا و ناپیدا چنان بهم نزدیک می‌کند که خواننده آنها را جدا از هم تصور نمی‌کند؛ هرچند که جدا از هم افتاده‌اند، انگاری رمانی بلند؛ چند پاره شده باشد.

«مرگ» ویژه‌گی بارز داستان‌ها می‌باشد که حضوری محسوس دارد، هیچ داستانی از حضور این اتفاق خالی نیست و هر کدام به نوعی پیوندی با او دارند. مرگی برای همه چیز.

حسن محمودی در اثرش؛ داستان‌هایی را روایت می‌کند که شاید تمرین‌هایی هستند برای یادگیری سبک‌های داستان‌نویسی. او در این مجموعه، خواننده را با زبان و فرم‌های خاصی روبرو می‌کند که برایش ناآشنا است و همین امر می‌تواند منجر به کسالتش شود تا اشتیاق و لذتی برای خواندن. اگرچه داستان‌ها خالی از دغدغه‌های نویسنده نیستند





اورلاندو از پی عشق دختر کشیده می‌شوند و در این راه حتی تا چین هم کشیده می‌شوند و با جادوگران و غولان و زنان و مردان جنگی بسیاری درگیر نبرد می‌شوند.

این منظومه روزگاری شهرت بسیار می‌یابد اما تغییرات روحیه زمانه و بی ظرفیتی زبان منظومه، باعث می‌شود تا در سده شانزدهم تقریباً فراموش شود. در سال ۱۵۴۱ فرانچسکو برنی سبک و بیان این منظومه را تهذیب می‌کند و لحن آن را دگرگون می‌سازد.

**لودو ویکو آریستو (۱۴۷۴ - ۱۵۳۳)**، بزرگ‌ترین حماسه‌سرای رمانتیک به شمار می‌رود. به نظر می‌رسد نمایشنامه *جانشینان* وی الهام بخش شکسپیر در خلق *رام کردن زن سرکش* بوده است. با این حال، شهرت آریوستو مرهون *اورلاندوی خشمگین* است. این اثر دنباله داستان اورلاندوی خشمگین بویاردو است. آریوستو در خلق این اثر

علاوه بر بویاردو، از ویرژیل، اووید، بوکاچو، پولچی، ستاتیوس و مجموعه رمانس‌های سده‌های میانه الهام گرفته است. خلاصه داستان چنین است:

در اورلاندوی خشمگین، صدها داستان و خرده روایت وجود دارد که همگی به سه مضمون اصلی حماسه متصل می‌شوند:

- ۱- محاصره پاریس از طرف ساراسن‌ها
- ۲- آنجلیکا از میان فرانسویان می‌گریزد و خود را به خارج از دیوارهای شهر می‌رساند. در آنجا با مدورو، جوان مجروح مسلمان روبرو می‌شود و به پرستاری و درمان زخم‌هایش می‌پردازد تا جایی که جوان سلامت خود را باز می‌یابد. آنجلیکا دل به او می‌بندد و همسر او می‌شود. وقتی اورلاندو از ماجرا آگاه می‌شود، خشم و حسادت او را به اختلال حواس دچار می‌کند. برهنه، آواره شهر و روستا می‌شود و بارها با انسان‌ها و جانوران دست و پنجه نرم می‌کند.

- ۳- ماجرای عشق روجرو و برادامانت  
این سه رشته، در پایان منظومه به یکدیگر ارتباط می‌یابند.  
**یاکوپو ساناتسارو (۱۴۵۸ - ۱۵۳۰)**، شاعر و داستان نویس است. در خانواده‌ای اسپانیایی تبار در ناپل به دنیا می‌آید. شهرت او مرهون سرایش رمانس شبانی *آرکادیا* است.

### ایتالیا، از رنسانس تا عصر حاضر (۲)

پس از پترارک و بوکاچو، نویسندگان دیگری نیز در ایتالیای سده‌های پانزده و شانزده می‌زیستند که در واقع نخستین نویسندگانی بودند که از میان روایات و اخبار دست به آفرینش ادبیات واقعی زدند:

**لوییچی پولچی (۱۴۳۲-۱۴۸۴)**، بذله‌پرداز و شوخ محفل لورنتسوی شکوهمند (سیاستمدار و حکیم فلورانس) و کشوق شاعران و نویسندگان) است. وی تنها منظومه بزرگش *مورگانتة ماجوره* را به درخواست مادر لورنتسو سروده است. خلاصه داستان چنین است:

اورلاندو که خود تبعید را اختیار کرده است با سه پهلوان بت پرست برخورد می‌کند. دو تن را می‌کشد و نفر سوم، مورگانتة را به کیش خود دعوت می‌کند. مورگانتة خادم وفادار اورلانتو می‌شود. مورگانتة مبارزات فراوانی انجام می‌دهد و پیروزی‌های برجسته‌ای به دست می‌آورد. مورگانتة ماجوره از سه رشته عمده تشکیل یافته است:

- ۱- داستان اصلی مورگانتة که بیشتر از یک رمانس موزون ایتالیایی اواخر سده چهاردهم اقتباس شده.
- ۲- داستان رونسوو که در اصل از یک قصه اسپانیایی گرفته شده.

۳- اقوال طنزآمیز و شوخ طبعانه خود پولچی به علاوه دو بخش بزرگ الحاقی از او درباره مارگوتة (یک پهلوان کوتوله که از خوردن و لاف زدن درباره جنایاتش لذت می‌برد) و استاروت (دوست شیطان صفت اورلاندو).

**ماتئو ماریا بویاردو (۱۴۳۴-۱۴۹۴)**، کنت سکاندیانو، حاکم رجو و مودنا و "هومر عصر شوالیه‌گری" است. در سال ۱۴۶۹، عاشق آنتونیو کاپارا می‌شود و منظومه *اورلاندوی عاشق* خویش را با الهام از او می‌سراید. خلاصه داستان چنین است:

اورلاندو، شخصیت اول این داستان، قهرمانی است شیدای عشق که به خاطر آنجلیکا، شاهدخت سنگدل و بی دین چینی، از همه چیز حتی دفاع از شاه و کشورش دست می‌کشد. اما این تنها اورلاندو نیست که گرفتار افسون آنجلیکاست. تقریباً همه دربار فرانسه از جمله رینالدو پسرعمه

این منظومه روزگاری شهرت بسیار می‌یابد اما تغییرات روحیه زمانه و بی ظرفیتی زبان منظومه، باعث می‌شود تا در سده شانزدهم تقریباً فراموش شود.



خلاصه‌ای از داستان: سینسرو، قهرمان کتاب، عاشق آمارانتاست و آمارانتا نسبت به او بی‌اعتنا. او می‌کوشد این عشق بی‌حاصل را فراموش کند. حتی به این منظور راه سفر در پیش می‌گیرد و در آرکادیا گوشه نشین می‌شود. حس وقوع فاجعه‌ای او را به ناپل می‌کشاند و در آنجا از مرگ آمارنتا باخبر می‌شود.

این اثر آغازگر شیوه‌ای است که خیلی زود در سرتاسر اروپای غربی متداول می‌شود و تقریباً تا پایان سده هجدهم پایدار می‌ماند. چوپان باوفا اثر گوارینی، دیانا داستان نامام مونتمایر، آرکادیای سیدنی، و آستره رمان شبانی اورفه، همه با الهام از منظومه سانتسارو تألیف یافته‌اند. در میان مولفان دیگری که از سانتسارو تأثیر گرفته‌اند می‌توان اسپنسر، تاسو، مارلو، شکسپیر، فلچر، میلتن و کیتس را نام برد.

**تورکواتو تاسو** (۱۵۴۴ - ۱۵۹۵)، شاعر غنایی، نمایشنامه‌نویس و حماسه‌سراست. تاسو نویسنده‌ای بالنسبه پراثر بوده اما در میان آثار وی تنها دو اثر شایسته بحثی مفصل است: *آمینتا* و *اورشلیم آزاد*.

"آمینتا" (۱۵۷۳)، نمایشنامه‌ای شبانی است با طرحی ساده و رمانتیک: آمینتا نومیدانه به سیلویا دل می‌بازد و حتی وقتی که او را از چنگال یک ساتیر هرزه رهایی می‌بخشد، سیلویا به وی اعتنایی ندارد. آمینتای ناامید خود را از پرتگاهی به پایین می‌افکند. سیلویا پیشیمان می‌شود و به ماتم می‌نشیند. در این احوال خبر می‌رسد که بوته‌ای جان آمینتا را نجات داده است. دو عاشق به هم می‌رسند و ماجرا با خوشی پایان می‌یابد.

"اورشلیم آزاد" (۱۵۷۵)، شاهکار تاسو، حماسه‌ای است از بیست بخش. زمانی که شاعر به سبب جنون در بیمارستان تحت نظر بود، این منظومه دو بار بدون اجازه وی چاپ شد. وی در سال ۱۵۹۳، روایت جدیدی از حماسه را با عنوان اورشلیم مغلوب می‌نویسد که نسبت به اولی در سطح پایین‌تری قرار دارد. مضمون حماسه اورشلیم آزاد تسخیر اورشلیم در سال ۱۰۹۹ به دست گوفروا دوبویون و پیروانش است در جنگ‌های صلیبی. این منظومه نبردهای دلیرانه‌ای روایت می‌کند اما جاذبه داستان تنها به سبب این نبردها نیست بلکه داستان در پرداختن به سه روایت عاشقانه جذابیت می‌یابد: **سوفرونیا و اولیندو**: دو مسیحی که در اورشلیم زندگی می‌کنند و عاشق یکدیگرند. هنگامی که سوفرونیا در

خطر سوزانده شدن بر ستون‌های چوبی قرار می‌گیرد، اولیندو دروغی می‌گوید تا به جای سوفرونیا سوزانده شود. هر دو محکوم به مرگ می‌شوند اما در لحظه آخر با میانجی‌گری دوریندا نجات می‌یابند.

• **دوریندا و تانکردو**: دوریندا دلاوربانوی ساراسن‌هاست و تانکردوی مسیحی، گرفتار عشق او؛ اما دوریندا عشق او را خوار می‌شمارد. تانکردو بی آنکه دوریندا را بشناسد، وی را در نبردی تن به تن درگیر و زخمی مهلک بر او وارد می‌سازد. اما دوریندا در آستانه مرگ او را می‌بخشد، غسل تعمید داده می‌شود و در بهشت با او ارتباط برقرار می‌کند.

• **آرمیدا و رینالدو**: آرمیدا، ساحره مشرک مأموریت می‌یابد تا پنجاه تن از سرکردگان شوالیه‌های مسیحی را جادو کند. او در کارش توفیق می‌یابد اما گرفتار عشق رینالدو، یکی از شجاع‌ترین شوالیه‌ها می‌شود. ساحره رینالدو را می‌رباید و به جزیره‌ای دورافتاده می‌برد. گودفروا پی می‌برد که تنها رینالدو می‌تواند اورشلیم را به سقوط بکشاند. قاصدانی را به اطراف اعزام می‌کند تا رینالدو را بیابند و نجاتش بخشند. رینالدو به خط محاصره باز می‌گردد و سپاه مصری شکست می‌خورد. رینالدو افراد آرمیدا را هم که مأمور کشتن وی شده‌اند به فرار وادار می‌کند و آرمیدا را گرفتار می‌سازد. او را به کیش مسیحیت در آورده به همسری خود در می‌آورد.

نقدی که بر این حماسه روا می‌دارند این است که چرا تاسو عشق رمانتیک را به قیمت کمرنگ کردن امور پهلوانی در منظومه خود گسترش بخشیده است. با وجود این، خوانندگان امروزی، حماسه اورشلیم را به عنوان نمایشنامه‌ای عاشقانه استقبال می‌کنند. از سویی دیگر، از جهت شیوه پرداخت باشکوهش در ترسیم تصاویر، به ویژه سیمای زنان، کمال و انسجام منطقی روایات منظومه، لطافت و وقار لحن، احساس عمیق مذهبی، گیرایی کلام و آهنگ شیرین شعرش مورد ستایش قرار گرفته است. او بر اسپنسر و بایرون تأثیر نهاده است. ■

منبع: تاریخ ادبیات جهان-باکتر تراویک





خاطر کرده، کتابی در آن مورد تألیف کرده است. در مقدمه کتاب «باران نه رگبار» نوشته است: طی چهل سال آنچه نوشتم حتی در زمینه ادبیات خالص یا هنر، همواره از دل مشغولی درباره ایران بر کنار نبوده‌ام. این حداقل وظیفه انسانی بود برای یک شهروند که نه ادعایی داشت و نه چشمداشتی ولی خود را مدیون کشور خود می‌دانست و نمی‌توانست از ادای این دین شانه خالی کند. (ص ۲۷۶)

وی همچنین می‌نویسد: عوامیت و تعصب یک مشکل ایرانی بوده و کسی که در محیط ناامن زندگی کند طبعاً کمی خرافی می‌شود و اگر حرف از منطق جهان امروز و قدری صداقت سرچشمه گرفت ایران به قدر کافی مایه فرهنگی و اعتبار تاریخی دارد که بتوان به آن گوش داد (ص ۲۷۷)

او ایران را بارها به مرغ ققنوس که هر هزار سال یکبار می‌میرد و از خاکسترش تخمی حادث می‌شود تشبیه می‌کند و در این ارتباط می‌نویسد: فرهنگ ایران امروز با بزرگترین آزمایش عمر خود رو به روست برای معارضه با فرهنگ‌های بیگانه، فرهنگ‌های معارض مثل ترک و مغول در سطحی پایین‌تر از فرهنگ ایران بودند اما این بار فرهنگ غرب مجهز به صنعت و اقتصاد... است که ما باید مصمم به مقاومت و دفاع از آن شویم. (ص ۳۳)

### سبک نگارش

کتاب روزها از کودکی نویسنده آغاز شده به میان سالی وی ختم می‌شود و به طور کامل روال خطی دارد. نثر این کتاب بسیار شیوا و از نمونه‌های خوب معاصر است. در این کتاب نویسنده ضمن نقل خاطرات خود درباره محیط زادگاهش، وضعیت اقتصادی، رسوم خانوادگی، نظام ارباب و رعیتی، کشف حجاب، جنگ جهانی دوم، نظام آموزشی و وضع سیاسی کشور نیز مطالب پر اهمیتی نوشته است. نویسنده روزها در گزارش و تدوین و پرورش مطالب و صحنه‌ها و نمایش اشخاص و ادای مفاهیم از نکته‌اندیشی و نکته‌گویی و نقدهای ظریف و احیاناً طنزی لطیف فارغ نیست. و به این طریق بر لطف و کشش کتاب افزوده است. (یوسفی، ۱۳۶۵: ۵۱۷)

روزها کتابی است به نثر در چهار جلد که در آن شرح زندگانی دکتر محمد اسلامی ندوشن از سن ۴ تا ۵۳ سالگی شرح داده شده است. دکتر اسلامی در اوایل ۱۳۶۰ با یادآوری دوران کودکی و نوجوانی خود از سال ۱۳۰۸ اقدام به نوشتن خاطرات و حوادث زندگی خود می‌کند او در این اثر چهره داستان پرداز و فقی از خود بروز می‌دهد و در لابلای مطالبش که گاه شبیه شعر است از زندگی خود سخن گفته است. جلد اول از سال ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۸، جلد دوم از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳، جلد سوم از سال ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۴ و جلد چهارم از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۷.

اسلامی بازگشت به گذشته را نوعی باز شناخت خود می‌داند و این که از خود بپرسد در گذشته چه کار کرده است.

دلیل دیگر نوشتن خاطرت از نظر اسلامی یادآوری روزهای خوش گذشته و راحت پذیرا شدن مرگی است که روز به روز به انسان نزدیک‌تر می‌شود. او اعتراف می‌کند نوشتن از گذشته هر چند با امانت همراه باشد دقیقاً همان چیزی نیست که بوده است به دلیل این که «هیچکس نمی‌توان شخصیت امروزی

خود را -هنگامیکه می‌نویسد؛ از گذشته هایش- که یاد را از آنها به زایش می‌آورد- جدا نگاه دارد. پس آنچه ما اکنون می‌گوییم، هم از دیروز در آن است و هم از امروز...» (ج ۱: ۱۵)

دلیل دیگری که برای نوشتن خاطرات به نظرش می‌آید و در مقدمه به آن اشاره کرده چنین است:

«از همه اینها که بگذریم، آیا این نوشتن‌ها، به یاد آوردن‌ها، بر سر مزار روزها بازگشتن نشانه آن نیست که آرام آرام مرگ بر در می‌کوبد و یا آیا همه اینها یکی از همان ترفندها نیست، برای آن که ندای او را با بیم کمتر بشنویم خود را با یاد گذشته مست کنیم و اگر روبرو دورنمای دیوار است خود را بر پهنه گذشته بگسترانیم، برای آن که به خود بگوییم که هنوز هم بی پهنه نیستیم؟ کلاف زمان به آهستگی باز می‌شود، ما بر پشت خاطرها روندگان بر جای مانده‌ایم. ...» (مقدمه)

ویژگی مشخص این نویسنده، عشق و علاقه به سرزمینی ایران است و هر وقت مسائل و مشکلات ایران او را رنجیده

روزها کتابی است به نثر در چهار جلد که در آن شرح زندگانی دکتر محمد اسلامی ندوشن از سن ۴ تا ۵۳ سالگی شرح داده شده است.



در پایان هر مجلد راجع به آن توضیح داده و خبر از تمام شدنش و مطالبی که در آن نوشته داده است. در پایان جلد اول نوشته است: «این مجلد در اینجا به پایان می‌آید که بین چهار تا چهارده سالگی مرا در بر می‌گیرد (تا سال ۱۳۱۸) از آن پس مراحل دیگری از زندگی خواهد بود. اکنون چهل و چند سال از آن زمان می‌گذرد. بسیاری از کسانی که در این کتاب از آنها یاد شده است یا به طور کلی در این دوران از عمر خود آنها را شناخته بودم اکنون روی در نقاب خاک کشیده‌اند بعضی از آنان که زنده‌اند و در آن زمان جوانان رعنائی بودند پیر شده‌اند... یک تمثیل روسی از بوته‌ای می‌گوید که بر فراز تپه‌ای می‌روید و چون بر بلندی است باد می‌زند و کمرش را می‌شکند و بوته می‌گوید «ارزش داشت به این شکسته شدن زیرا آن سوی تپه را هم دیدم» همه ما در زمانی بودیم که آنسوی تپه‌ها را دیدیم.» (ج ۱: ۲۸۹)

می‌توان گفت خاطرات اسلامی ندوشن نوعی ادبیات اعترافی نیز هست به طوری که با کمال صداقت برخی شیطنتهای خود را نیز نقل کرده است. «زمانی که به همراه دوستان دبیرستانی خود برای تفریح به باغی می‌روند و در آنجا اقدام به خوردن شراب می‌کنند و یا این که در خوابگاه دانشجویی به سیگار کشیدن معتاد می‌شود هر چند که خیلی زود انرا ترک نمود و یا این که اقرار می‌کند در طول زندگی خود چند بار در سنین نوجوانی عاشق افرادی می‌شود که این عشق هرگز در طول عمر برای او تکرار نشده است.» (ایران منش، ۱۳۹۱: ۱۸)

### سبک ادبی

شیوه نگارش اسلامی ندوشن ساده و روان و خالی از استعارات و کنایات آزار دهنده است:

کودک می‌پنداشت که مرکز دنیا همین جاست. چقدر به نظرش بزرگ می‌آمد. آباد و پر رفت و آمد تمام آبادی بر دو سوی این جوی آب قرار داشت اتنگونه که نیل در مصر و همه جوشش و طپش ده در مجاورت خود گرد می‌کرد. (اسلامی، ۱۳۶۳، ج ۱: ۱۹)

فصول کتاب دارای تیرهای مشخصی هستند مانند: گذری به کوی ما، بیم‌ها و امیدها و ... که یادآور فصلهای برخی رمانهاست.

هر جلد از این کتاب بخشی از زندگی مؤلف را نشان می‌دهد. نوشته‌های ابتدای کتابها نوعی حسن مطلع است که خواننده را در جریان مضمون می‌گذارد: عزیزت در شهریور ۱۳۲۳ تاریخ مهمی را در زندگی‌ام رقم زد. در واقع وداع با سرزمین نیاکانم بود. (ج ۳ ص ۱۷)

سبک داستانی کتاب و قلم روان نویسنده موجب شده است توصیف‌ها بسیار دلنشین و ساده و صمیمی باشد که برای فهم آن نیاز به تکلف نیست همچنانکه نویسنده برای نوشتن آن دچار تکلف نشده است.

«روزها لطیف و شاعرانه و چاشنی تصویر سازی و تشبیه سازی بی بدیل استادی است که نثرش ممتاز و حلاوت بخش است و آن قدر نثرش جذاب و پر از صورتهای خیالی و تصویرهای روشن است که نمی‌شود دل از آن کند.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۵۱۷)

عصرگاه بود که در وسط رودخانه خشک تفت اطراق کردیم قافله‌ها از راه رسیده یا می‌رسیدند. چارواهای خسته توبره بر سر خوراک می‌کردند. صدای کرچ کرچ دندان آن‌ها می‌آمد و گاه با صدای فر باد توی بینی می‌انداختند که نفسی تازه کنند یا شاید برای رفع خارش که در منخرین آن‌ها پیدا شده بود. (اسلامی، ۱۳۶۹، ج ۲: ۲۱)

با این توصیف ساده صحنه را پیش روی خواننده می‌گذارد و تصویر مشخصی از فضایی که خود شاهد آن بوده می‌سازد. در محله ما دو بازارچه کوچک وجود داشت یا بهتر بگویم در سر پوشیده که در هر یک چند دکان واقع بود و رفع نیاز مردم محله را می‌کرد از نوع نانواپی و سبزی فروشی و علافی و طوافی که معمولاً به ماست و پنیر فروش طواف می‌گفتند. (ج ۲ ص ۴۵)

نثر ندوشن با همه سادگی و روانی، شاعرانه نیز هست و ذهن را به سمت متون قدیمی می‌برد. کاربرد چنین جمله‌ای در نوشتارهای خاطره گون روزانه دیده نمی‌شود: چون شب بر سر دست آمد (ج ۳: ۱۸)

همچنین این عبارات: «آن شب به حریم حرمی پای می‌نهادم که دیگر بیرون شد از آن میسر نبود این کامجویی و این پیوند اکنون از چهل و چند سال در گذشته و از آن دلفروز تر نمی‌توان تصور کرد و همواره رو به فزونی رفته ...» (ص ۲۰۴)

نم نم باران بود و بوی علف و خاک شسته شده (ج ۳: ۱۲۲)

### محتوای نوشته‌های روزها

دکتر اسلامی با بیان مسائل فرعی که گاهی بسیار شیرین است، از هدف اصلی دور شده و به حاشیه رفته است. محتوای این چهار کتاب در برهه‌های مختلف زندگی متفاوت است. در جلد اول بیشتر شاهد شرح مسائل فرهنگی و اجتماعی و وقایع ساده محل زندگی راوی هستیم و در کتابهای بعدی کم کم جامعه گسترده‌تری پیش روی خواننده گذاشته می‌شود به



طوری که شرح زندگی بزرگان ادب و سیاست و مسائل فرهنگی شهری و کشوری مطرح می‌شود. در این چهار کتاب کل وقایعی را که یک شخص تحصیلکرده که از یکی از دهات ایران برخاسته و به شهر نشینی و دنیای غرب نیز روی آورده تجربه کرده یافت می‌شود و در این میان نظرات شخصی نویسنده و افکار فرهنگی و مذهبی وی نیز در نقل خاطرات دخیل است. در اینجا به محتوای نوشته‌ها و اطلاعاتی که از این خاطرات می‌شود دست یافت می‌پردازیم:

### اطلاعات تاریخی و جغرافیایی

زندگی‌نامه دکتر اسلامی تاریخ کاملی است از زادگاهش، یزد آن زمان تهران، فرانسه و انگلیس به همراه بیان اعتقادات، اتفاقات، صنعت، امنیت، نظام حاکم جرعه‌های پیشرفت، نظام ارباب و رعیتی، جنگ جهانی دوم و پیامدهای آن، نویسندگان و شاعران برتر میان سال‌های ۱۳۰۴ تا ۱۳۵۷ و از این حیث می‌توان گفت که حسب حال وی می‌تواند یک حسب حال عمومی و فراگیر باشد. (ایران منش، ۱۳۹۱: ۱۹)

وی در طی سفر به مناطق مختلف از دادن اطلاعات تاریخی و جغرافیایی دریغ نمی‌کند و گاه مثل یک سفر نامه نویس عمل می‌کند:

«مجموع آبادیهای این سو پیشکوه خوانده می‌شد. در این راه برو بیای نسبتاً زیادی بود و قافله‌های متعدد رو به شهر روان بودند بین راه یکی دو بار از دهقان‌های سر راه خرزبه خریدیم شاید به ده شاهی. نخستین بار بود

که به تنهایی چیزی می‌خریدم و بهایش را می‌پرداختم همین خود خالی از غروری نبود کسی بودم که بعد از آن می‌رفت تا روی پای خود بایستد.» (ج ۲ ص ۱۹)

گاهی چنین اطلاعات دقیقی نیز می‌دهد: «از سعید آباد تا «شارسان» حدود هفده فرسخ بود.» (ج ۲ ص ۱۴)

### بیان مسائل فرهنگی و اجتماعی

دوره‌ای که وی برای تحصیل به شهر رفته، هنوز زن‌ها و دخترها چندان اجازه درس خواندن نداشتند و برخی مسائل برای آنان عجیب است در شرحی که نویسنده از این زمان داده آداب و رسوم و باورهای عامه پیداست. زمانی که وی برای تعطیلات به ده بازگشته و برای زنهای ده از خانم‌های معلم حرف می‌زند آنها دچار تعجب می‌شوند:

«زن‌های حاضر در جلسه نیز دستخوش تعجب شدند که در میان زنان کسانی پیدا شوند که بتوانند در مدرسه کنار مردها به پسرها درس بدهند ولی کارهایی که در دوره رضا شاه شده و آوازه‌اش تا روستاها رسیده بود تا اندازه‌ای از غرابت

موضوع می‌کاست زیرا به نظر آنان دوره‌ای شده بود که می‌بایست منتظر همه چیز بود. بدعت‌های خلاف عرف نوعی حالت تسلیم ایجاد کرده بود که توجیه کننده‌اش قدرت حکومت بود برای تسلی خاطر می‌گفتند: به ما چه مربوط؟ جوابگویی در روز قیامت خود آنها خواهند بود. (ج ۲ ص ۳۰)

این نوشته نشان می‌دهد اعتقادات مذهبی مردم قوی بوده و معتقدند این تغییراتی که رضا شاه انجام می‌دهد مطابق شرع نیست و کسانی که به خواسته‌های او عمل می‌کنند باید پاسخگو باشند.

مکانی که اسلامی از آن خاطره دارد دهی است که نظام ارباب و رعیتی بر آن حاکم است به همین دلیل است که غالباً مقایسه‌هایی میان این دو قشر اجتماعی انجام می‌گیرد. ارباب و رعیت در کنار هم در یک ده زیست می‌کنند اما تفاوت فاحشی بین رفتار، زندگی، لباس پوشیدن، عادات اجتماعی، و حتی قیافه ظاهریشان دیده می‌شود. اسلامی چهره رعیت کبوده را به این شکل تصویر کرده است: «توی کوچی که نگاه

می‌کردید، ایرانی خلص می‌دیدید که با اجداد دو سه هزار سال پیشش تفاوتی نداشت جز آن که زیر بار تاریخ و حوادث خم شده بود: مردان با شلوارهای گشاد کرباسی نیلی که قسمتی از ساق را برهنه نگاه می‌داشت، گیوه‌های زمخت مندرس (غالباً وصله پینه شده) پیراهن کرباسی و اگر زمستان بود ارخالق یا قبا، کلاه نم‌دی یا پشمی دستباف

بر سر که به آن «کلاه گوسی» می‌گفتند (یعنی آن که گوشها را می‌پوشاند) صورت چرکین سیاه از ذغال یا غبرایی از غبار، سر تراشیده که جوانترها مشتی کاکل در بالای فرق نگاه می‌داشتند شبیه کاکل ذرت، ریش نتراشیده، ولی نه چندان بلند، بدن کمی کج و کوله به علت فعالیت بی تناسب جسمی با حالت خاضع و خاکسار، سلام بر لب با قدم‌های تند و در عین حال «ولنگ و واز» (ج ۱: ۲۶۲) در ادامه شمایل ظاهری اربابها را نیز وصف کرده که نیازی به توضیح نیست که حکایت از ظاهری آراسته و چهره‌ای متفرعن دارد.

در جایی از روش کلی زندگی مردم و اعتقادات آنها صحبت می‌کند و این که مردم بر اساس اعتقادات و در حد فهم خود امور مذهبی را رعایت می‌کردند ولی فساد پنهان و آشکاری هم در میان آنان رواج داشت که در میان اعیان طوری بود و در میان فقرا طور دیگر «قسم دروغ رایج بود. برگ زدن، تقلب، تدلیس، جزو نمک کار و زندگی به حساب می‌آمد... فقر فساد پنهانی مودی‌ای داشت که شخص بی آن که متوجه آن

مکانی که اسلامی از آن خاطره دارد دهی است که نظام ارباب و رعیتی بر آن حاکم است به همین دلیل است که غالباً مقایسه‌هایی میان این دو قشر اجتماعی انجام می‌گیرد.





شود به آن سو کشیده می‌شد. بدینسان بود که چوپان از گوسفند ارباب می‌دزدید و کارگر از کار و زن از شوهر. هر کس ضعیف بود نهانی و با ترس و لرز به قوی‌تر از خود ناخنکی می‌زد و همه اینها هم مردمان ایمان داری بودند که در حد فهم خود فرائض را می‌گزاردند.» (ج ۱: ۱۹۵)

### راجع به نویسندگان

فصل‌هایی را به معرفی نویسندگان اختصاص داده و با تیتیر مشخص کرده است: مسعود فرزند و گلچین گیلانی، پایان کار صادق هدایت، گاهی هم واضح نیست مثل: دریای بی موج صادق هدایت یکی از نویسندگانی است که خود کشی او در محافل ادبی جنجال برانگیز بود. ندوشن راجع به این قضیه به تفصیل مطلب نوشته و از خلیقات او و ارتباطاتی که با هم داشته‌اند نوشته است:

در اردیبهشت ۱۳۵۱ بود که خبر مرگ ناگهانی صادق هدایت در میان ایرانی‌های مقیم پاریس پیچید. (ج ۴: ۱۶۶) کافکا از نویسندگان مورد علاقه صادق هدایت بود و ندوشن در این باره می‌گوید: «یکبار در خانه‌اش در خیابان روزولت از او پرسیدم کافکا چند سال داشت که مرد؟ گفت ۴۲ سال. گفتم چه کم. گفت دو سالش هم زیاد بود. خود او هنگام مرگ چهل و هشت ساله بود. (ج ۴: ص ۱۶۶)

درباره هدایت نوشته است که وی کاغذی از پزشکی داشته که وی را مبتلا به نوعی بیماری روانی دانسته و پیشنهاد کرده برای معالجه به خارج برود به همین دلیل به مدت ششماه مرخصی استعلاجی گرفته است. اسلامی می‌گوید:

گمان می‌کنم سفر به پاریس برای او یک سفر موقت بوده، یک آزمایش بوده که می‌تواند از بن بست روحی‌اش نجات یابد یا نه و شق دوم پیش آمد. (ج ۴: ۱۶۹)

آنطور که اسلامی نوشته هدایت مشکل مالی هم داشته و حق تألیف کتابش را ارزان فروخته تا خرج سفر ششماهه‌اش را تأمین کند. او هدایت را اولین کسی می‌داند که تحت تأثیر فکر قرن نوزدهم اروپا رگه‌های بدبینی را وارد ادب فارسی کرده است.

درباره بوف کور نوشته است:

بوف کور از زاویه خاصی چکیده و فشرده گوشه‌ای از عمر قوم ایرانی بود که به نظر نویسنده رشحه‌ای از بوف کوری را در خود جای داشت این چنگ زدگی به گذشته این چسبندگی به عشق مانند «تر و ماده مهرگیاه» این حالت اشباحی این نوسان میان زوال و زندگی و آنگاه لکاته هم افسونگر و هم خانه برانداز گاه جان جانان و گاه پیام آور مرگ، پیچ و خمهای تاریخ ایران را می‌نمود و پیرمرد خنزر پنزری

جنبه منفی و تباه گران را تجسم می‌داد. همه چیز در همه تاریخ در دالان خواب و بیداری و در لایه وجدان نیم آگه می‌گذشت و روایت گونه‌ای بود از زبان کسی که به تناوب یک مسیر کابوس و رؤیا را طی کرده. (ج ۴: ۱۶۸)

اسلامی سبک بوف کور را شبیه شطحیات عارفان ایرانی می‌داند که آنان هم دیوانگانی مثل عطار و روزبهان بقلی بین مرز شوریدگی و روشن بینی بوده‌اند. توضیح می‌دهد که بوف کور یعنی مرغ شوم تنها که نمودار یاز خود هدایت بوده است. درباره خودکشی هدایت به طور مبسوط توضیح می‌دهد و دلیل آنرا می‌کاورد و پاسخ به این سؤال که «چرا هدایت خودشی کرد» را سهل و دشوار می‌داند به نظر او هدایت که از جامعه ایران خسته و ملول شده به پاریس رفته اما در آنجا هم نتوانسته به آرمانهایش برسد.

### جمع بندی

کتاب اسلامی ندوشن که در چهار جلد، شرح زندگی او را در مقاطع مختلف نشان می‌دهد. اهمیت این خاطرات را می‌توان در پی گیری جریان فرهنگی- اجتماعی و سیاسی ایران در دوره‌ای خاص دانست که بیشتر باید به بعد فرهنگی و اجتماعی آن توجه کنیم به طوری که در مثالها دیدیم اسلامی در نقل خاطرات خود بیشتر به شرح ابعاد اجتماعی جامعه‌ای که در آن زیست می‌کند پرداخته است و این بعد در موقعیتهای مختلف شامل مواردی متفاوت است. آنچه در کودکی در ده دیده و شنیده در بزرگسالی تبدیل می‌شود به آنچه در شهرهای بزرگ و یا دنیای غرب، در مدرسه و دانشگاه و محل کار می‌بیند و بعد گسترده‌تر و تازه‌تری پیدا می‌کند ولی در کنار همه اینها در گیری در مسائل سیاسی هم اجتناب ناپذیر است. ■

### منابع

احمدی، بابک (۱۳۸۸)، ساختار و تأویل متن، چاپ یازدهم، تهران: نشر مرکز.

اسلامی ندوشن، محمد (۱۳۶۳) روزها، ج ۱، تهران: یزدان

(۱۳۹۲) روزها، جلد دوم، ج ۴، تهران: یزدان

(۱۳۸۶) روزها، جلد سوم، تهران: یزدان

(۱۳۹۱) روزها، جلد چهارم، تهران: یزدان

ایران منش، مریم، نصر اصفهانی، محمد رضا (۱۳۹۱) بررسی تطبیقی «الایام» طه حسین و «روزها» ی محمد علی اسلامی ندوشن، نشریه ادبیات تطبیقی، دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر کرمان سال چهارم، شماره ۷، ص ۱-۲۴





(وادی تصمیم) ۱۹۰۲؛ خانه عیش (خانه خوشی) ۱۹۰۵؛  
اتان فروم (۱۹۱۱)؛ تابستان ۱۹۱۷

عصر بی گناهی (عصر معصومیت) ۱۹۲۰؛ در نیویورک  
قدیم ۱۹۲۴ اشاره کرد.

او در داستان کوتاه نیز آثاری را خلق کرد؛ از جمله:  
لحظات بحرانی (۱۹۰۱)؛ زاهد و زن وحشی (۱۹۰۸)؛  
داستان انسان و اشباح (۱۹۱۰)؛ پیردختر.

آثار او در زمینه نقد:  
سفرنامه مراکش (۱۹۲۰)؛ داستان نویسی (۱۹۲۵)  
ادیت وارتون، برای رمان عصر بیگناهی، برنده جایزه پولیتزر  
شد. او نخستین زنی بود، که برنده این جایزه معتبر می‌شد.

#### رابرت پن وارن

زادروز او در ۲۴ آوریل ۱۹۰۵ میلادی بود. او در شهر  
گاتری، ایالت کنتاکی آمریکا متولد شد. در ۱۵ سپتامبر ۱۹۸۹

میلادی زمانی که ۸۴ سال سن  
داشت، به علت سرطان پروستات  
درگذشت. او شاعر، منتقد ادبی و  
رمان نویس بود. او ابتدا با اما برشیا  
ازدواج کرد. پس از طلاق بار دوم با  
الغور کلارک ازدواج کرد. صاحب دو



فرزند شد. در دانشگاه‌های واندربیلت، برکلی، آکسفورد و ییل  
درس خواند.

او در اوایل دهه ۱۹۲۰ میلادی از اعضای گروه فراری بود.  
رمان **تمام مردان شاه** وی که به بررسی اصول اخلاقی  
سیاسی می‌پردازد، برنده جایزه پولیتزر شد. از آثار او در زمینه  
رمان می‌توان به:

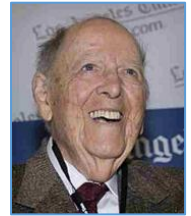
در دروازه بهشت (۱۹۴۳)؛ تمام مردان شاه (۱۹۴۶)؛ مکان  
و زمان کافی (۱۹۵۰)؛ دسته فرشتگان (۱۹۵۵)؛ سوار شب  
او در حوزه شعر صاحب آثاری با نام‌های زیر می‌باشد:  
تمام شاهان؛ سی و شش شعر (۱۹۳۶)؛ یازده شعر  
(۱۹۴۲)؛ شما، امپراطوران... (۱۹۶۰)؛ صحرا ■

#### «نگاهی به جایزه ادبی پولیتزر: برندگان رمان و

داستان»

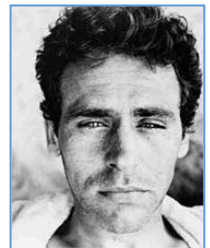
هرمان ووک در ۲۷ مه سال ۱۹۱۵

در ایالت نیویورک، شهر نیویورک به دنیا  
آمد. او آمریکایی بود. شغل او نویسندگی  
بود. وی با بتی سارا بروان ازدواج کرد و  
صاحب دو فرزند به نام‌های ژوزف و  
ناثانیل شد. ووک رمان‌نویس برجسته آمریکایی بود. او در سال  
۱۹۵۲ برنده جایزه پولیتزر برای داستان شد. از آثار او می‌توان  
به عصیان، گردباد: بادهای جنگ و طغیان قابیل اشاره کرد.



جیمز روفوس ایچی، او در ۲۷

نوامبر سال ۱۹۰۹ میلادی در شهر  
ناکسویل ایالت تنسی متولد شد و در  
۱۶ مه ۱۹۵۵ میلادی، زمانی که ۴۵  
سال سن داشت، بر اثر حمله درگذشت.  
او ملیتی آمریکایی داشت و همچنین  
روزنامه نگار، فیلمنامه نویس، شاعر، منتقد فیلم و مؤلف  
آمریکایی بود. وی برنده جایزه پولیتزر برای داستان در سال  
۱۹۵۸ م بود. از آثار او می‌توان به مرگ در خانواده و ملکه  
آفریقایی اشاره کرد. او برای داستان مرگ در خانواده برنده  
جایزه پولیتزر شد.



#### ایدیت نیوبالد جونز (ادیت وارتون)

او در زمینه‌های رمان، داستان  
کوتاه و طراحی صاحب آثاری بود. او  
در ۲۴ ژانویه ۱۸۶۲ میلادی در شهر  
نیویورک، ایالت نیویورک متولد شد و  
در ۱۱ اوت ۱۹۳۷ میلادی، زمانی که  
۷۵ سال داشت، بر اثر سکته در  
فرانسه گذشت. او ملیتی داشت. او به شغل نویسندگی مشغول  
بود. در فاصله سال‌های (۱۸۵۵ - ۱۹۱۳) با ادوارد وارتون  
ازدواج کرد. از آثار او در حوزه رمان می‌توان به: دره تصمیم





کسی بودن " چگونه می‌تواند چالش برانگیز باشد وقتی که رنج‌های مشابه مزمن و روزمرگی درد آلود، آن‌ها را بسیار بهم شبیه کرده است. هویت‌هایی گم شده و غیر قابل تشخیص... درست مانند کلونی مورچه‌ها!

این عکس سیاه و سفید با تمام تلخی زیباست. عکاس، استثمار و بردگی را با زدودن رنگ و همسان‌نمایی به مخاطب نمایش می‌دهد. وجود رنگ، به نوعی به سوژه‌ها هویت مستقل می‌بخشیده که مورد نظر عکاس نبوده است. عکس با بهره‌گیری از قدرت بیان بصری، توانایی القای قدرت دهشتناک دنیای استثمارگرانی را دارد که برای رنگین کردن دنیای خویش نیازمند هویت زدایی از انسان‌های ضعیف‌تر از خود می‌باشند.

با وجود مشهود بودن تلاش برای صعود، نگاه بیننده از مسیر حرکت کارگران بروی پلکان که بروی خط قطری عکس واقع شده، به سرعت به پایین سقوط می‌کند و در مسیر حلزونی شکل پایین عکس غرق می‌شود.

در تمامی لحظاتی که دلهره از سقوط این انسان‌های دردمند در عکس احساس می‌شود، بیننده با کشف کوچک خود در گوشه پایین سمت چپ احساس آسایش می‌کند. تصویر از ساق به پایین یک جفت پا بالای پلکان مشهود است و هر چند که اینجا نیز هویت این فرد مشخص نیست ولی استوار و قرص ایستاده است و این بارقه، کورسویی از امید را برای مخاطب روشن می‌کند که احتمالاً عده زیادی از کار سخت در این معدن جان سالم بدر برده‌اند و تلاش بسیارشان برای اندک بهبودی در وضعیت معاش خود و خانواده‌شان به ثمر نشسته است.

هنرمندان عکاس با تکیه بر تیزبینی و تلاش و تخیل خویش عکس‌هایی استثنایی خلق می‌کنند و فرصت دیدن شگفتی‌ها را از مکان‌ها و زمان‌هایی دیگر برای بینندگان فراهم می‌سازند و آمیختگی این استعداد با تعهد، واقعیت‌هایی از سیاست و اقتصاد و فرهنگ را عرضه می‌کند تا دیدگاه مخاطب را تحت تأثیر قرار دهد و هویت انسانی وی را غنی‌تر کرده و معنا ببخشد. سباستیائو سالگادو، عکاس سرشناس برزیلی که در اروپا و آمریکا برنده جوایز بیشماری شده است می‌گوید: «امیدوارم بیننده نمایشگاه‌های من، پس از خروج، همان آدم قبلی نباشد. فکر می‌کنم آدم‌های معمولی می‌توانند کمک زیادی بکنند، نه از طریق کمک‌های مادی بلکه از طریق مشارکت، از طریق جزیی از بحث بودن، از طریق احساس مسوولیت حقیقی در برابر آن چه در جهان می‌گذرد.» ■



هویت به معنی "چه کسی بودن" است و به ویژگی‌هایی اشاره دارد که موجب تشخیص فرد از سایرین می‌گردد. برآمده از نیاز طبیعی آفرینش انسان برای شناسانده شدن به چیزی و یا جایی.

اما یک مخاطب اگر این تعریف از هویت را بخواند و سپس این عکس از معدن طلای "سراپلادا" در برزیل را ببیند، به سختی می‌توان تصور کرد که قادر باشد این تعریف از هویت انسانی را با سوژه‌های بالا رونده در این ثبت مطابقت دهد.

این عکس یکی از آثار ارزشمند عکاس شهیر برزیلی سباستیائو سالگادو می‌باشد. وی که تحصیل کرده در رشته اقتصاد می‌باشد در ابتدا و طی ماموریتی از طرف سازمان جهانی قهوه، بعنوان اقتصاد دان به رواندا رفت و با یک دوربین امانتی اولین مجموعه عکسش را از شرایط کاشت قهوه ارائه کرد و در این سفر بود که به استعداد ویژه و علاقه مندی خود به عکاسی پی برد.

سالگادو با جدیت عکاسی مستند اجتماعی را ادامه داد و اکنون یکی از مشهورترین عکاسان صاحب سبک دنیا به شما رمیرود. عکس فوق که به گودال جهنم شهرت دارد و از معدن طلای برزیل گرفته شده است، عکسی که گودال جهنم نامیده شده و آنرا به صحنه‌ای از دوزخ دانته شبیه دانسته‌اند. این عکس بیانگر وضعیت کشاورزانی است که مزارع خود را رها و به امید درآمد بیشتر در معدن طلای سراپلادا مشغول به این کار پرمشقت شده‌اند. در مورد این عکس آنچه که مسلم است، دلگیری و تلخی زیاد آن است. سوژه‌های این عکس انسان هستند ولی هیچ کدام صورت و ظاهر مشخصی ندارند. چه فرقی می‌کند که بیننده روی کدام یک از آنها تمرکز کند و " چه





دریایی بود، شیفته و دلباخته او می‌شود و اولیس را هشت سال نزد خود نگه می‌دارد و به اولیس پیشنهاد جادانگی در ازای ماندن برای همیشه در اوگوگیا می‌دهد. اما سرانجام اولیس با کمک زئوس (خدای خدایان<sup>۲</sup>) از این تنگنا رهایی می‌یابد.

پس از آن اولیس به آبخوست کورفو می‌رسد که مورد پذیرایی گرم مردمانش قرار می‌گیرد و پس از آن، با واگذاری کشتی‌ای به او رهسپار خانه‌اش در ایتاکا می‌شود. اما پوزئیدون کشتی اولیس را در مسیرش به ایتاکا واگشت به سنگ می‌سازد و پیرامون کورفو را با کوهی فرا می‌گیرد. کشتی اولیس در توفان در هم می‌شکند و اولیس بار دیگر سرگردان می‌گردد.

سرانجام، اولیس پس از بیست سال آوارگی و سرگردانی به یاری آتنا (ایزد بانوی اندیشه و خرد<sup>۳</sup>) پیروزکار می‌شود تا به سرزمین خود؛ ایتاکا باز گردد. اما در آنجا با آشکاره ای تلخ رو به رو می‌شود.

شمار بسیاری از بزرگان و شاهزادگان ایتاکا، به آهنگ دستیابی به پادشاهی و به گمان آنکه اولیس مرده است، به همسرش

پنلوپه اظهار عشق می‌نمایند و از او به گستاخی و پافشاری فراوان خواستگاری می‌کنند. کار به آنجا می‌رسد که دیگر خواستگاری از پنلوپه به کار هر روزینه و رقابت میان آنها در می‌آید، به گونه‌ای که همان و سرای اولیس می‌شود جایگاه بزم و نشست‌های خواستگاران، و گله‌ها و رمه‌های گاو و گوسپندان بهانه‌ای برای پیشکش به ایزدان و رنگینی سفره‌های دورهمی‌های هر روزه‌شان. در این میان همچنین این خواستگاران پا را فراتر گذاشته و گستاخی را از حد می‌گذرانند و به باده‌گساری و همبستری با کنیزکان سرای اولیس نیز می‌پردازند.

پسر اولیس؛ تلماک، که پس از گذشت سالیان دراز از ناپدید شدن پدر، اکنون جوانی درخور هارایش گشته، با دیدن

۲- همان دژیو یا دیو در فرهنگ پیشازرتشتی است.

۳- برابر آن در فرهنگ ایرانی، امشاسپندی به نام بهمن

است.

نگاره «پنلوپه و خواستگاران» را جان ویلیام واترهاوس (John William Waterhouse) در سال ۱۹۱۲ کشیده است، که در آن بانو پنلوپه با لباسی قرمز و نشسته بر چهارپایه در کانون بینه، همچنان که دوک را در دست چپ و نخ را با دست راست به دهان برده، به خیل خواستگاران دلخوش پشت کرده است. به گونه‌ای که هیچ نگاهی به دسته‌های گل و ساز چنگ و گوهر و زر که در دستانی پر خواهش به سویش دراز شده‌اند، ندارد و تنها و تنها به یک چیز می‌اندیشد؛ به آن که پس چه هنگام اولیس باز می‌گردد؟ جان ویلیام واترهاوس، نگارگر این نگاره اسطوره‌ای، از نقاشان بریتانیایی پیشارافالی و نئوکلاسیسیسم است. هم نگارگران نخستین پیشارافالی و هم هنرمندان هم دوره او به ویژه امرسیونست‌ها در سبک نگارگری او کارگذار بوده‌اند.

نکته جالب درباره واترهاوس آن است که او نگارگری سرشناس در به بینه کشیدن شخصیت‌های زن در اسطوره‌های یونان باستان و افسانه شاه آرتور (پادشاه افسانه‌ای بریتانیا در سده‌های میانی) است. از نمونه‌های این نگاره‌ها، همین نگاره «پنلوپه و خواستگاران» است.

اما پنلوپه کیست و داستان او چیست؟

پنلوپه را نماد وفاداری زناشویی می‌دانند در فرهنگ غربی. او یکی از شخصیت‌های منظومه اودیسه هومر (از چامه سرایان نامی یونان) است که از آزمون وفاداری به سرافرازی بیرون آمده است.

داستان اما از این قرار است که همسر پنلوپه به نام اولیس (اودستوس) که از برجسته‌ترین رهبران جنگ تروا نیز بوده، پس از گشودن شهر تروا به تاراج شهر و پرستشگاه پوزئیدون (ایزد دریاها<sup>۱</sup>) می‌پردازد و تندیس او را می‌شکند. کاهنه پرستشگاه به نام کاساندر، اولیس را بر این کارش نفرین می‌کند به آوارگی و سرگردانی. و چنین نیز می‌شود.

اولیس ده سال در دریاها راه گم می‌کند. کشتی وی در آبخوست اوگوگیا در هم می‌شکند و ناگزیر به فرود در آنجا می‌شود. ایزدبانوی آبخوست به نام کالوپسو که یک پری

۱- برابر آن در فرهنگ ایرانی ایزد آپام نیات است.



گستاخی‌ها و بدکرداری‌های خواستگاران، از ایشان به تنگ آمده و در سختی استوار و آکنده از خشم می‌خواهد که دست از مادرش بشویند و به رفتار ناپسندشان پایان دهند. اما آنها تنها بر جوانی او می‌خندند و درخواستش را به ریشخند می‌گیرند. پس از آن، تلماک بر آن می‌شود تا به جست و جوی پدر روانه سفر شود.

پنلوپه اما در نبود شوهر و پسر، برای آنکه خود را از گزند و شر خواستگاران رها سازد، آغاز به بافتن پارچه می‌کند و به ایشان می‌گوید که هرگاه کار بافت پارچه به پایان رسد، یکی از آنها را به همسری خود بر می‌گزیند. پس روزها پارچه را می‌بافت و شب هنگام آن را و می‌شکافت تا هیچ گاه به پایان نرسد.

از سوی دیگر، هنگامی که اولیس به ایتاکا باز می‌گردد، در پیکر و رخساری ناشناس، کسی او را نمی‌شناسد. او که زمانی پادشاه ایتاکا بوده، اکنون در جامه‌ای ژنده و چهره‌ای چروکیده

و ژولیده پا به سرزمینش گذاشته و خود را همچون دریوزه گری تنها و بی پناه می‌نمایاند.

اولیس در همین گیر و دار با کمک آتنا، با پسرش تلماک رو به رو می‌شود و خود را بر او می‌شناساند و هر آنچه بر او رفته را بر پسر خویش باز می‌گوید و از او سراغ از همسر و خان و مانش می‌گیرد.

تلماک همه آنچه که در این سالیان از بدخواهی مردمان و بزرگان ایتاکا بر او و مادرش گذشت را به پدر می‌گوید و اولیس که بسیار از آن خشمگین می‌گردد، به هوشیاری و بردباری نقشه‌ای برای نابود کردن بدخواهان در سر می‌پروراند. تلماک و اولیس قرار بر آن می‌گذارند تا وی همچنان در چهره بیگانه‌ای دریوزه گر به سرای در آید و در آنجا سیمای راستین خود را در برابر خواستگاران نا به کار پدیدار کند.

در همین زمان، خواستگاران از فریب پنلوپه آگاه می‌شوند و او را به گزینش شوهری از میانشان به زیر فشار می‌گذارند.

زمانی که اولیس به اندرونه سرای می‌رود، آنجا را جایگاه بزم خواستگاران گستاخ و سودجو می‌یابد. بزرگان از آن که تلماک پیرمردی دریوزه گر را به میان آنها راه داده است بسیار پریشان و خشمگین می‌شوند اما پنلوپه که شوهرش را نمی‌شناسد، از بیگانه ژنده پوش همچون مهمانی گرمی پذیرایی می‌کند و سپارش او را به خدمتگزارانش واگذار می‌کند. بزرگان و شاهزادگان چون چنین می‌بینند، بسیار برآشفته می‌شوند و دهان به ناسزا و ریشخند اولیس

می‌گشایند و کوچک انگاری‌ها و بدکرداری‌ها بر او می‌نمایند. اما اولیس تنها شکیبایی و بردباری می‌کند تا زمان درخور کین جویی فرا رسد.

پنلوپه که دیگر خواستگاران‌ش فریبش را دریافته‌اند، به اندیشه بهانه‌ای دیگر می‌افتد و پیمان را بر آن می‌نهد که به همسری کسی در خواهد آمد که بتواند کمان بزرگ اولیس را برگیرد و تیری از سوراخ‌های دوازده تیر که در یک راسته به دنبال هم جای گرفته‌اند، بگذراند.

پس از این خواست، خیل خواستگاران به پیرو و به دنبال هم، یک به یک دست به کمان می‌برند اما هیچ یک کامیاب به کشیدن زه کمان هم نمی‌شوند و در می‌مانند. تا اینکه اولیس بر پایه هماهنگی پیشینش با تلماک و دو تن دیگر از کارگزاران وفادارش، داوخواه پرتاب تیر می‌شود. خواستگاران همه با این خواست پیرمرد بیگانه نخست به ستیز بر می‌آیند اما با پافشاری پنلوپه و سخنرانی استوار تلماک، به آن تن می‌دهند. پنلوپه پس از آن به بستر می‌رود و در یاد و غم همسر می‌گرید و به دره خرم خواب فرو می‌شود.

خیل خواستگاران به پیرو و به دنبال هم، یک به یک دست به کمان می‌برند اما هیچ یک کامیاب به کشیدن زه کمان هم نمی‌شوند و در می‌مانند.

اولیس کمان را به دست می‌گیرد و نیک سرتاسر آن را می‌پاید تا مبادا تن به فرسودگی و موربانه وا داده باشد. از این کار او، همه در شگفت می‌مانند و به این اندیشه که او پیش از

آن کمانگیری آبخورده بوده است. سرانجام، اولیس چون آرشی حماسه ساز، زه کمان را به نیروی شگفت خود پس می‌کشد و تیر را پرتاب می‌کند، چنان که از سوراخ هر دوازده تیر می‌گذرد.

پس از آن به دستور او، دو کارگزارش درهای سرا را چفت و بست می‌کنند تا کسی نتواند از سرای بگریزد. اولیس بی درنگ تیر نخست را از ترکش بیرون می‌کشد و به سوی نامی‌ترین و گستاخ‌ترین خواستگاران پرتاب می‌کند و تیر گلویش را می‌شکافد. سپس، اولیس هویت راستین خود را به خواستگاران باز می‌گوید و همگی را در شگفت و هراس سر جایشان می‌خشکاند و آغاز به کشتن تک ایشان به کمک تلماک و دو کارگزارش می‌کند. بی هیچ دلسوزی و ترحمی همه را به خاک و خون می‌کشد و کین خود را از ایشان بر می‌کشد. پس از این کشتار خونین و کین جویانه، به دستور اولیس، پنلوپه را از بازگشتن وی و کاری که انجام داده است آگاه می‌کنند. پنلوپه نخست در پذیرفتن همسر به تردید و دودلی فرو می‌رود اما با نشانه‌هایی که اولیس می‌دهد، پی به



راستی گفتار اولیس می‌برد و خود را به آغوش همسر می‌سپارد و بسیار می‌گرید.

شاید جالب باشد که بدانیم داستان پنلوپه و وفاداریش حتی در زمان ایران باستان نیز بسیار شناخته شده بوده و در خزانه شاهنشاهی هخامنشی در تخت جمشید، تندیس مرمیرین از پنلوپه وجود داشته است. دکتر شاهرخ رزمجو؛ از باستان‌شناسان دانشگاه تهران در این باره می‌گوید:

«در جریان کاوش‌های باستان‌شناسی سال ۱۳۱۵ خورشیدی (۱۹۳۶ میلادی) که از سوی مؤسسه شرق‌شناسی دانشگاه شیکاگو در تخت جمشید انجام گرفت، اثری منحصر به فرد یافت شد که هیچ‌کس انتظار کشف آن را در تخت جمشید نداشت. این اثر با یافته‌های دیگر بسیار متفاوت بود: یک پیکره مرمیرین یونانی از بانویی نشسته. این پیکره در تالار خزانه، یکی از بزرگترین بناهای تخت جمشید با وسعتی بیش از ۱۰ هزار متر مربع یافت شد؛ در

حالی که بشدت آسیب دیده و خرد شده و بدن شکسته آن در راهروی شماره ۳۱ به پشت افتاده بود. این نقش به طور سنتی، بر اساس اودیسه هومر، «بانوی اندوهگین» یا «پنلوپه» شناخته می‌شود که با حالتی درمانده، به انتظار بازگشت همسرش اودیسه (اولیس) از سفر طولانی پس از نبرد تروآ و سرگردانی در دریا نشسته است. پیکره مرمیرین بانوی نشسته، اثر هنرمند ناشناس یونانی، احتمالاً به عنوان یک پیشکشی دیپلماتیک به منظور ادای احترام یا حمایت یا صلح از یونان به پارس برده شد و در بنای موسوم به خزانه تخت جمشید (شاید در ایوان ۲۰ یا تالار ستوندار ۴۱)، جای گرفت. پیکره حدود یک سده در آنجا قرار داشت تا زمانی که سپاه مقدونی اسکندر از راه رسید. مهاجمان مقدونی، پیکره را مانند دیگر پیکره‌های تخت جمشید درهم شکستند و احتمالاً برخی قطعات آن، به عنوان یادگاری، به یغما برده شد. سپس بدن آسیب‌دیده پیکره به درون راهروی ۳۱ روی توده‌ای از اشیاء شکسته شده، افکنده و رها شد.» ■





هنگامی که فوت کرد این اثر نیمه‌کاره ماند و یکی از دوستانش این اثر را به پایان برد. عنوان آخرین اثرش هم ادای احترامی است به عنوان رمان خشم فرشتگان و تو از تاریکی می‌ترسی. کلمه تاریکی و فرشته ترکیب می‌شود و عنوان اثر می‌شود: فرشته تاریکی. خلاصه اثر این است: مرد ثروتمند و مسنی در حالی به قتل رسیده که به همسر جوان نیمه‌جانش با اختلاف سنی پنجاه سال، بسته شده است. در بازجویی‌های پلیس چیزی کشف نمی‌شود. در طی ده سال آینده چهار قتل مشابه در سراسر دنیا اتفاق می‌افتد در حالیکه کوچک‌ترین اثری از قاتل پیدا نمی‌شود. همانند سایر آثار سیدنی شلدون به قدری این اثر جذاب است که خواننده به هیچ عنوان درگیر گذشت زمان و شماره صفحات کتاب نمی‌شود. گویا سیدنی شلدون بعد از مرگش هم پرکشش می‌نویسد. بعد از سیدنی شلدون تنها نویسنده‌ای که توانست از سبکش تقلیدی موفق کند، دن براون بود. خود دن براون در مصاحبه‌ای اعلام کرده بود که پس از خواندن رمان توطئه روز رستاخیز از سیدنی شلدون تصمیم گرفت که نویسنده‌ای شود.

بعد از سیدنی شلدون تنها نویسنده‌ای که توانست از سبکش تقلیدی موفق کند، دن براون بود. خود دن براون در مصاحبه‌ای اعلام کرده بود که پس از خواندن رمان توطئه روز رستاخیز از سیدنی شلدون تصمیم گرفت که نویسنده‌ای شود.

خواندن رمان توطئه روز رستاخیز از سیدنی شلدون تصمیم گرفت که نویسنده شود. اما بیشتر از اینکه آثار دن براون به سمت سیدنی شلدون برود، به سمت راهنمای گردشگری در نقاط مختلف جهان می‌رود. مجموعه رمان‌های سیدنی شلدون (مهم نیست کدام رمان چون سلسله وار نیستند) بهترین انتخاب برای کسی است که می‌خواهد تازه تجربه کتابخوانی و رمان خوانی را آغاز کند. ■

رمان فرشته تاریکی سیدنی شلدون اثر تیلی بکشاو از انتشارات درسا

سیدنی شلدون تنها نویسنده‌ای که پس از مرگش نیز خواننده را حیران می‌کند! در نمایشگاه کتاب امسال (سال ۹۵) در غرفه انتشارات درسا عنوان آشنای یک نویسنده متوفی با یک اثر جدید به چشم می‌خورد. فرشته انتقام سیدنی شلدون. طی دو دهه گذشته یکی از نویسنده‌گان خارجی‌ای که در کشور ما خوش درخشید، سیدنی شلدون بود. به طور متوسط هر دو سال یکبار یک رمان از این نویسنده شهیر چاپ می‌شد که آن زمان دو سه هفته‌ای سرگرم‌کننده بود و باز هم می‌شد آن را بازخوانی کرد. ویژگی بارز آثار این نویسنده در ساده خوانی آثار و سهل ممتنع نویسی‌اش بود. چرا که پس از او هیچ‌کس نتوانست رقیب خوبی برایش باشد. در برخورد اول با هر کدام از رمان‌های این نویسنده، خواننده فقط کافی بود که دو سه صفحه اول یکی از رمان‌هایش را مطالعه کند؛ دیگر حجم رمان مهم نبود. همان دو سه صفحه خواننده را تا آخر رمان درگیر می‌کرد.

تم حاکم بر رمان‌های سیدنی شلدون معمولاً مافیا بود. نزدیک به آثار ماریو پوزو اما در ابعاد بین المللی. در ابتدای هر کدام از رمان‌ها مسئله‌ای مطرح می‌شد؛ خواه قتل بود یا گم شدن شخصیتی یا ترور سران سیاسی یکی از کشورها؛ شخصیت‌ها همیشه دچار بازی موش و گربه با یکدیگر بودند. هر چه رمان‌ها پیش می‌روند تضاد شخصیت‌ها بین خودشان و دیگران، خواننده را بیشتر به دنبال خود می‌کشد. سیدنی شلدون در ابتدای سال ۲۰۰۷ درگذشت. آخرین رمان او تو از تاریکی می‌ترسی نام داشت. پس از گذشت پنج سال از مسئول انتشارات درسا سؤال کردم که دیگر از سیدنی شلدون رمانی چاپ نمی‌شود؟ و او هم جواب داد که این نویسنده درگذشته است. بسیار ناامید کننده بود. انگار که دوست عزیز را از دست داده‌ام. در نمایشگاه کتاب امسال وقتی عنوان رمان را دیدم، چون تمام کتاب‌های سیدنی شلدون را خوانده بودم نام این رمان برایم آشنا نبود. عنوان جلد کتاب فرشته انتقام سیدنی شلدون نوشته تیلی بکشاو بود. کتاب را مشکوکانه ورق زدم. ناشر گفت که این آخرین اثر سیدنی شلدون است. سؤال کردم مگر فوت نکرده؟ جواب داد که





برگرفته از واقعیت است یا خیر، دردی از داستان دوا نمی‌کند. حتا برعکس ممکن است از ارزش‌های داستان بکاهد که در این داستان این اتفاق افتاده است. داستان "کنترل+پی" داستانی نمادین است. از اسارت انسان در دنیایی پر از قوانین از پیش تعیین شده و دنیایی پر از قید و بند، که انسان اسیر چندان امیدی هم برای نجات خویش از این دنیا نمی‌بیند. اسیر واژه‌هایی شده که به جای او حرف می‌زنند و زندگی می‌کنند. داستان شروع خوب و غافلگیر کننده‌ای دارد و خواننده را تا انتها با خود همراه می‌کند. "پاورقی نویسنده" را هم می‌توان به دلیل پردازش درخشان که از ایده نابش دارد جز نقاط قوت مجموعه برشمرد. داستان از همان نقطه شروع سؤالات بیشماری در ذهن خواننده ایجاد می‌کند. تصویرسازی‌های داستان هم خلاقانه است: "بعضی روزها آقای لن را تصور می‌کردم که درون بطری چپانده شده و سرش فرو نرفته است. پاهایش آویزان هستند و با شیطنتی عجیب هی تکان تکان می‌خورند و بعد مدتی بی حرکت می‌مانند." "دونده شماره هفت" داستانی است که سطر سطر آن حس‌رهایی از بند تعلقات را در خواننده تداعی می‌کند. میل به رهایی از قید و بند همه چیز و دست یافتن به منبع لذت که به سختی در دسترس است. داستان "این جا زمستان برف نمی‌بارد" روایت کسل کننده‌ای دارد. هیچ اتفاق تازه‌ای که ذهن خواننده را درگیر کند. پیرزن، پبانو، قطعاتی که معلوم نیست دقیقاً چه هستند، و خاطرات کسل کننده پیرزن و... هیچ کدام جذابیتی در داستان ندارند. مقایسه قطعه موسیقی و دریا هم به هیچ وجه مقایسه هنری و زیبایی نیست. از ایده‌ها و فضا سازی‌های درخشان داستانهای دیگر اثری در این داستان دیده نمی‌شود. "هنگام تماشای گوریل‌ها سکوت را رعایت فرمایید" کمی خواننده را گیج می‌کند. به برداشت واحدی از منظور نویسنده نمی‌توان رسید. پیچیدگی و ابهام در لایه زیرین کمی به داستان لطمه زده است. "سس ترش و شیرین و خداوندگار آب" علی‌رغم ایده‌هایی درخشان که دارند، داستان نشده‌اند و پیرنگ ضعیفی دارند. "گزینش" داستانی پرکشش و سرگرم کننده است و خواننده را تا انتها با خود همراه می‌کند. داستان از ریتم نمی‌افتد و جلو می‌رود. شخصیت پردازی باب دیویس خوب از کار درآمده و خواننده را به ورطه همذات پنداری می‌کشاند. مجموعه داستان واجد شرایط مرگ داستان انسانهایی را روایت می‌کند که در عین زندگی مرده‌اند یا آرزوی مرگ دارند یا در کلام بهتر آرزوی زیستن در جهانی دیگر را در سر می‌پرورانند. داستان‌ها علی‌رغم فضاهای غریبی که برای خواننده ایرانی دارند، باورپذیرند. چون دغدغه‌ها یکسانند و دردها مشترکند. واجد شرایط مرگ انفجاری از ایده است و خواننده با این کتاب شاهد یک آتش بازی باشکوه خواهد بود. ■

آرش دبستانی را با مجموعه داستان "وقتی میم می‌شوی" می‌شناسیم. داستان "شکر" از این کتاب برگزیده جایزه ادبی هدایت گردید. کتاب حاضر دومین اثر داستانی اوست. مجموعه داستان "واجد شرایط مرگ" مشتمل بر شانزده داستان کوتاه است. داستان‌ها وحدت درون مایه دارند. و سایه مرگ را در یکپایک آنها می‌توان دید. ستینگ جغرافیایی داستانها برون مرزی است. اما دغدغه‌های بیان شده به جامعه موطن نویسنده نزدیک است. داستان اول مجموعه بدون شک بهترین داستان مجموعه است. داستانی کامل با تمام عناصر داستانی. نشان دادن به جای گفتن، حرف اول را در این داستان می‌زند. تعلیقی که از ابتدا در داستان سر باز می‌کند، خواننده را تا انتها می‌کشاند. استفاده از چسب برای جاودان کردن لحظه‌ها و زنده نگه داشتن یاد کسی که دیگر نیست، ایده بی‌نظیری است. داستان‌های این مجموعه اکثراً ایده‌های درخشان را دارا هستند. مردی که بیماری عجیب و غریبی دارد، وسواس فکری پدری که به فرزندش هم سرایت می‌کند، مغازه دارانی که همه چیز را داخل بطری جاودانه می‌کنند و ... تفاوت جغرافیای محسوسی هم که در اغلب داستانها وجود دارد برای خواننده ایرانی جذاب است. داستان "رگال" از داستان‌های درخشان دیگر این مجموعه است. دبستانی در این داستان، فضا سازی جالبی از فروشگاه و مشتریان به خواننده ارائه می‌کند. حرکات و رفتار آدمها در خرید و برانداز کردن لباسها دقیق و ظریف توصیف شده‌اند: "افرادی با لباس‌های رنگی گلدار که با لخلخ دمپایی‌های طبی از این رگال به آن رگال می‌رفتند... یک ساعت است پیراهن را جلوش گرفته و دارد خودش را درآینه نگاه می‌کند... با دیدن این صحنه‌ها بود که فهمیدم آدم وقتی پیر می‌شود دوست دارد توی خانه پیراهنی گل و گشاد تنش کند تا قلبش نگیرد تا راحت و خنک باشد. طوری که باد تویش بیچد." لایه زیرین داستان به موقع بیرون می‌زند و خواننده را درگیر می‌کند. تلنگری که داستان در انتها وارد می‌کند، هوشمندانه است. داستان "مرحله بعدی" هم ایده نوبی دارد. وسواس فکری ایده خوبی برای یک داستان کوتاه است و پتانسیل بسیاری برای پرداخت دارد. اما نویسنده با آوردن مثالهایی از برنامه نویسی و به نوعی به رخ کشیدن اطلاعاتش، طراوت ایده را از بین برده است. ریتم داستان کند است و داستان مرتب سخته می‌کند. داستان "مسترجاز" به خوبی پرداخت شده و روایت تأمل برانگیزی دارد اما در انتها با دادن اطلاعات ویکی پدیایی به خواننده، خراب شده است. اینکه بدانیم داستانی







عنوان کتاب از پایان نمایشنامه مکبث، اثر شکسپیر، گرفته شده است که زندگی را چنین تعریف می‌کند: «افسانه‌ای است که دیوانه‌ای آن را نقل می‌کند، افسانه‌ای آکنده از هیاهو و خشم، ولی خالی از معنی.» کتابی که به زعم نویسنده کاری ناتمام است.

«هیچ نبردی فتح نمی‌شود حتی درهم نمی‌گیرد. میدان نبرد تنها ابله‌ی و نومیدی بشر را به رخ می‌کشد و پیروزی خیال باطل فیلسوف‌ها و احمق‌هاست.»

«روزگار غدار ممکنه ما رو از هم جدا کنه. ولی من هرگز کس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت هرگز.»

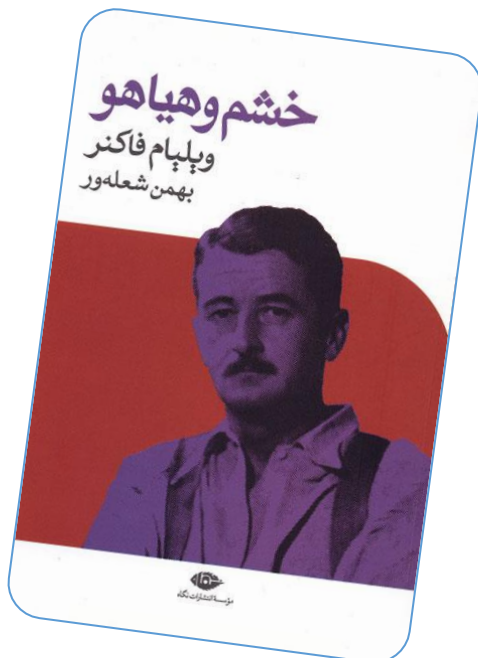
به قول مترجم فرانسوی کتاب: «فاکنر به همین بس می‌کند که درهای دوزخ را بگشاید. هیچکس را وانمی‌دارد که به دنبال او برود، اما کسانی که هم بر او اعتماد کنند پشیمان نخواهند شد.» ■

مترجم: بهمن شعله‌ور، انتشارات نگاه  
«همیشه کسانی که در هیچ کاری موفق نشده‌اند می‌خواهند به آدم راه کار یاد بدهند.»  
داستان در مورد خانواده کامپسون و سرگذشت اعضای این خانواده است. آقاتی کامپسون مزرعه‌دار بزرگی است که به نوعی نیهیلیست می‌باشد. کارولین همسر اوست که تنها به پسر کوچکش علاقه‌مند است. این خانواده ۴ فرزند دارند. کونتین که پسر بیهوش و حساس و در عین حال شیفته مرگ است. بنجامین که پسر عقب‌افتاده و در عین حال لال است. جاسن که پسر اقتصادی و خودخواه است. کدی تک‌دختر خانواده که به گفته فاکنر قهرمان اصلی کتاب است...

داستان پیچیده است و باید بسیار با دقت خوانده شود. به خصوص که افراد با اسامی مشابه در نسل‌های مختلف در داستان وجود دارند یا افرادی هستند که تغییر نام می‌دهند و علاوه بر این برخی شخصیت‌های زن و مرد اسم یکسان دارند. ما با چند راوی مواجه هستیم که هر یک شاخصه‌های ذهنی خودشان را دارند. از این رو روایت از چند منظر بیان می‌شود.

فصل اول از زبان بنجامین روایت می‌شود و از آن جایی که بنجامین عقب‌افتاده ذهنی است قادر به یادآوری مطالب به صورت درست نیست. او دائماً در زمان رفت و آمد دارد و هر بار قسمتی از یک ماجرا را به یاد می‌آورد. فصل دوم از زبان کونتین روایت می‌شود که خوانش این فصل را از فصل اول هم سخت‌تر می‌کند. کونتین ذهنی آشفته و افسرده دارد و گاه حتی جملات را نیمه‌کاره رها می‌کند. فصل سوم از زبان جاسن است که روایتی مستقیم و ساده دارد و فصل چهارم نیز از زبان راوی روایت می‌شود تا به انتها که در آن اصل و نسب و سرانجام این خانواده ذکر شده است.

اجرای فوق‌العاده زبان شخصیت‌های داستان، پیچیدگی و خلق جذابیت در آن‌ها از ویژگی‌های برجسته نویسنده است. او با تفکر فلسفی؛ زبان شاعرانه‌ای به روایت داده است و شاید بتوان «زمان» دستمایه اصلی خشم و هیاهو دانست.





بخش اعظم این کتاب با روایت دوم شخص پیش می‌رود که کمک شایانی به اشتراک صمیمانه مخاطب در روند داستان می‌کند و زبان، بسیار روان و تأثیرگذار است. «یادم باشه کشتی‌هارو بادها به نابودی می‌کشن نه بادبونا»

ترجیع بند «آه ای پدر تاجدار!» نیز درد دل‌های شاه مخلوع با پدرش است که از میانه داستان وارد می‌شود.

برای محمد کاظم مزینانی، نوشتن چنین داستانی شبیه حرکت بر روی تیغ است. چنین روایت‌هایی از اشخاص حقیقی و وقایع تاریخی که برای اکثر مردم شناخته شده هستند، همیشه با خطر سقوط از یک‌سو به خیال‌پردازی‌های غلو شده و از سوی دیگر به زندگی‌نامه نویسی‌های معمول همراه است. اما به نظر می‌رسد نویسنده با تمرکز بر زبان و زاویه دید مناسب، در خلق اثری خواندنی موفق شده است هرچند با حذف کنجکاو و عطش مخاطب در بازشناسی آنچه که پیشتر از این و آن شنیده است، شاید تعلیق چندانی در روند داستان مشاهده نمی‌شود.

«دیگر چیزی نمی‌شنوی؛ تو، چهارصد و چهل و ششمین پادشاه این سرزمین باستانی، دیگر قادر به شنیدن هیچ صدایی نیستی. خبر آن قدر واقعی است که از درک آن عاجز مانده‌ای. دچار سوء تفاهم شده‌ای و باور نمی‌کنی که همه چیز به پایان رسیده باشد.» ■



«این که فقط بگوییم شاه، آدم ظالم و بدی بوده کافی نیست. این نگاه صفر و صدی، ممکن است به درد انقلاب کردن بخورد، اما اصلاً برای نوشتن رمان مناسب نیست... این فکر و دغدغه‌ها، باعث شد که دست به نوشتن این رمان ببرم و به تعبیری، به کشف دوباره کودکی و نوجوانی خودم و زندگی شاه، بپردازم.»

کتاب شاه بی‌شین، نخستین بار در سال ۱۳۸۹ توسط انتشارات سوره مهر وارد بازار شد. محمد کاظم مزینانی متولد سال ۱۳۴۲ از دامغان و فارغ‌التحصیل رشته زبان و ادبیات فارسی است. عمده فعالیت ایشان در قالب شعر و داستان و در حوزه کودک و نوجوان می‌باشد. این کتاب؛ یکی از سه‌گانه‌های ایشان؛ اولین تجربه او در زمینه ادبیات بزرگسال است که در دوره اول جشنواره داستان انقلاب مورد تقدیر قرار گرفت. شاید برای اغلب متولدين دهه چهل و به قبل مرور روزهایی که با رویاهایشان سپری شد جالب باشد و برای نسل‌های بعدی نبش گذشته فارغ از روایت‌های سطحی تاریخی.

«آه»، رمزگشایی عنوان شاه بی‌شین است. مردی که در آخرین لحظات حیات به حسرت‌ها و شکست‌ها، واکنشی به غیر آه کشیدن ندارد. به قول محمد کاظم مزینانی این رمان فرصتی بود که صدای شاه هم شنیده شود. بنابراین، به سراغ روایت زندگی پُر فراز و نشیب محمدرضا شاه پهلوی از کودکی تا لحظه مرگش رفته است و با نگارش رمان «شاه بی‌شین» توانسته به دور از هرگونه شعارزدگی و با نگاهی بی‌طرفانه، روایتگر زندگی شخصی شاه و جزئیات تاریخی آن باشد. در این کتاب بیش از آنکه بر وقایع تمرکز شود، شخصیت و درونیات شاه با جزئیات و تناقضاتش به تصویر کشیده می‌شود و وقایع از نگاه وی توصیف و تحلیل می‌شود که در جای خود نگرشی تازه به آنچه از سرگذشت تلقی می‌شود. اینکه محمدرضا پهلوی، درباره مردم، نیازها و حرکت‌هایشان چه برداشتی داشته است. بنابراین در کتاب تا جایی که ممکن است به پنهانی‌ترین زوایای زندگی وی نزدیک می‌شود. «هیچ وقت آن‌گونه نبود که می‌نمودی. در برابر مردم خدایگان بودی و در خلوت خودت یک آدم معمولی با بهره هوشی متوسط.»





نشان از ارتباط کم‌رنگ حمید و راضیه دارد. اینکه شاید زمانی این دو همدیگر را می‌شناخته‌اند.

### داستان «قایقران‌ها»

داستان کوتاه کسی که با خیالات و توهمات و عذاب وجدان زندگی می‌کند اینکه راوی همواره احساس گناه و خجالت می‌کند. حتی بابت کارهایی که انجام نداده است. خوابی که راوی در بدو ورود به داستان با آن مواجه و درگیر است؛ نتیجه ذهن پریشان و مریض راوی است. او که در بیداری به آرامش نمی‌رسد، رفته رفته در خواب و رؤیا که فرو می‌رود؛ به جهان آرزوهایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود تا اندکی در آن جا احساس رهایی و آرامش کند. تا آن جا که مرز خو. آب و بیداری محو می‌شود و او به رویایش که شنیدن صدای آواز خواندن قایق رانان ونیزی است، می‌رسد. داستان با نظرگاه من راوی

داستان «به باران» روایت دیدار دو زن در هتلی در آنکارا است که هریک منتظر مسافری هستند و این انتظار سرآغاز آشنایی و از خود گفتن‌هاست.

روایت می‌شود.

### داستان «بلوک‌های بتنی»

راوی دختری است که داستان مادر و پدر نابینایش را روایت می‌کند. مادری درد کشیده و متنفر از پدر، که هر دو پا به پیری و تنهایی گذاشته‌اند. مادر اما، هنوز سرپا اس، زنی که اگر تحقیر هم شده باشد، باز ستون افراشته خانه است، مثل هزار زنی دیگر. زنی محکم و قوی. پدر که بر اثر خوردن عرق ناخالص، کور شده، تندی اخلاقیش بیشتر توی چشم می‌زند و اوضاع خانه را به مرحمت (مادر) بیشتر تنگ کرده است. روایت، روایت تلخکامی و ناسازگاری زن و مردی است که پایه پای لچبازی هم پیر شده‌اند. کمی آن طرف تر از این خانه، همه چیز در حال نوسازی و باز سازی است؛ جز آن چه در این خانه است. انگار که زمان در این خانه ایستاده است. با وکود تلخی لابه لای دیالوگ‌ها و توصیف‌ها و فضاهای داستان، اما هنوز آن نور کوچک امید از جایی بیرون می‌زند، اینکه شاید اتفاق بعدی بهتر باشد. اسم بلوک‌های بتنی شاید نمایی از داستان به خواننده بدهد، اینکه پدر و مرحمت همچون سنگ سختند. دختر اما که خودش از همه چیز عصبانی است، مثل مرحمت نیست، نمی‌تواند با پدرش بعد مرگ مرحمت کنار بیاید. صبر مرحمت را ندیده بود و همه چیز را به پای بی تفاوتی او می‌گذاشت. اینکه پدر گفته بود بالاخره یک روزی می‌رسد، تنها به ایستگاه اتوبوس می‌رود، رسیده؛ همان روزی که پس از مرگ مرحمت ۴۶ روز گذشته، لباس قرمز به تن

جهان داستان‌های وفی، روان و دلنشین است. در این داستان‌ها، حتی اگر راوی هم زن نباشد، حتی اگر جنس راوی مرد باشد، باز به توصیف و تصویر زن‌ها و تجربه‌هایشان می‌پردازد. داستان‌ها بدون هیچ شتابی روایت می‌شوند. نه از پرگویی درشان خبری هست و نه از ایجازهای عجیب و مسخره. داستان‌های وفی سرشار از حس لطیف زانگی و زنانه و روحیات شکستنی، اما پر قدرت زنان است. دوازده داستان کوتاه با روایت‌های متفاوت و فضاهای مختلف. اکثر داستان‌ها با اول شخص روایت شده و راوی‌ها اغلب زن هستند. داستان‌ها پر از توصیفات خاص خودش است. مثل «همین تکان ساده عضلات دور دهان...» در اولین داستان کوتاه مجموعه. داستان‌هایی با ظاهر معمولی بدون اتفاق‌های آنچنانی و پرننگ که توی داستان‌های دیگران می‌بینیم.

داستان «به باران» روایت دیدار دو زن در هتلی در آنکارا است که هریک منتظر مسافری هستند و این انتظار سرآغاز آشنایی و از خود گفتن‌هاست. راوی نگار نامی است که با پرینوش، در هتلی در آنکارا آشنا می‌شود. قصه، قصه پرینوش است و مهاجرت او از ایران به سوئد. زنی مطلقه با یک دختر که دختر او را ترک کرده است. زنی با گذشته مبهم که تکه تکه روایت می‌شود و نگار با ولع داستان‌هایش را پی می‌گیرد. ریزه‌هایی از خاطراتی که نگار در بازگشت از ترکیه به حمید، همسرش می‌گوید، رفته رفته حمید را علاقه مند می‌سازد به عکس‌های یادگاری. تا آنجا که نگار از لابه لای حرف‌هایش می‌پراند که پرینوش، مدتی زندان بوده و دخترش را توی زندان به دنیا آورده است. به قول نگار، پرینوش شبیه هیچ زنی نبود که می‌شناخت. زنی که در قبال همه احساس مسئولیت می‌کند و سرش برای دردسر درد می‌کند. رفت و برگشت خاطرات پرینوش و روایت آن‌ها توسط نگار، به حمید حس بازی میان مثلثی نادیده را می‌دهد. شعری که راضیه؛ یکی از هم بندهای پرینوش، موقع ترخیص شدن پرینوش از زندان زیر گوشش می‌خواند و تلنگری است برای به یاد آوردن اینکه حمید نیز بارها آن شعر را خوانده و زمزمه کرده است. کویر خشک و شکوفه‌ها و بارانش... تسبیحی که حمی داشت و از دانه‌های خرما درست شده بود و تسبیحی که در لحظه آخر راضیه به گردن پرینوش انداخته بود، همه کدهایی هستند که



می‌کند و عطر می‌زند. شاید این عصبانیت راوی از خشم فروخورده در قبال رفتار پدر با مادر؛ مادر با پدر ریشه می‌گیرد. داستان «یک مثقال، یک انبار» در آغوش گرفتن و بغل کردن، شاید نشانه بچه گانه ای باشد برای ابراز محبت به کسی. اما گاه آدمی به یاد احساس محبت مادری به فرزند یا برعکس می‌افتد. قصه این داستان، قصه تنهایی و عشق مادر و فرزند است. زنی جوان که یادش رفته، آخرین باری که به مادرش علاقه نشان داده و بغلش کرده چه زمانی بوده؟ اما در مقابل حس مادری که متفاوت است و سر زدن دیر هنگام دخترش را حتماً نشانه هر چیز دیگری می‌داند، جز عشق و علاقه. دختر در نهایت باز هم مادر را در آغوش نمی‌گیرد، با توجه به اینکه از هر دری نیز صحبت می‌کنند. اما نتیجه این دیدار، همان حرف‌های پیش پا افتاده معمولی و هر روزه نیست. باز هم تأکید خرید ساده و جزئی مادر برای کیش. اما حسی که برای دختر به جا مانده، این است که یک روز دیگر هم مادرش را سالم و زنده دیده است.

داستان «بی باد، بی بارو» غرق شدن در خاطراتی که نه نیاز به بادی دارد که ما را به آن سمت بکشد و نه پارویی که با آن خودمان را به جلو یا عقب بکشیم. خاطرات باید جوری باشند تا با بستن حتی چشم‌ها بتوان در آن غرق شد و از لحظه لحظه‌اش لذت برد. داستان با روایت چند زن شروع می‌شود که به بهانه بازگشت دوستشان از خارج، قرار است در حمام زنانه قدیمی جمع شوند. در واقع پروین، دوستی از این جمع با این برنامه مخالف است و در آن شرکت نمی‌کند. زنی که از گذشته و خاطرات گذشته و حرف زدن از آن فرار می‌کند. شهرزادی که آمده تا با دوستانش یادی از گذشته‌ها و مدسه ای که در آن درس خوانده‌اند، بکند؛ هیچ چیز یادش نیست. انگار که زن‌های دیگر او را بیشتر از خودش می‌شناختند و مدام یادآوری می‌کردند. تا جایی که توی یکی از دیالوگ‌ها می‌گوید: «یعنی من اینطور بودم که می‌گین؟» از مرگ دوست نزدیکشان می‌گویند؛ عفت نظری که روزی از مریدان شهرزاد بوده. اما او هیچ چیز یادش نیست. شهرزاد پیش از رفتن همه بندها و خاطرات خود را با گذشته، بریده است. اما رفته رفته چیزهایی به یادش می‌آید، اما خودش را از تک و تا نمی‌اندازد. در پس هر توصیف ساده و روایت و دیالوگی، داستانی نهفته است برای مخاطب. داستان ظاهری ساده دارد، اما با مفهومی عمیق در لایه‌های زیرین داستان «کابوس شناور» این داستان هم قصه سه زن است. مادر و خاله و خواهرزاده. شمسی که مادر سوگل است و مدام نگران؛ زنی مطلقه و نگران آینده دختر جوانش سوگل. سوگلی که مدام مادرش را به خودکشی و افسردگی تهدید می‌کند. مادر سوگل اما زنی است مقتدر و خودساخته، که خودش از همسرش جدا شده. اما حالا خکان نسخه پزشکی

شوهر کردن را برای سوگل ۲۸ ساله تجویز می‌کند. اما سوگل در نهایت آن طور که دوست دارد از زندگی‌اش لذت ببرد. از لایه لای دیالوگ‌های بین شمسی و خاله سوگل به تفاوت بین دو خواهر پی می‌بریم. اینکه خاله سوگل مثل سوگل فقط تهدید توخالی می‌کند و تنبیل است. اما در این حین شمسی مدام نگرانی خود را به ذهن خواهرش هم انتقال می‌دهد. زندگی در برجی بلند و تهدید مدام سوگل به پریدن خواننده را در هراسی دائم قرار می‌دهد. به گونه‌ای این حس وحال به فضای داستان تزریق شده که در صحنه‌ای که خاله دنبال شمسی می‌گردد، یک به یک اتاق‌ها را مدام به پنجره‌های باز برج فکر می‌کند. این فکر خودکشی سوگل در ذهن خاله هم رسوب می‌کند تا آن جا که نیمه شب از نگرانی دیرکرد سوگل تماس می‌گیرد و تا بوق‌ها که شنیده شوند، هزار فکر از پنجره باز برج تا ذهنش می‌چرخد. کابوسی که از ذهن نگران شمسی گذشته و به ذهن خواهرش رسیده است. صدای خواب آلود سوگل که می‌پیچد توی گوشی، آرامشی از پس این طوفان خاموش بلند می‌شود.

داستان «سیب زمینی ایرانی» روایت سفر مادر و پدری پا به سن گذاشته به امریکا، برای دیدن دو پسر خودشان. زن پسر بزرگ با آن که ایرانی بوده، اما همچنان افاده‌ای و متکبر برخورد می‌کند، طوری که ملکه و محمود نیز از او حساب می‌برند. تفاوت ملکه و محمود، از همان روز اول و ورود به خانه پسر بزرگ معلوم می‌شود. ملکه زود چند کلمه انگلیسی یاد گرفت و محمود چند کلمه فارسی به نوه‌ها یاد داد. تفاوت فکرها در آن سوی دنیا برایشان عیان‌تر و واضح‌تر بود. هر روز که می‌گذشت اختلافات محمود و ملکه بیشتر و بیشتر می‌شد. ملکه با عروس کوچک‌ترش احساس جوانی می‌کرد و صمیمیت بیشتر. انگار همه چیز را به نوعی برای بار اول تجربه می‌کرد. اما حس بدی که محمود نسبت به ملکه، بالا می‌گرفت. ارتباط هر کدامشان با بیرون، با آدم‌ها و اشیاء، ساختمان‌ها حتی در حین عکس گرفتن هم کاملاً واضح بود. حس بچگانه‌ای که ملکه حتی در موقع ورود به لاس وگاس و کازینو هم داشت، صدای محمود را درآورد. در انتهای سفر که محمود بر اثر فشارهای روانی حاصل از رفتارهای ملکه، قلب درد گرفت، ملکه با محمود هم دردی کرد و تنها یک اظهار نظر کوتاه در مورد طعم سیب زمینی امریکا و ایران کرد. دیالوگ تأثیرگذار اما ساده محمود درون ماشین پسر بزرگ: «زنده برسم ایران، این جا نمیرم.» دل ملکه را نرم کرد. در آن لحظه ذهنیات ملکه هر چه بود و هر حسی که داشت؛ حس نزدیکی به محمود می‌کرد.

داستان «درخشش نحس» روایت زنی جوان از خود و ذهنیات و درونیات خود است. درگیر تصمیم‌گیری‌ها. اغلب در



وحشت این به سر می‌برد که کسی اراده او و زندگی‌اش را در دست گرفته. مدام از زبان او تکه حرف‌هایی را می‌زند. حتی دیگران هم متوجه اش می‌شوند و به او تذکر می‌دهند که حرف نامربوط و بی ربطی زده است. دختر جوان ناراضی و نگران است. ترس از این دارد که دیگر خودش نباشد و همراه او (آن دیگری خودش باشد). صدایی از ذهنش که مدام او را کنترل می‌کند و به گونه‌ای وسواس گونه او را به خودش و رفتارهایش یادآوری می‌کند. تا به آن جا که دیگر روزی می‌رسد که شماره‌های موبایل و خانه را هم فراموش می‌کند. حتی عکس‌هایی که درون ذهنش هست هم نمی‌شناسد. در واقع آدم دیگری با ذهن دیگری شده است.

داستان «هتل مشهد» درگیری‌های یک زن است که تصور می‌کند شوهرش به او خیانت کرده. زن که به شدت پیگیر است، تمام شماره‌های گوشی همسرش را چک می‌کند تا اینکه شماره‌ای را زنی جواب می‌دهد. این شک تا بدانجا پیش می‌رود که زن به دنبال مأموریت همسرش به مشهد، خودش را یک روزه با هواپیما به مشهد می‌رساند و هتلی را که قرار است همسرش ساکن شود، پیدا می‌کند. با دسته گلی به قصد غافلگیری در لابی هتل، کارمند را راضی می‌کند تا کارت الکترونیکی اتاق همسرش را به او بدهد. در را که باز می‌کند تنها همسرش را می‌بیند که روی تخت خوابیده. او که طی این سفر و انتظار چند ساعته به این نقطه رسیده، باز می‌گردد و از اینکه در ذهن خودش همسرش را خیانت کار تصور کرده، شرمنده می‌شود. اما در نهایت این شک در تمام جانش می‌ماند. شاید بعد از اینکه او رفته، آن زن به هتل برگشته. زن راوی همیشه قیافه راضی به خود می‌گیرد، اما خودش خوب می‌داند که در اصل هنوز آن شک به شوهرش مانده. هیچ چیز قطعی نیست.

داستان «غشای نازک» داستان دختری که بعد از قبولی دانشگاه به دعوت عمو و زن عمویش به خانه آن‌ها می‌رود. فضای خانه با اینکه ساکت است، اما جوی پر از تنش میان عمو و زن عمو برقرار است. اینکه حتی دختر در خواستن کوچک‌ترین نیازهای خود، خجالت می‌کشد و با وجود رفتار مهرآمیز خانواده عمو، باز درگیر است. اما رفتار عمو و زن عمو خارج از خانه خودشان، محکم، باوقار و صمیمی بوده است. اما در اینجا آن رفتارها دیده نمی‌شود و گویی پرده نازک از مقابل چشم‌های دختر کنار رفته و حالا با دیدی بهتر آن دو را می‌بیند که زن عمو از هر فرصتی برای سرکوفت زدن در زیر حرف‌هایش به عمو استفاده می‌کند. ظاهر سازی همیشگی خودشان را کنار گذاشته‌اند و در یک لحظه کوچک انار خوردن، مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش را می‌گیرد؛ نادیده گرفتن همسرش.

داستان «صعود» روایت پیری و از کار افتادگی مادری است که به خاطر بی حوصلگی، قرار است مهمان خانه یکی از دخترانش شود. مادر فراموش کرده که خانه دختر طبقه چهارم است و آسانسور هم ندارد. مدتی برای فکر کردن به وضعیت خود روی همان پله اول طبقه اول می‌نشیند. دختر که از دیدن پاهای کج و پرانتری مادر می‌ترسد. چنان که می‌گوید: ما اول از پاهایمان پیر می‌شویم. همواره مراقب پاهایش است و مدام به آن‌ها رسیدگی می‌کند. مادر اما اجازه نمی‌دهد دختر به او کمک کند. در یک تصمیم ناگهانی، چهار دست و پا از راه پله بالا می‌رود تا به طبقه چهارم و خانه دخترش می‌رسد. خوشحال است که به تنهایی بالا آمده، اما درست مثل کوهنوردی که به قله صعود کرده اما پرچمی ندارد که آن را برافراشته کند.

داستان «کلبه رو به اقیانوس» روایت نگاه کردن فیلمی، که زن توی فیلم، تمام علایق و وابستگی‌های خودش را به گذشته از بین می‌برد. با فروختن خانه و دور ریختن وسایل مردی که به او خیانت کرده شروع می‌کند. از همه چیز بریده. راوی زنی است که با تمام صحنه‌های فیلم همذات پنداری می‌کند، گاه از عکس العمل‌های زن انتقاد می‌کند و هر لحظه منتظر است که زن دوباره بازگردد. اما زن توی فیلم تنها به دوست دوران بچگی خود می‌گوید که قصد چه کاری دارد. شهرها را پشت سر می‌گذارد. روزها و شب‌ها تنهایی درون اقیانوس شنا می‌کند. همه نشان از نیاز زن به آرامش و دور از هیاهو بودن و دور بودن از دیگران است. مرگ مادر زن توی فیلم، بهانه‌ای برای بازگشت زن و شرکت در مراسم تدفین است. اما دوباره باز می‌گردد به همان کلبه رو به اقیانوس. راوی نیز شاید همانند زن توی فیلم، همانطور که خودش پی برده، در قهر و دوری از زندگی و دیگران چیزی نیست. اما در نهایت زن توی فیلم انتهای راه خودش را آرامش در تنهایی می‌بیند که زن راوی دوست دارد. اما تنهایی چیزی است که زن راوی از آن فراری می‌کند. این حس را با انتقادهایی که از فرار زن از خودش کی کند، نشان می‌دهد. ■





## خوانشی رمان «انگار به آن طرف خیابان رسیده‌ای»

نویسنده «حمید حیاتی»؛ «محمود خلیلی»

**رسیدن یا نرسیدن؟... مساله این است.**

مشخصات کتاب: انگار به آن طرف خیابان رسیده‌ای / نویسنده: حمید حیاتی / انتشارات آگه / چاپ یکم ۱۳۹۳ / شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه / قطع رقعی / ویراستار: بابک روشنی نژاد/ قیمت: ۸۰۰۰ تومان / تعداد صفحات: ۱۲۶

### تأملی بر متن

کسی روبه روی آقای «میم» نشسته است و با او سخن می‌گوید. دوم شخصی که می‌تواند آن "منِ درونی" و شاید وجدان خفته آقایمیم باشد. انگار که این شخص، "خواننده" را نیز مورد خطاب قرار داده است و برایش درددل می‌کند. آقایمیم کارمند بانک است و سال‌هاست که با قرص‌های اعصاب زندگی می‌کند (بیست و سه سال). حامی، او همسرش فرنگیس است که بدون وجود وی، آقایمیم حتا نمی‌تواند گام از گام بردارد.

ماجرای کتاب با زخم کف دست آقایمیم آغاز می‌شود. او که کلیددار بانک است، به علت داشتن چنین مسئولیتی، خواب آسوده ندارد و کابوس دزدی و دزدان نقاب زده، کابوس همیشگی اوست.

آقایمیم همیشه و در همه حال نگران آن است که به بانک دستبرد بزنند و چون او کلیددار شعبه است، متهم به همکاری با آنان شود! این افکار مالیخولیایی وی را وادار می‌کند تا با تازه نگه داشتن زخم کف دستش، خواب را بر خود حرام سازد و خون خشک شده بر قفل بانک را گواهی بر بی‌گناهی خود بگیرد.

قهرمان ما، فوبی (ترس) رد شدن از خیابان نیز دارد. از مرگ و روبه رو شدن با آن هراس دارد. از آدم‌های داخل خیابان و تردد شتاب‌زده آنها می‌ترسد. از ماشین‌های توی خیابان وحشت دارد و از رانندگان جوان و بی احتیاط متنفر است. راوی نیز که دل پُری از رانندگان بی‌خیال و مرفهین بی درد دارد، مدام در روایت خود آنها را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهد. ترس‌های او در کلمات گوناگون این چنین به نمایش در می‌آید: «مردم تنهات می‌زنند. برای سوار شدن به ماشین لهات می‌کنند ... باید نگه داری والا

آن‌ها مثل گله‌ای رمیده از رویت رد می‌شوند و سرت را زیر پاهای گلی‌شان لگد مال می‌کنند... ریسک بزرگی است. با جان‌ات بازی می‌کنی اگر وارد خیابان شوی. آن‌ها حواسشان به تو نیست... خطر مرگ نزدیک است. در دو قدمی‌ات. کافی است پایت را در خیابان بگذاری...» ص ۲۷

با تمامی دشواری‌های درونی و بیرونی، آقای میم یک روز دل را به دریا زده و از عرض خیابان می‌گذرد. اما همه چیز با این عبور دشوار و بسیار سخت پایان نمی‌پذیرد چرا که راوی دغدغه ذهنی او را به زبان می‌آورد و می‌پرسد: «اگر کسی از آن طرفی که آمدی صدايت کند...

با تمامی دشواری‌های درونی و بیرونی، آقای میم یک روز دل را به دریا زده و از عرض خیابان می‌گذرد. اما همه چیز با این عبور دشوار و بسیار سخت پایان نمی‌پذیرد چرا که...

چطوری می‌خواهی برگردی؟...» ص ۳۲  
سرانجام، در روزی که فرنگیس به علت تصادف به کمک آقایمیم نیاز دارد، او با تمام وجود تلاش می‌کند تا از عرض خیابان بگذرد و خود را به زنی برساند که نقش حامی، همسر و مادر او را با هم داراست. آقایمیم تلاش خود را وقف آن می‌کند تا به فرنگیس نشان دهد که برای کمک به او حاضر است تمامی ترس‌هایش را زیر پا له کند اگر چه با جان خود پای آن ایستاده باشد.

اما آیا تابوی ترس او در همین حرکت شکسته است؟ این شک همان چیزی است که در آینده او و پایان کتاب، ما را نیز همراهی می‌کند.

### زیر ذره بین

در مطالعه و بررسی متن کتاب نکاتی به نظر رسید که به ترتیب در ذیل خواهد آمد:

#### انتخاب هوشمندانه نام

کلمه " انگار" همه آن چیزی است که در پسِ پشتِ کلمات داستان مخفی شده است. صحبت از تردید است، از شاید و اما و اگر. نویسنده از تردیدی که در جان قهرمان خود ریخته است، جرعه‌ای آغازین به کام خواننده می‌ریزد تا هوش و گوش خود را به تمامی متمرکز کند. اولین تلنگر با نام داستان زده شده، اما مابقی در متن داستان پنهان است. برخی اساتید داستان نویسی همچون روح ... مهدی پور اعتقاد دارند: «عنوان یک داستان خوب نباید ... طرح داستان را لو بدهد». کلمه انگار، گرچه سخن از تردید درونی





قهرمان داستان و راوی آن دارد، اما واکنش‌های آقامیم در برخورد با زندگی روزمره و بازگشایی رمزهای زندگی‌اش چیزی است که باید خواننده شود تا جریان آن در ذهن خواننده جاری گردد.

### کمترین میزان غلط

یکی از مسائلی که همواره خواننده و منتقد را در خوانش متن دچار سر درد و عدم تمرکز می‌کند، وجود غلط‌های نگارشی و چاپی است. در برخی کتاب‌های تازه منتشر شده آنقدر میزان این اغلاط بسیار است که لذت خواندن یک کتاب، هر چند با متن کاملاً خواندنی، را از خواننده می‌گیرد. چرخیدن چشم برای یافتن درست و غلط لغات، خواننده را از کنکاش در متن و رسیدن به کنه ضمیر نویسنده و لذت بردن از آن به شدت دور می‌سازد.

در کتاب "انگار به آن طرف خیابان رسیده‌ای"، به لطف دقت نویسنده، هوشیاری ویراستار و توانایی تاپیست، می‌توان از خوانش متن لذت برد، چرا که کمترین میزان غلط در آن دیده شد. همین هوشیاری و نظم اگر در دیگر کارهای نویسنده نیز ادامه پیدا کند، می‌تواند یکی از تمایزها و نشانه‌های قلم او باشد.

### طرح نامناسب روی جلد

گرچه طرح روی جلد ربطی به نویسنده ندارد، اما باید وامدار متن باشد و در اختیار تام و تمام آن. متأسفانه اجرای نامناسب روی جلد، ویرترین کتاب را مغشوش ساخته است. قهرمان داستان در یک شهر زندگی می‌کند اما نشانه‌هایی از زندگی شهری و غلغله و گرفتاری‌های آن در طرح نیست. جنگل گرچه به سبب مه و ایجاد وهم در مخیله انسان می‌تواند نوعی سردرگمی و احساس ناپایداری را نشان دهد ولیکن مناسب این داستان نبوده است.

نام کتاب نیز در لابه لای تصویر پس زمینه محو گردیده است و این یعنی پلاک و شناسه خانه در اختیار خریدار نیست. برای رسیدن به آن من تو خالی‌ی متن، یا انسانی که از درون تهی شده، استفاده از قلم تو خالی با حاشیه خاکستری گزینه مناسب‌تری بود. در هر حال، راه‌های بهتر و مناسب‌تری برای ارائه طرح روی جلد این کتاب وجود داشت که متأسفانه فرصت آن از دست رفته و به نوعی، "سوژه سوزی" شده است.

### واکاوی متن

۱- در صفحه ۴۱ به مدت زمان خوردن قرص اعصاب اشاره شده است (بیست و سه سال) و نویسنده تأکید دارد که مجموعه حوادث پیش آمده برای قهرمانش، سبب این فروپاشی درونی و روانی است، ترس از سرقت بانک (ص ۹)، حضور قهرمان داستان در جبهه‌های جنگ در زمان خدمت سربازی و دیدن حوادث ناگوار در آنجا (ص ۳۶)، شکست عشقی (ص ۴۹)، مرگ پدر (ص ۵۶). در برخی افراد، رویارویی با یکی از این علل و یا حوادث، به تنهایی می‌تواند عامل افسردگی و یا پریشانی اعصاب شود، اما نویسنده ترجیح داده است هرکدام از این حوادث، ساختار ذهنی و یا گوشه‌ای از ذهن یا وجود آقای میم را تخریب کند.

زندگی انسان معاصر به علت تحلیل رفتن آدمی در سیستم ماشینی و دور افتادن او از معنویات، ظهور تنش‌های سیاسی میان دولت‌ها، کشمکش قدرت در میان دولتمردان و سیاسیون کشور، نبود آزادی بیان، بی‌ثباتی در بنیان اقتصاد خانواده، واهمه از دست دادن داشته‌ها، ترس از آینده مبهم و ... سراسر استرس و بحران است. هیچ چیز تابع خاصی از قانون نیست، حتی مردمان قانون گریز نیز از قانون جنگل تبعیت نمی‌کنند و در این زندگی بحران‌زده کیست که دچار نگرانی، استرس و تشویش نباشد؟ قهرمان داستان انگار به آن طرف خیابان رسیده‌ای نیز تکه‌ای از پازل همین مردم است اما بار گناه او سنگین‌تر از بقیه نیست.

۲- بور از خیابانی که با اگر و اما همراه است، خیلی زود و در صفحه ۳۲ انجام می‌شود! اگر رد شدن از عرض خیابان، همان اتفاقی است که باید ضربه نهایی داستان باشد، چرا در صفحه ۳۲ و ۳۳ اتفاق می‌افتد؟ این قسمت پرداختی منسجم و محکم دارد با پیش زمینه‌هایی که خواننده را درگیر می‌کند، آیا چنین اتفاقی از زهر پایانی داستان نمی‌کاهد؟ اگر عبور از عرض خیابان و حرکت برای یاری فرنگیس در بخش پایانی و صفحات آخر ۱۲۴-۱۲۶ کم‌رنگ‌تر شده است و نمود کمتری دارد، آیا نشانه پررنگی بخش قبلی نیست؟ به عنوان یک خواننده گمان می‌کنم، البته‌هایی که در صفحات ۳۲ و ۳۳ وجود داشت، زهر کلام آخر را گرفته است. توجه به نوع و چگونگی پایان بندی اثر، همان نکته‌ای است که نویسنده باید از آغاز نوشتن، مورد توجه خاص قرار دهد.

کشمکش اولیه در قهرمان داستان، موضوع رد شدن از عرض خیابان است و کشمکش دوم این است که قهرمان به جای آن که همیشه نیاز به کمک دیگران داشته باشد، بتواند



روزی به کمک دیگران بشتابد. چنان چه این دو موضوع با هم و به صورت هم عرض در همان بخش پایانی شکل می‌گرفت، انسجام و قدرت تأثیر گذاری آن بیش از پیش می‌شد.

### غلط‌های نگارشی

گفتیم که این کتاب کمترین میزان غلط را داشته است اما برخی کلمات از مقابل چشم نویسنده و ویراستار گریخته‌اند. به برخی از آنها اشاره می‌شود تنها به این علت که در چاپ بعدی اصلاح شود.

ص ۱۴: "کناپه" به جای کناپه. ص ۸۵: "شک" به جای شوک.

ص ۳۷: تکرار غلط "که" در جمله: «... گفته بودی که می‌دانی که جنگ تو را نخواهد کشت...»

ص ۱۰۵: «گریه می‌کند و اشک‌اش با ریمل سیاه‌اش دور چشم‌اش جمع می‌شود...». آیا شکل بهتری برای این جمله وجود نداشت؟

ص ۱۵: «چشمات به در است. آقای علی پور، رییس شعبه را می‌گوییم، پشت در، کف کفش‌اش را با...»

از آنجا که روی صحبت‌راوی با قهرمان داستان است و او نیز می‌داند که علی پور چه پستی در بانک دارد، آوردن این توضیح لازم نبود. اگر توضیح برای خواننده است، باید به شکلی غیرمستقیم خرده اطلاعات را به او انتقال دهیم.

ص ۲۵: «هوایی که بوی آزادی می‌دهد و شش‌هایت را قلقلک می‌دهد».

تکرار "می‌دهد" غیر ضروری است. می‌شد نوشت: هوایی که پر از بوی آزادی است، شش‌هایت را قلقلک می‌دهد.

### درنگ ۱:

نام‌ها با احتیاط آمده و کوشش شده است با یک حرف نامیده شوند، اما در این امر یک دستی و هماهنگی کامل دیده نمی‌شود! به نمونه‌های زیر توجه کنید:

[«باید از بانک «میم» وام بگیره ... مارک فلان، رنگ قاطی می‌کنه. دایی بچه‌ها داشت. می‌گن مارک فلان از همه بهتره ... بانک «ص» در خدمت مردم. جوایز ایرانسل اعلام شد ...»] ص ۳۴. شرکت گاف.. ماکارونی میم ... ص ۳۳.

برای مثال از بانکی به عنوان بانک «ص» نام برده شده (شکل حرف آمده است) و از دیگری با عنوان بانک «میم» (تلفظ حرف نوشته شده است).

نویسنده ظاهراً تفاوتی میان دو مارک تلویزیون قائل نشده و اگر قرار بر نام بردن از دو مارک مختلف است باید نوشته می‌شد: مارک "فلان" قاطی می‌کنه... مارک "بهمان" از

همه بهتره. در ضمن می‌شد از حروف اول آنها استفاده کرد مثل همان نام بردن نام بانک‌ها، تا نیازی به این لغات نباشد. ایرانسل اما تنها نامی است که به طور کامل آمده و از خلاصه شدن نجات یافته است، چرا؟

### درنگ ۲:

ص ۲۵: «باید بروی آن طرف خیابان. چطور باید بروم؟! همیشه فرنگیس مواظب‌ام بود.»

ص ۳۸: «فرنگیس دفترچه‌های بهداشت و درمان را به صندوق‌دار می‌دهد. آن‌ها ما را می‌شناسند. کادر درمانی کلینیک را می‌گوییم. ما مشتریان دائمی هستیم. قبض می‌گیرد...»

در این بخش‌ها گفته‌های قهرمانان داستان چنان در گفته‌های راوی آمیخته شده است که در ذهن خواننده لحظه‌ای درنگ ایجاد می‌کند و متن دچار سکت می‌شود. لازم است واگویه‌های قهرمان داستان و یا صحبت‌های فرنگیس در داخل گیومه بیاید تا از متن‌راوی تفکیک شود.

ص ۱۲۶: فرنگیس را دل‌داری می‌دهی و می‌گویی «همین که تو سالمی از همه چیز مهم‌تره». تو راست‌اش را می‌گویی...

در نمونه‌های بالاتر شاهد بودیم که همه صحبت‌ها (صحبت‌های راوی و قهرمانان داستان) در هم ادغام شده‌اند اما در نمونه آخر شاهد تفکیک آنها هستیم. آوردن "و می‌گویی" غیرضروری و به یک دستی کار لطمه زده است. صحیح‌تر آن است که تمامی متن از این دوگانگی و چندگانگی اصلاح شود.

### سخن پایانی

اشاره به نکاتی که در بالا آمد، هرگز از ارزش‌های کتاب "انگار به آن طرف خیابان رسیده‌ای" نمی‌کاهد. این کتاب گرچه اولین اثری است که از این نویسنده به دست نگارنده این سطور رسیده است اما با توجه به همین اندک، می‌توان امیدوار بود که ایشان با کمی دقت و حوصله در انتخاب جملات، به متنی قوی دست پیدا کند.

حمید حیاتی، به سبب برگزیدن این زاویه دید و نیز به علت انتخاب موضوع خاص و پرداخت مناسب آن، نشان داد که قدرت و جسارت ایستادن بر پله‌های ادبیات را داراست. ممارست بیشتر و انس با ادبیات روز جهان و دردشناسی و آسیب شناسی مسائل مبتلا به جامعه کنونی از راهکارهایی است که همه نویسندگان، باید برای برتر شدن ذهن و قلم خود به آن توجه کنند. ■







اوژن آتزه را پدر عکاسی خیابانی نامیده‌اند. آتزه هرگز تخیل را وارد عکس‌هایش نکرد و به طرز عجیبی به واقعیت پایبند بود. شاید به همین دلیل است که او به جای کلمه عکس، از واژه "سند" استفاده می‌کرد که بعد از آن در میان عکاسان مستند رایج شد. او حتی در نورپردازی هم دخالت نمی‌کرد و تا جای ممکن از نور طبیعی کمک می‌گرفت و همه اینها منجر به ثبت تصاویری شد که هرچه گذشت و هرچه سبک‌ها و امکانات جدیدی به روی کار آمد، نه تنها از ارزش آنها کم نشد که بیشتر هم شد.

آتزه مانند تمام عکاسان خیابانی دوربین به دست در شهر راه می‌افتاد و از بناها، ساختمان‌ها و مردم پاریس عکاسی می‌کرد. اگرچه در این عکس که از بین عکس‌های موجود، برای من جالب توجه بود، انسان هم دیده می‌شود اما در کل یکی از ویژگی‌های اصلی اسناد آتزه این است که شهر با ساختمان‌ها و بناها و پارک‌ها و خیابان‌ها، خودش را معرفی کند بدون حضور هیچ انسانی و همین سبک او بعدها منبع الهام بسیاری از عکاسان شد. ■

می‌گویند آدم‌هایی که چیزی برای از دست دادن ندارند، راحت‌تر می‌خندند. یک جور شادی بی‌سبب... شاید یاد می‌گیرند همه‌اش همین است و برای آن هم هیچ تلاشی در کار نیست. من وقتی عکس این مرد دوره‌گرد و دختر آوازه‌خوان را دیدم، مصداق این جمله را پیدا کردم. با همه نداری‌ها و فلاکتی که مشهود است، با دیدن این عکس می‌توانی لبخند بزنی و با خودت بگویی زندگی جریان دارد.

هرچند ممکن است مشابه این تصویر را بارها در سکانسی از یک فیلم یا به عنوان تابلوی نقاشی دیده باشیم، اما خوب می‌دانیم هیچ کدام آنها واقعی نیستند. چیزی که این عکس را زنده نگه داشته، همین آدم‌های ساده سرخوشند با حالت‌های واقعی.

شاید این عکس از معروف‌ترین عکس‌های اوژن آتزه فرانسوی نباشد اما به اعتقاد من یکی از دوست‌داشتنی‌ترین‌های آنهاست. صمیمیتی خاص در آن دیده می‌شود که بی‌شک حاصل تفکرات و نگاه جزئی‌بین اما واقع‌بینانه آتزه است.



داستان کوتاه «عصر جمعه»: الیاس خمسه

داستان کوتاه «زیر زمین»: علی جان محمدی

داستان کوتاه «رویای شکسته»: شیما جوادی

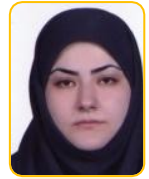
داستان کوتاه «گمشده»: صلاح الدین خضر نژاد

داستان کوتاه «زنان انتظار»: محمد اردیبهشتی

داستان کوتاه «دورهمی قاتلان»: مسعود عباس پور

داستان کوتاه «درباره یک عکس»: علی لشنی زند

داستان کوتاه «پشت در بسته»: مهدیه دولت آبادی





بود جلوی در. پاشو کرده بود توی یک کفش که باید سی میلیون من رو این هفته برگردونید. بابات چی کار کنه؟! دیدی جلو در و همسایه مجبور شد دوباره وعده سر خرمن بده. از همون روز به هم ریخته. گرفته است.

-مامان! دیروز که دیدم بابا داره توی اتاقش اشک می‌ریزه احساس کردم دنیا رو سرم خراب شده. بابا این روزها کلافه و بی‌حوصله‌ست. برعکس قبل. ای کاش این روزها بره. تموم شه. دوباره همون بابای باحوصله رو ببینم.

بهمن به راه افتاد. وقتی در کلاس بود مدام به تصویری فکر می‌کرد که آن نوشته‌ها برایش در ذهن ساخته بودند. می‌دانست که نباید این خبرها و مطالب غم‌انگیز را بخواند و از قدرت تخریبی‌شان مطلع بود. به این می‌اندیشید که این حجم از کتاب‌های روانشناسی را در کتابخانه خودش دارد و بارها هم در کلاس درباره آثار منفی اخبار حوادث بر جسم و روح حرف‌هایی زده بود. دیگر آن قدر درباره‌شان دانسته بود که حالش به هم می‌خورد و عق می‌زد. اما غم‌آورترین نکته این بود که انگار او هم مانند تمام حرفه‌ای‌ها، از همان نقطه قوت خود ضربه دیده بود. مصیبت‌بارتر از همه اینکه دیروز تلفن رو برداشت و مرد طلبکار گفت که اگر بدهی را تا این هفته برنگرداندن شکایت می‌کند. کلمه «شکایت» به تشویش این روزهای بهمن دامن زده بود. در حیاط دانشگاه، روی نیمکت نشسته بود که دوستش، روزبه، پیشش آمد.

-بهمن! امروز حواست کجاست جانم؟ بیا با بعضی از بچه‌های ترم چهارمی بریم بوفه.

بهمن به خودش می‌آید و می‌گوید: اصلاً حوصله ندارم پسر. از این دود و دم بچه‌های بوفه خوشم نمی‌آد. دیدی که دائم از چه چیزها حرف می‌زنند. وقتی باهاشون هستی انگار با آدم‌های کج و کوله طرفی!

- آره منم همچین نظری دارم. اما، به نظرم، برای سرگرمی و فراموشی این همه دغدغه، تفریح جالبیه.

- میدونی روزبه! به حساب خودشون دانشجو هستن! اصلاً یه جو عقل تو کله‌شون نیست. راستش امروز حالم ناخوشه. دیروز دوباره اون طلبکاری که بهت گفته بودم مزاحم شد. خانواده‌مون رفته تو فشار. بابام شده کیسه بوکس. روزبه! عذر می‌خوام! میشه تنهام بذاری؟ دوست دارم تو حال خودم باشم.

-باشه جانم. با حرف‌ها موافقم. من هم نظرم عوض شد. درکت می‌کنم. منم بوفه نمی‌رم. می‌رم کتابخونه تا حداقل هم‌تراز این ولگردها نباشم. ممنون که گفتی پسر. خواستم بهت بگم هر چند توی موقعیتی که تو و خانواده ت هستید نمی‌تونم کمکی

در زندگی حوادثی است که ما از علل آن بی‌خبریم و ناگزیر در سیاه‌چاله‌های آن می‌غلطیم و زمانی که سرمان را برای شیرفهم شدن بالا می‌آوریم، تازه می‌فهمیم که اقیانوس مالیخولیایها از نزدیک بر وجود ما فشار می‌آورد. این‌ها شاید محصول خودخوری‌ای باشد که خودمان با دست‌های خودمان در آن سرازیر می‌شویم و، به ناگاه، به زوال خوشی و نشنگی می‌رسیم و عذاب وجدان مثل گنه به جانمان می‌خلد و، تکه‌تکه، روح را از تن‌هایمان بیرون می‌کند و، سبباً، آدم‌هایی را به شکل گازهای سمی به جامعه وارد می‌کند. بهمن هم چند صباحی بود که این بوهای مرگ‌آور را می‌شنید.

-بهمن!

-بله.

-پاشو پاشو!

-ای وای دوباره صبح شده!

-آره پاشو! برسی به کلاس اولت. وگرنه باز هم مثل هفته پیش استادتون راحت نمیده‌ها.

-مامان جان! پاشو پسر!

-باشه مامان. الان پا می‌شم.

بهمن، شب گذشته، خبرهای وحشتناکی را درباره حوادث مناطق جنوب شهر تهران خوانده بود. تلخی روانش هنوز آثار آن نوشته‌ها را با خود داشت و انگار، درست از دیشب، زهری کشنده به جان او ریخته‌اند. با همان خستگی بیان‌ناشدنی ناشی از ضربات روحی حاصله از مطالب شب پیش، از جایش بلند می‌شود. شستن دست و صورت و خوردن صبحانه و لباس پوشیدن کمتر از یک ربع زمان می‌برد. موهایش لخت بود. چشمانی سبز و قدی نسبتاً بلند و پیشانی‌ای کاملاً باز داشت و چهره‌اش همواره مایه حسادت دوستانش بود. نشست و برخاستش موقر و نگاهش نافذ بود. اما امروز صبح که گویا فضایش با روزهای قبل متفاوت است همه چیز وارونه به نظر می‌رسید. امروز، موهایش به هم ریخته و چشمانش خواب‌آلود و صورتش رنگ‌پریده و پیشانی‌اش چین‌دار می‌نمود. اندامش هم کمی وارفته است.

-مامان! امکان داره بابا امروز من رو برسونه؟

- نه عزیزم. بابات چند دقیقه پیش تب داشت و اصلاً حالش تعریفی نداشت و رفت درمانگاه. اصلاً نمی‌دونم چرا اینطور تب داشت! به گمونم در اداره‌شون کسی سرما خورده بوده. بابات رو هم که می‌شناسی. هر وقت مریض میشه باید چند روز صبر کرد تا بهتر بشه. برو بهمن! با اتوبوس راه برو! تاکسی نگیری‌ها! دیدی که این روزها وضعمون چطوره؟! دیدی که پربروز این طلبکاره اومده



کنم، اما حداقل میدونم که دوباره همه چیز مثل قبل می‌شه و پدرت خودش راست و ریشش می‌کنه. با اجازهت پس من برم. سرت رو درد نیارم. خداحافظ. خدانگهدارت.

درست در ساعت ده شب، با همان تلخی مزاج اول صبح به منزل رسید. در یک آپارتمان چهارواحدی زندگی می‌کردند که هر طبقه دو واحد داشت و، در این سالها، اوضاع به نحوی پیش رفته بود که این خانواده‌ها با یکدیگر دوستانی نزدیک و همدل شده بودند. اما بهمن احساس می‌کرد که نوعی رفتار محافظه‌کارانه یا شاید مبارزه‌جویانه بر تمام افراد ساختمان حاکم بود. یعنی اینکه دوستی‌ها و لبخندها و راه‌رفتن‌های آن‌ها را آغشته به نوعی احتیاط و تظاهر می‌دید. شاید در این چند سال که رشته روانشناسی را برای تحصیل در دانشگاه انتخاب کرده بود، به نحوی از انحاء، انسانی پیچیده و رفتارشناس شده بود. آدم‌ها را با ملقمه‌ای از پلیدی و ناهمگونی و سفیدی و سیاهی می‌دید. از این رو، تنها پناهگاه را برای فرار از این گندآبِ ابهاماتِ رفتاریِ آدم‌های دور و بر خودش، بودن در کنار خانواده می‌دانست.

این‌ها از جمله افکاری بود که بهمن را در خودش غرق کرده بود: چرا آقای شیردل، همسایه طبقه بالایی، که هر شب این‌طور باوقار به منزل برمی‌گرده این دعوای وحشت‌ناک رو با همسرش می‌کنه؟ چرا همسر این آقا، هر روز، باید یک کتک مفصل نوش جان کنه؟! این اخم و تخمِ توی خونه و این وقارِ بیرون خونه چه سنخیتی با هم داره؟ گاهی این دایناسورِ رفتارهای آدم‌ها تبدیل به نوعی آهوی فریبنده میشه، یا شاید این آدم‌ها دایناسورهایی هستند که فرقاشان با آن اجدادشان در وقار و احترام داشتن است. چطور می‌شهاون یکی همسایه بالایی ما، آقا موسی، بر خلاف چهره آرام و شخصیتِ تودارش، گاهی پرحرف و خودرأی باشه. چرا این آقا چند شب پیش به پدرم گفت که هیتلر هم نمی‌تونه در استبداد رأی و آوردن دلایل منطقی بر من غالب بشه. چرا برای به کرسی‌نشاندن حرف خود دستانش را محکم به میز کوبید. یادم می‌آد اون شب، پدرم، مثل همیشه، اون حرف‌ها و طعنه‌ها را توی خودش ریخت و همه چیز رو با یک لبخند، سر و تهش را به هم رسوند. و چرا آقا عین الله، همسایه روبرویی ما، با آن آب و تاب و شیفتگی از شغلش که قصابی باشه صحبت می‌کنه و مدام از خون و گوشت و بریدن و قطع اعضاء حرف می‌زنه اما یک لحظه نمی‌تونه به بیماری وخیم همسرش فکر کنه. چرا مادرم همیشه میگه که این مرد، همسرش را در منزلش زندانی کرده و مثل گوسفندان از او نگهداری می‌کنه؟ آیا شغل این آقا بر رفتارهای تنفربرانگیزش اثر گذاشته؟ نمی‌دونم چرا این آدم‌ها با آن خوی نامتعارفشان باید صحنه‌پردازِ خواب‌هام باشن. چرا این روزها، افکارم بازیچهٔ بیشعوری دور و برم شده؟! چرا اخلاقشون این قدر عبوس و خشک شده؟

بهمن به خودش آمد. کلید را از جیبش برداشت و در را باز کرد. آقای شیردل را دید که ماشینش را در حیاط پارک کرده بود و داشت از پله‌ها به سمت واحدش می‌رفت. صدای غر و لند و داد و قال آقای شیردل را شنید. تعجب کرد. ناگهان صدای شدید بر هم خوردن در واحد آقای شیردل را شنید. بدنش با لرزشی رعدآسا به آن صدا واکنش نشان داد. چند قدم که جلو رفت، آقا موسی را دید که با عجله از ساختمان بیرون آمد و از کنارش رد شد، بدون آنکه سلامی کند، و در حیاط را باز کرد و رفت. به گمانش کسی او را دنبال کرده بود چون نفس نفس می‌زد و مضطرب بود. باز هم تعجب کرد. دلهره را در دلش حس کرد. تاریکی شب تقریباً برای او که عینکی بود اوضاع را سخت کرده بود. بی‌رمق بود و تنها قصد این را داشت تا هرچه زودتر به اتاق خواب برود و این روز پر از فکر و خیال را تمام کند. گام‌هایش را بلند بلند برمی‌داشت. به در ساختمان رسید. آقای شیردل را دید که انگار آمده بود پایین و دوباره داشت از پله‌ها می‌رفت بالا. متوجه حضور بهمن نشده بود. بهمن از درگاه وارد شد. عینکش افتاد. درست در طرف راه‌پله‌های زیرزمین فرود آمده بود. خم شد و در آن ظلمات، هر طور بود با سختی، عینک را از روی کف پاگرد برداشت. چیزهایی را از زیرزمین می‌شنید. هفت پله تا زیرزمین فاصله نبود. گربه‌ای از زیر پایش گذشت و به سمت حیاط رفت. خیالش آرام گرفت. به سمت پله‌های طبقه اول، که منزلشان دقیقاً در سمت چپ ورودی بود، حرکت کرد. پایش را روی پله اول گذاشت. دوباره صدای به هم خوردن چیزی به گوشش رسید. انگار صدای کشیده شدن چیزی بر چیزی دیگر بود. کُند و پیوسته. صدای گوسفندی که ذبح کرده باشند و پاهایش را به زمین می‌کوبد. این بار تصمیم گرفت به زیرزمین برود. رفت. وحشت از همه جا به او هجوم می‌آورد. نگاهش را به صورت متناوب به عقب و جلو می‌گرداند تا هیچ چیز از شعاع دیدش بیرون نماند. زیرزمین، دری داشت که به پارکینگ پشت ساختمان می‌رسید. چراغی بیست متر آن طرف‌تر در پارکینگ روشن بود. نور محو و ضعیف خود را از میان شیشه‌های رنگی در به زیرزمین می‌رساند. این شیشه‌ها نقش نوعی منشور در شب‌های آپارتمان را داشت. صدایی دوباره پیچید. بهمن این بار از ترس، بدون اینکه چرخشی به بدنش بدهد، عقب عقب برگشت. قلبش شتابنده‌تر می‌زد. اما انگار چیزی، نوایی، در درون، او را صدا می‌زد. با خود گفت: بهتر است برای اینکه به این روز لعنتی پایان بدم، بینم این پایین چه خبر است.

به جلو رفت. به پله آخر رسید. وضوح صدا بهتر شده بود. دست‌هایش را مثل نابینایان به جلو گرفته بود. کورمال کورمال حرکت می‌کرد. از همان نور محو می‌خواست استفاده بکند. پاگرد زیرزمین، رو به سمت انباری‌ها دور زد. کمی جلوتر رفت. پایش به چیزی خورد. سرش را به زیر انداخت. تاریکی، امان از چشم‌هایش گرفته بود. عینکش را صاف گذاشت روی بینی‌اش. چیزی ندید.



دستش می‌لرزید. خم شد. مسیر نور را از در پارکینگ گرفت و دنبال کرد. دستش را به جلو برد. دستش به چیزی اصابت کرد. نرم بود. نور محو هم، درست، روی آن نقطه‌ای افتاد که دست بهمن خورده بود. صورتش را جلوتر برد. گله خون‌آلود یک مرد بود. وحشت، نقطه‌نقطه وجودش را فراگرفته بود. به سرعت بلند شد و در حالی که اصلاً صدای چیزی را در آن لحظات نمی‌شنید پله‌ها را دوتا دوتا پشت سر گذاشت. با بی قراری، در واحد را باز کرد. خودش را پرتاب کرد داخل. صدای خر و پف‌های خفیف مادر می‌آمد. مادر را بیدار کرد.

-مامان!

-مادر گواينکه چشمانش را با سيم آهنی بسته باشند پلک‌هایش را به‌دشواری باز می‌کند.

- پسرم چرا نگرانی؟ چرا صدات می‌لرزه؟

بهمن برای اینکه از روحیه نازک مادر خبردار است لحنش را نرم می‌کند و می‌گوید:

-هیچی مامان. یه کار ضروری دارم که باید به بابا بگم.

-بابات ساعت هشت اومد و چند دقیقه بعد رفت با طلبکاره صحبت کنه. گفت شام میاد اما نیومده. من هم نگران شدم. بذار یه زندگی بزنم.

بهمن به مادر نگاه می‌کند. مادر با ناراحتی شماره پدر را می‌گیرد. -جواب نمی‌ده بابات.

راست می‌رود به اتاق خواب. حالا به این فکر می‌کند که این ماجرای هولناک چرا و چطور رخ داده. می‌ترسد. به دستانش نگاه می‌کند. لکه‌ای از خون می‌بیند. با عجله به دستشویی می‌رود و همه جای دستانش را می‌شوید. به تخت خواب بر می‌گردد. باز هم هول برش می‌دارد. دستش به آن سر پرخون خورده است و اثر انگشتش روی آن مانده. اگر داد و فریاد کند و همه چیز را بگوید به یقین متهم اصلی می‌شود. چرا باید این روز شوم با این پایان شوم‌تر تمام شود. آیا حق این است که بگوییم در زندگی گویا بعضی حوادث و چیزها پشت سر هم جریان می‌یابد تا همانی بشود که از آن گریزانیم.

بطری آب خنک را از یخچال برداشت. با اضطراب بالا کشید. قطراتی بر روی لباسش ریخت. تصویر مشمئزکننده را مداوم در خیال می‌دید. آب خنک در این لحظه گویا بی‌مزه‌ترین نوشیدنی عمرش بود. به خود آمد. شاید این‌ها توهمات یک شب نفرین‌شده باشد. شاید نشانه‌های همان مطالب منجرکننده‌ای است که شب گذشته خوانده بود. هر چه بود به طرف اتاق رفت و در این هزارتوی ترس و ارباب بود که خوابید.

-بهمن! پاشو پاشو! صبح شده. پاشو پسرم.

-بله بیدارم مامان.

-پاشو باید آماده بشی بری دانشگاه پسرم.

بیدار شدن از خواب با سرریزکردن تصاویر ترس‌آور دیشب همراه بود. ظرف یک ربع، مثل روز گذشته، خود را آماده کرد و راهی شد.

- مامان امکان داره بابا من رو برسونه؟

بهمن این را گفت چون اصلاً دوست نداشت تنها از در بیرون برود.

-بله پسرم. الان بیدارش می‌کنم ببینم می‌بره تو رو. از ساعت چهار صبح دوباره رفته بود درمانگاه. اون هم تنها.

پدر با طمأنینه آماده شد و صبح بخیر محبت‌آمیزی به بهمن گفت. بهمن از آنجا که دوست داشت دلگرم بماند و احساس داشتن حضور یک حامی را درک کند به گرمی به پدر سلام کرد. پدر رفت تا ماشین را که در حیاط گذاشته بود روشن کند و در خیابان بگذارد و منتظر بهمن بماند. در همین فاصله، بهمن آهسته‌آهسته پله‌ها را پایین رفت تا به درگاه حیاط رسید. به فکرش زد تا باز هم ببیند آیا آنچه دیده است واقعی بوده یا نه. آیا خواب دیده است؟ آیا همچون بیماران روان‌پریش دچار مالیخولیا شده بود؟ به سوی زیرزمین رفت. جسد نبود. اصلاً اثر و ردی هم نبود. یکه خورد. هیچ نشانه‌ای نبود. به خود آمد. فهمید که احتمالاً دیشب اشتباه کرده است. نفسش را که به داخل سینه فرو داده بود به راحتی به بیرون انداخت. عرقی از روی پیشانی‌اش بر زمین ریخت. دوان دوان به بالا آمد و از حیاط به سمت ماشین پدر رفت. سوار شد. ماشین به راه افتاد.

-بابا! من دیشب وقتی اومدم صداهایی از زیرزمین می‌اومد. رفتم زیرزمین. یک چیزی دیدم.

- چی دیدی پسرم؟

-چطور بگم؟ می‌ترسم بابا.

- بگو ببینم عزیزم! دل‌م صد جا رفت. چون به لب شدم.

- جنازه یک مرد اونجا افتاده بود.

به یکباره چهره پدر، رنگ و روی خودش را باخت و با سراسیمگی گفت:

-چی بهمن؟ چی گفتی؟ جنازه؟ باید برگردیم. باید ببینیم چی شده؟

-نه بابا! من قبل از اینکه سوار ماشین بشم رفتم زیرزمین. اما چیزی رو پیدا نکردم. نمی‌دونم امیدوارم دیشب اشتباه دیده باشم یا اصلاً اشتباه تصور کرده باشم. شاید اصلاً دستم با یه کیسه برنج یا یه پارچه یا به هر چیزی دیگه خورده باشه.

اما یادِ رد خون روی انگشت سبابه‌اش افتاد. دیگر حرفی نزد. آیا این رد خون هم از همان اشتباهات مالیخولیایی است؟

-باید برگردیم ببینیم چه اتفاقی افتاده.

-بابا من رو لطفاً برسونید، چون دوست دارم چند ساعتی از اون فضا دور باشم. دارم باور می‌کنم که اون چیزی که دیدم یک خیال‌واهی بی‌اعتبار بوده.



-باشه می‌رسونمت. خودم پیگیر می‌شم.

در آن روز، بهمن چهار کلاس داشت که در هیچ کدام از این کلاس‌ها نبود؛ هر لحظه شلاق و هم و ترس به روحش می‌خورد. نمی‌توانست مانند آن دختران خوش‌خنده و پرحرف جلوی کلاس، اجتماعی باشد. چند روز بود که در خودش بود و امروز هم شدیدتر از روزهای قبل. روزه بعد از کلاس چهارم به جلوی در کلاس روانشناسی بالینی آمد و با صدای بلند به بهمن علامت داد. بهمن رویش را به طرف پنجره‌ها برگرداند و به صدای روزه توجهی نکرد. روزه نزدیک آمد و گفت:

-نبینم تو خودتی داداشی! من همون بهمن ماه‌های قبل رو می‌خوام. پرجنب و جوش و سوسول.

-پسر چی بگم! حالم مثل دیروز ناخوشه. داغونم. روزه باور نمی‌کنی دیشب چی دیدم.

-چی دیدی رفیق؟

-یه جسد دیدم. جسد آدم.

-بهمن چرت و پرت نگو. من رو گرفتی‌ها! اصلاً چرا این روزها اینقدر نامیدی.

-به خدا دارم راست می‌گم روزه.

-خوب بعدش چی شد؟

-هیچی امروز رفتم سر وقت اون جسد. نبودش. غیبش زده بود اصلاً و وحشتم بیشتر شده. نمی‌خوام الآن زنده باشم. ای کاش نفس نداشتم. دارم میارم بالا.

-بهمن بیا بریم کافه کتابفروشی بهادری. همون که نرسیده به میدون انقلابه. یه هوایی بخوریم تا تو هم سر حال بشی. منم بیشتر از این اتفاقات سر در بیارم.

-نه روزه. من باید برم. دوست دارم همین امروز یک نفر به من بگه دیشب اشتباه دیدم. اصلاً بگه توهمی شدم.

-باشه. از من گفتن. قصدم این بود که کاری کنم از این شرایط روحی جدا بشی. هر چی شد به من بگو. خیلی نگرانم پسر.

بهمن، درست در ساعت هشت شب، با موجی از این خیالات سنگین به آپارتمان رسید. در را باز کرد. آقا عین الله و آقای شیردل و آقای موسی و پدر، نزدیک درگاه ساختمان، روی سکوه‌های ورودی ایستاده بودند. بهمن همین که جلو آمد دو هزاریش افتاد که پدر درباره چه چیزهایی صحبت می‌کند. آقای شیردل با نگاهی تصنعی وانمود می‌کرد که چون الآن چیزی یا نشانه‌ای نیست پس حتماً آقا پسر تون خیال برش داشته. آقا عین الله هم که از بوی لباسش می‌شد فهمید که کار امروزش را نیمه‌کاره رها کرده و با تلفن همسر همیشه در منزلش، زودتر برگشته است. حتی بهمن هنوز می‌توانست رد خون آن حیوانات زبان بسته را بر روی پیراهن آقا عین الله ببیند. آقا موسی هم با همان صغراکبرا کردن‌های بچگانه‌اش داشت تظاهر می‌کرد که پسر تان را باید حتماً یکبار پیش روان‌درمانگر ببرید، شاید چیزی به سرش خورده یا از بس در خانه

مانده و در یک گوشه‌ای کتاب خوانده و با کسی صحبت نکرده، مبتلا به مرض افسردگی شده است.

بهمن که این قیافه‌های وقیح و ویروسی را دید پدرش را صدا زد و گفت: بابا جان! میشه بریم بالا؟ کارتون دارم.

پدر با هر سه دست داد و جلو جلو رفت. بهمن هم پشت سرش. در حین عبور از بین آنها، چشمانشان توحشی موقتی را به قلب بهمن سریان داد. وارد واحد شدند. به سرعت لباس‌ها را عوض کردند. پدر به آرامی در آشپزخانه با مادر صحبت کرد و تمام مایه‌ها را گزارش داد. طمأنینه مادر تبدیل به نوعی دلواپسی شد. صدایشان بالا رفت. پدر با همان مدیریتش سعی در پیش بردن اوضاع به سوی گرفتن نتیجه عاقلانه داشت. مادر را در آغوش گرفت. جای گذاشت. بهمن و مادر، درست بر روی میبل سالن پذیرایی لم داده بودند. کنجکاو‌های مادر شروع شده بود. گفت:

-بهمن! چرا زودتر به من نگفتی! چی دیدی؟ برای من توضیح بده.

بهمن بی‌اعتنا بود. مثل حیوانی شده بود که آنقدر از این و آن لگد خورده باشد که دیگر توان عرض‌اندام نداشته باشد. بعد از چند دقیقه سکوت، پدر جای را آورد. زیر لب گفت:

-آرامشتون را حفظ کنید تو رو به خدا.

اما هر لحظه بر درهم‌رفتن‌های روانی خانواده افزوده می‌شد. -ببین پسر! گاهی آدم چیزهایی رو می‌بینه و برایش تلخ می‌آد. بهترین چاره فراموشیه. زندگی یعنی فراموشی. اگر این فراموشی نباشه مگه میشه این دنیا رو با این رنجش‌ها و مسئولیت‌ها به دوش کشید و تحملش کرد؟ یعنی اینکه نمیشه هر روز یه جام شوکران بخوری. من تماس می‌گیرم تا پلیس بیاد و همه چیز رو حل و فصل کنه. در همین حین، بهمن چشمانش را از پنجره می‌دوزد به سیاهی آسمان و هواپیمایی که با شتاب می‌رود. مادر به بهمن سقلمه می‌زند و می‌گوید: پسرم ببین بابات چی میگه. حالت این روزها خوش نیست. ما دوست نداریم این‌طور بمونی. هیچ پدر و مادری دوست نداره این‌طور دسته گلش پژمرده و توی خودش باشه.

پدر به حرف‌هایش ادامه می‌دهد: پسرم میدونی! من وقتی هم سن و سال تو بودم دچار این چیزهای غریب می‌شدم. الآن می‌فهمم که همه‌شون تراوش‌های ذهن خام دوران جوانی من بوده. همین. گفتم که؛ زندگی یعنی فراموشی. بهمن تا اینکه متوجه کنایه‌های پدر می‌شود، می‌گوید: بابا! من چشمای ضعیفی دارم، اما هنوز کور نشدم تا دیگه هیچ چیز نبینم. هنوز سوی چشمام از بین نرفته. همه چیزهایی رو که گفتم دیده بودم.

مادر با لحنی که حاکی از گله‌مندی باشد می‌گوید: بهمن چرا تو امروز صبح به من نگفته بودی؟

-مامان دلم نمی‌اومد بترسونمت توی این اوضاع بد زندگی‌ای که خودمون داریم. بابا! نظر شما چیه؟



پدر در حالی که چهره کارآگاهی به خود گرفته است و دوست دارد سرخ‌ها را کنار هم بگذارد و نتیجه بگیرد و آرامش را دوباره به خانواده بازگرداند، با ملایمت می‌گوید:

راستش می‌خواستم درباره این حادثه زیرزمینمون حرف بزنم، اما دل دل می‌کردم و به خودم می‌گفتم نکنه با گفتن این چیزها التهابتون بیشتر بشه. واقعیتش من به عین‌الله شک دارم. نمی‌خوام کسی رو گاو پیشونی سفید کنم. اما وقتی داشتم باهش صحبت می‌کردم ترس و دریدگی رو توی چشمش می‌خوندم. پلک‌زدن‌هاش تندتر شده بود. تکون‌های بدنش هم مدام با شنیدن داستان زیرزمین بیشتر می‌شد. مقاومت می‌کرد تا حرف بیراهی نزنه. نمی‌خواست اصلاً من چیزی در این رابطه بگم. هی توی حرف‌هام می‌پرید. مادر سرش را از روی موافقت تکان داد و گفت:

نمی‌دونم. رفتار همسایه‌های ما بدجور بی‌معنا شده. هیچ مفهومی رو نمی‌شه از کلماتشون فهمید. نمی‌دونم. یا فاطمه زهرا! خودت کمکمون کن! امروز که داشتم سبزی خرد می‌کردم به مهمانی‌های این چند ماه خودمون با خانواده آقای شیردل و آقا موسی فکر می‌کردم. به اینکه دیگه اون صمیمیت و محبت نیست. به اینکه چطور فقر و نداری این خانواده‌ها کاری کرده تا از برخوردارمون چندشمون بگیره. به اینکه حتی این هفته‌ها، تنها یکبار همسر آقای شیردل در خونه ما رو زده. گرفتاری مالی و روحی، ماها رو از هم جدا کرده. همین چند روز پیش بود که خانم آقاموسی، بدو بدو طوری از پله‌ها پایین اومد و به خونه ما پناه آورد که خیال کردم زلزله‌ای، چیزی اومده. اما همین که وارد شد گفت که شوهرش می‌خواسته بعد از اینکه از «دست به آب» میاد، عصبانیت محل کارش رو با لت و پار کردن همسرش بخوابونه. شوهر هم شوهرهای قدیم؛ یه جو غیرت داشتن و نمی‌داشتن صدای ناموسشون رو کسی بشنوه. اما امروزی‌ها چی! نمونه‌ش همین که گفتم. در همین حال بود که صدای دویدن پسر آقای شیردل در راه‌پله‌ها به گوش رسید.

پدر سوخته و ایسا ببینم. حالا رو حرف من حرف می‌زنی؟ می‌کشم بچه.

بهمان با بی‌حالی و بی‌قراری بلند می‌شود و به نزدیک پنجره‌ای می‌رود که به طرف حیاط آپارتمان است. پرده‌ها را کنار می‌زند. پنجره را باز می‌کند و صدای برخورد دو آهن و لولاه با هم، گوشش را خراش می‌دهد. شیردل و موسی و عین‌الله را می‌بیند که در حیاط، دور یک میز نشسته‌اند؛ میزی که در گوشه حیاط، نزدیک در قرار داشت. سرهایشان را جلو برده بودند و آرنج‌هایشان را روی میز گذاشته بودند؛ از چهره‌هایشان پیدا بود که داشتند با صدای پایین درباره چیزی سرتی گفتگو می‌کردند. شاید این حرف‌ها دقیقاً درباره اتفاقات زیرزمین بود. لحظه‌ای آقا عین‌الله، که صدای او را به در حیاط بود، برگشت. بهمین سرش را به زیر انداخت و پنجره را بست و به فکر فرو رفت. به طرف پذیرایی رفت.

مامان! بابا! این‌ها دارن توی حیاط حرف می‌زنن. ای کاش میدونستم چی دارن با هم بلغور می‌کنن.

پدر سرش را بالا آورد و گفت: این روزها از هیچ کدومشون خوشم نیامد و می‌خوام سر به تنشون نباشه. فردا مأمور میاد تعیین تکلیف می‌کنه.

مادر با لحنی برافروخته گفت: و یقه یکی‌شون رو می‌گیره و دستش رو واسمون رو می‌کنه. زنگ تلفن به صدا در می‌آید. پدر گوشی را برمی‌دارد. صورتش گویا خبر از التهابات بعدی را می‌دهد. با متانت به بازرس آگاهی پاسخ می‌دهد. مادر نزدیک پدر می‌آید و با لب اشاره می‌کند که آرامش خود را حفظ کند. روی مادر به طرف پدر است و بهمین پشت مادر، در فاصله ده متری است. باقی اشارات مادر به پدر را متوجه نمی‌شود. پدر گوشی را می‌گذارد. حرف‌هایی را به هم می‌زنند که بهمین متوجه‌شان نمی‌شود. پدر با لحنی لرزه‌دار می‌گوید: فردا قرار بر این شد که رأس ساعت ۹ صبح، دو مأمور برای کشیک اوضاع بیان اینجا و یکی از اون‌ها، یک روزی رو در ساختمونمون بمونه تا آگه مورد ویژه‌ای رو دید گزارش کنه.

چراغ‌ها خاموش شد. پدر و مادر به اتاق خواب رفتند. بهمین به آشپزخانه. آب سردی نوشید. کیک تولد چهار شب پیش مادرش را برداشت و با چاقو به چند قسمت قاچ کرد. دستش برید. خون به زمین ریخت. احساس کرد که پایش به چیزی برخورد کرده است. سرش را پایین انداخت. هیچ چیز نبود. کیسه برنج بود. صورتش مثل همان شب سفید شده بود. دندان‌هایش سایش داشت. تند تند پلک می‌زد. زبانش تلخ بود. بزاقی در دهانش نبود. کف دستش عرق کرده بود. قطرات عرق، دانه دانه از زیر بغل به سمت بازویش می‌افتاد. دستش را شست. دستمال کاغذی روی زخم گذاشت. پنجه‌اش را روی پیشخوان آشپزخانه، که رو به حال بود، گذاشت. به خیالش آمد که دستانش بر روی چیزی نرم است. با انگشتانش، آن شیء را لمس کرد. لباس خیس بود که مادر گذاشته بود خشک شود. صداهایی را شنید. صدای برهم خوردن و کشیده شدن بود. با حالتی که از خشم و تنفر لبریز بود به اطراف نگاهی شتاب‌زده انداخت. چیزی نبود. از پنجره آشپزخانه به حیاط زل زد. عین‌الله روی میز چمباتمه زده بود. شیردل و موسی با حرارت حرف می‌زدند و سیگار دود می‌کردند. نگاهشان خشن و وحشی بود. به اتاق خوابش آمد. همین که خواست هندزفری را به گوش بگذارد صداهایی را از اتاق پدر و مادر شنید. به گمانش، خر و پف‌ها و رؤیادیدن‌های پدر و مادر بود و هذیان گفتن‌هایشان. صداها اندکی از شب‌های پیشین بلندتر بود. غیرعادی بود. پا شد. شمرده شمرده به پشت در اتاق پدر و مادر آمد. سرش را روی در گذاشت. صداها ضعیف‌تر شد. گوشش را از روی در برداشت. برگشت تا برود. صدای هذیان گفتن پدر آمد: «دهنت رو ببند! با همین چاقو نفلت می‌کنم! طلبت رو می‌خواستی؟ هان؟ خانم! دستش رو از پشت بگیر!» ■





این بزرگی، درست باید کنار یک قاتل خونه بگیرم، رخ به رخ، دیوار به دیوار. فکرم حسابی به هم ریخت. حوصله درس خوندن نداشتم. فرداش هم سر کلاس تمام حواسم به حرف‌هایی بود که دیشب شنیده بودم. از دانشگاه مستقیم رفتم خونه یکی از دوستانم. بعدش هم برای خودم تو کتابخانه‌های خیابان انقلاب گشت و گذار می‌کردم. از کارهای مورد علاقه‌ام بود. شاید اینطوری می‌خواستم وقت کمتری توی اون خانه باشم. آدم ترسویی نبودم ولی قرار گرفتن در این موقعیت چیزی نبود که تجربه‌اش را داشته باشم. اصلاً مگر چند نفر در این شهر به این بزرگی همچین تجربه ناب و کمیابی دارند! به سرعت از راهرو بالا رفتم و در را محکم پشت سرم بستم. نمی‌خواستم تو راهرو با کسی روبرو بشم. هنوز لباس در نیآورده بودم که سر و صدا صحبت چند نفر در راهروی پائین پیچید... از چشمی در نگاه کردم، چهار نفر بودند، جلوتر از همه مردی میانسال و قد بلند با سبیل‌های از بناگوش در رفته، موهای فرفری با پیراهن سفید یقه باز بود. برام عجیب بود که کلاه شاپو به سرش ندارد! انگار از تونل زمان بیرون کشیده بودند، قیافه‌اش که به همان خاطراته داداش عماد خان! می‌خورد، باورم نمی‌شد که هنوز این جور جاهل‌ها هستند. برعکس، نفری که با او حرف می‌زد، خیلی مرتب و اتو کشیده بود و دود سیگارش راهرو را پر کرده بود. بوی عطرش را از پشت در هم می‌توانستم حس کنم. به آهستگی می‌خندید و به نظرم یکی از چشمانش مدام می‌پرید. سومی هم مردی با صورت تکیده و آفتاب سوخته بود که موهای بهم ریخته‌اش او را شبیه نقاشان ایتالیایی کرده بود. کتابی درد دست داشت و کمی هم می‌لنگید. آخری هم که دیرتر از همه بالا آمد، صورتی کشیده و استخوانی با چشم‌هایی درشت داشت که دکمه‌های یقه‌اش را محکم بسته و دور موهایش را تراشیده بود، مانند تخته صاف و کشیده راه می‌رفت و برعکس بقیه لبخندی به لب نداشت. همه به داخل واحدکناری رفتند. گوش خود را به دیوار چسباندم، هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره یکی با صدای بلند شروع کرد که: ((...مادرم خونه مردم کار می‌کرد، خونه که چه عرض کنم. سر و ته خونه هاشون رو با چشم نمی‌شد دید، گاهی منم با خودش می‌برد. یعنی بنده خدا جایی رو نداشت من رو بذاره، خواهرم رو معمولاً پیش خالم می‌داشت. ولی من همه جا آویزونش بودم، از همون بچگی. مقایسه وضع اونا با احوالات خودمون خالم رو می‌گرفت. یه

چشم باز کردم خان داداشم گنده لات محل بود. همچی که تو محل را می‌افتادیم صد نفر چاکرم، نوکرم به نافش می‌بستن. تو قهوه خونه همه برپا، بفرما.. مام که بسته به دمش، همه جا کنار دستش، داش کوچیکه عمادخان بودن کم چیزی نبود واسه خودش.. کی جرات داشت چپ نگا کن. اولاً آگه بوی شر و شوری می‌پیچید نمی‌داشت پاش بشم، ولی همچی که یه هوا را افتادم شدم دست راستش، اصلاً می‌دونم چیه، من قبل خان داداش رو یادم نیامد، آگه خان داداش نبود نمی‌دونم چه شلکیا می‌شدم، شاید سیاه بازی چیزی می‌شدم... صدای خنده چند نفر بلند شد.

تا اینکه یه شب که با خان داداش و چند تا از نوچه موچه هاش تو محل گز می‌کردیم، یه دفعه صدای چند تا از این ریغو پیزوریا از سر محل بلند شد. سیاه مست بودن، افتاده بودن به عربده کشی. خان داداش رفت جلو، گفتیم رخ خانداداش رو ببینن خودشون قلاف می‌کنن، ولی بدشانسی مال محل نبودن. سه سوته کار بالا گرفت، ناغافل یکیشون زد زیر چونه خانداداش. مارو میگی دیگه خالم دست خودم نبود که دستم رفت به تیزی. نفهمیدم چی شد.. تا به خودم اومدم خون کف کوچه بود. نوچه هاش تا دیدن اوضا پسه زدن به چاک. داشم و نوچه هاش منو گرفتن بردن. بعدش فهمیدم طرف تلف شده. چند ماهی تو محل آفتابی نشدم، همه رو سین جین کردن ولی پیدام نکردن که. کسیم چیزی می‌دونست جرات نداشت لفظ بیاد که. پای داش عماد خان وسط بود، سرتونو درد نیارم، این شد که آدم کشی خورد رو پیشونی ما. تو سجد ما. تو زندگی ما. جایی نمی‌تونستم آفتابی شم، یعنی کار دیگه ای نمی‌تونستم بکنم. یه بار آقا رضی، یکی از دوستای داداشم پیشنهاد کار داد، اولش سخت بود خدایی، آخه ما این کاره نبودیم که، لات بودیم نه جون گیر. ولی چه کنم، قسمت ما همین بود. انقدر دور خودمون چرخیده بودیم که به موس موس کردن افتاده بودیم، شیتیله شم خوب بود. قبول کردیم. باید یه فکری به حال خودم می‌کردم، اولیش خیلی سخت بود ولی بعدش اختیار دست خودم نبود. حس مس نداشتم دیگه. فکرم کار نمی‌کرد، تا حالا هفت هشتا سفارش و همینجوری ترتیب دادم. پولش خوبه‌ها. ولی لامصب خون که ماسید رو دستات، دیگه حالت حال نمی‌شه.

خالم داشت به هم می‌خورد. این هم از شانس ما بود. از شهرستان بیای تهران که مثلاً درس بخونی، اونوقت توی شهر به





مدتی خونه یکی از این کله گنده ها بودیم که خیلی‌ها از حساب می‌بردن، یه مرد حدوداً پنجاه ساله بود که برای خودش برو بیایی داشت. یه زمین خیلی بزرگ برای تمرین تیراندازی داشت، اولین بار اونجا همدیگر رو دیدیم، انتظار برخورد خیلی بدی داشتیم، چون یواشکی به اونجا رفته بودم، ولی لبخند زد و گفت ((می‌خوای یاد بگیری؟)) از شما چه پنهون که با همین یه جمله نظرم کلی نسبت به اون فرق کرد، بچه بودم دیگه، تا یکی دستی سرمون می‌کشید، می‌شد همبازی تنهاییمون. تا روز قبلش به خاطر کمردردهای مادرم به اونا بدو بیراه می‌گفتم. چراش رو نمی‌دونم، شاید چون تا حالا طعم داشتن یه حامی رو نچشیده بودم. تیر اندازی رو بهم یاد داد. هر جا می‌رفت می‌گفت کنارم باش، مادرم هم که احساس می‌کرد شاید با محبت‌های آقا بتونم از این زندگی نکبتی دربیام، مخالفتی نمی‌کرد. چشم باز کردم دیدم شدم ملیجک آقا، تو تمام اون سال‌ها چیزی برام کم نذاشته بود. شاید چون پسر نداشت انقدر به من محبت می‌کرد. همیشه منتظر بودم تا ازم چیزی بخواد، تا بتونم خودی نشون بدم، ولی اون هیچی نمی‌خواست. تا بالاخره روز موعود رسید، هشت سال از روزی که همدیگه رو دیده بودیم می‌گذشت. حالا تو اول جوونی بودم. چند روز بود که حالش خیلی گرفته بود. بعد از کلی اصرار گفت یه نفر موی دماغش شده، دوست داشت بمیره. حداقل من که اینطور احساس کردم. انگار فرصت طلایی رو بدست آورده بودم بدون اینکه حرفی بهش بزنم، کار طرف رو یکسره کردم. به همین راحتی، حتی طرف رو نمی‌شناختم. مسخره بود واقعاً. برای ادای دین جون یک نفر را گرفتم. وقتی بهش گفتم اول قیافش تو هم رفت، ولی بعدش بعد از یک چند دقیقه‌ای سکوت اومد و من رو بغل کرد و گفت: ((فکر نمی‌کردم بتونی، ممنون پسر)) بعد از اون ماجرا یک جور دیگه روم حساب می‌کرد، جوری بهم بال و پر داد که همه ازم حساب می‌بردن، ما شدیم سردسته تفنگچی‌های آقا. شده بودم جوونترین تفنگچی پایتخت. نمی‌دونم تا حالا چند نفر رو خلاص کردم. حسابش از دستم در رفته. می‌ترسم به ته جوونی نرسم. پر پرشم. که می‌شم آخرش. رضا فردا تو باید تعریف کنی‌ها..))

نفسم بند آمده بود، ظاهراً در همسایگی اتحادیه قاتلان! خانه گرفته بودم. شب به صاحبخانه چند بار زنگ زدم، ولی گوشی را برنداشت، خواستم به پلیس زنگ بزنم ولی مدرکی نداشتم، شاید هم داشتم برای خودم بهانه می‌آوردم. یه جورهایی دلم می‌خواست ادامه داستان را بشنوم، احتمالاً همچین موقعیت احمقانه‌ای کمتر گیر کسی می‌آید... تمام روز بعد را به این بازی فکری می‌گذراندم که ممکنه رضا کدام یک از آنها باشد، احتمال

می‌دادم که قاتل دیشبی همان اتوکشیده سیگاری باشد، رضا هم یا مرد بهم ریخته بود یا مرد یخی! این اسمی بود که من برای قیافه عجیب مردی که دور موهایش رو تراشیده بود گذاشته بودم. یه جورهایی برایم مثل داستان شب شده بود، به سرعت خودم را به خانه رساندم و منتظر ماندم. نمی‌دانم چطور این دیوارها را ساخته بودند که نیازی به فالگوش ایستادن هم نبود، صداها واضح شنیده می‌شد! یک جورهایی بلندتر از حد معمول حرف می‌زدند. ((. آقایون، شماها هرکدوم یک جورهایی با این محیطها ارتباط داشتید، اطرافتون آدم‌های مشکل دار زیاد بودند، ولی من چی باید بگم، سرم توی کار خودم بود.. بدون رودربایستی باید بگم با تمام احترامی که براتون قائلم حتی خواب اینکه یک روز کنار شماها بنشینم و به این داستان‌های ناراحت کننده گوش بدم را نمی‌دیدم، درس می‌دادم، گاهی چیزهایی هم می‌نوشتم. زندگی نسبتاً خوبی داشت. همسر خوبی داشتم که هر روز برای داشتنش شکرگذار بودم. تا اینکه خدا به ما یک پسر با نمک داد. اسمش رو آرش گذاشتیم، بعد از چند سال رؤیایی آرش سخت مریض شد، از اون مریضی‌هایی که از بین هزاران نفر، قرعه به اسم یکی می‌خوره و این بار به اسم آرش من خورده بود، هزینه درمان نفسمون رو بریده بود. در عرض چند ماه بیشتر چیزهایی را که داشتیم فروختیم و مقداری هم که پس انداز داشتیم تا ریال آخر خرج شد. با اینکه برام سخت بود ولی به همه رو انداخته بودم، به همه مقروض بودیم، این آخری‌ها وضع زندگی‌مون واقعاً آشفته بود، همون موقع داشتم داستانی درباره یه قاتل پول بگیر مثل شماها! می‌نوشتم، فشار به قدری روی من زیاد شده بود که چند بار خواستم اسلحه قاتل داستانم رو قرض بگیرم و کاری کنم، ولی نمی‌تونستم، یعنی این کاره نبودم، هرکس یک جور خمیر مایه‌ای داره آقایان، ولی وقتی چهره مغموم زخم جلوی چشمم می‌اومد، وقتی آرشم جلوی چشمم داشت پر پر می‌شد، حالم دست خودم نبود، انگار شرایط، رضای دیگه ای را درون من بیدار کرده بود. شاید یکی از بزرگترین بدشانسی‌های من این بود که واقعاً یه کلت کمری داشتم! تو شلوغیهای دوران انقلاب دستم افتاده بود و بعد هم نمی‌دونم چرا برنگردوندم. سال‌ها تو زیرزمین مثل عروسک گرانبهایی اون را مخفی کرده بودم، شاید هم سرنوشت از اون موقع برای همچین روزی تدارک دیده بود. نقشه مبتدیانه‌ای ریختم و به طلا فروشی که به نظرم خلوت بود رفتم. نمی‌دونم چطور اسلحه رو کشیدم و پول خواستم، به قدری بدنم می‌لرزید که صاحب طلافروشی به خودش جسارت داد و به طرفم خیز برداشت، نفهمیدم کی شلیک کردم. هیچ چیز در کنترلم نبود، طرف با همون یک گلوله مرد، بعد از چند



سال آوارگی و پنهان شدن یه روز پاتوقم رو پیدا کردن. مامورا ریختن تو خونه. رفتم به سمت پشت بام، پشت بام‌ها به هم راه داشت، یکی از مامورها که پشت سرم می‌دوید، ایست داد و بعدش شلیک کرد، پام سوخت، افتادم روی زمین. تا اومد بالا سرم، زدمش، فقط یک تیر، فرار کردم، از بد ماجرا اون هم مرد، تو روزنامه‌ها معروف شده بودم به رضا تک تیر...))

همه بعد از کمی سکوت خندیدند. ولی بغض گلوی من را فشار می‌داد، سینه‌ام سنگین شده بود. یک شب دیگر هم منتظر ماندن ایرادی نداشت، بعد از آن حتماً باید فکری به حال خودم و این خانه می‌کردم. شب طبق معمول بعد از یه معطلی در طبقه پایین، به بالا آمدند. این معطلی هر شب نگرانم کرده بود. ساختمان یه زیر پله کوچک داشت. یک چیزی مثل اتاق سرایداری. شاید در اجاره آنها بود، فکرهای خیلی بدی در مورد آنجا ذهنم را قلقلک می‌داد، ولی ترجیح دادم زیاد به این موضوع فکر نکنم. تصمیم‌ام را گرفته بودم، امشب قاعدتاً آخرین شب گردهمایی چهار نفره آن‌ها بود. البته اگر قاتل جدیدی اضافه نمی‌شد! باید فردا پیش صاحبخانه یا پلیس می‌رفتم. با اینکه بعضی موقع‌ها حس ترحم عجیبی نسبت به آنها پیدا می‌کردم ولی واقعیت این بود که آن‌ها یه عده قاتل بی‌رحم بودند که باید جواب کارهایشان را پس می‌دادند. ممکن بود خیلی اتفاقی کار من را هم بسازند!...

((...من اصلاً ماجرای جذابی ندارم، در اصل ماجرای ندارم، همش یک اتفاق خیلی ساده بود. به نوجوانی هم نرسیده بودم. شاید تنها دوستم بود. اعتراف می‌کنم زیاد ازش خوشم نمی‌اومد، ولی همبازی‌های خوبی بودیم. تو بالکن خونه داشتیم بازی می‌کردیم، فکر کنم روپولی بود. دعوامون شد. مشکل اینجاست که تو بچگی آدمای خیلی جدیان. برعکس اون چیزی که همه فکر می‌کنن. خیلی جدیان. همین دوران کودکی رو سخت می‌کنه. ما همه مدام دلمون برای کودکیمون تنگ میشه، ولی بچه‌ها ساده و خشنن. می‌گفتم. دعوامون شد، مدام جرزنی می‌کرد. من از همون اول از آدمای متقلب بدم می‌اومد، هلش دادم، شانس من لبه‌های بالکن کوتاه بود، پرت شد تو حیاط ساختمان، مرد، همین...))

((چند سال دارالتادیب بودم، دادگاه قبول کرد که ماجرا عمدی نبوده و دیه دادیم. ولی خانواده اون پسر دست از سر ما برنداشتند، همه محل به من می‌گفتند قاتل. باورتون می‌شه مردم چقدر می‌تونن بی‌رحم باشند. به خاطر من، از اون محل اسباب کشی کردیم. ولی صدای قاتل قاتل از ذهنم نرفت. دارالتادیب بهترین سنم رو ازم گرفت، نتونستم درس بخونم، دنبال کار بودم، تا این که یکی از دوستان دارالتادیبم سراغم رو

گرفت، آخه شما نمی‌دونید، آدم از این جور جاها که بیرون میاد خیلی تنها میشه. کسی سراغم نمی‌گیره، یه جوهرایی پدر مادرم دیگه کاری بهم نداشتند، انگار همین که ماجرا فیصله پیدا کرده بود براشون کافی بود، شایدم خسته شده بودن. حق داشتند، با میثم شبا ضبط ماشین می‌زدیم، تا اینکه یه شب، شانس با ما نبود، انگار کمین کرده بودند، طوری با چوب چماق به جونمون افتادند که فکر نمی‌کردم زنده بمونم، دو نفر بودند، یکیشون رو هول دادم عقب، افتاد روی زمین. سرش محکم به گوشه جدول خورد، فرار کردیم، بعداً فهمیدم طرف مرده! فقط یا یه هول دادن کوچیک، تو روزنامه‌ها معروف شدم به فری هوله! آخه دوربین فیلم‌مون رو گرفته بود...))

باز هم همه خندیدند. کجایش خنده دار بود. این‌ها زندگی را به طنز گرفته بودند؟ یا گریه‌هایشان تمام شده بود؟ یا اصلاً چیزی حس نمی‌کردند؟ اگر من جای یکی از آنها بودم چه کار می‌کردم؟ افکارم با صدای زنگ درب یک لحظه ایستاد، از چشمی درب نگاه کردم فکر کنم خود فری هوله بود! همون مرد یخی، نمی‌دانستم چکار باید کنم. لرزش دست‌هایم را می‌توانستم ببینم، خواستم در را باز نکنم ولی چراغها روشن بود و در را هم از بیرون قفل نکرده بودم. تمام ماجراهایی که در این چند شب تعریف کرده بودند به سرعت از جلوی چشمم می‌گذشتند. کارد آشپزخانه را برداشتم و محکم به کف دستم فشار دادم. شاید می‌خواست من را هم با یه هول ساده خلاص کنده! در را باز کردم، سلام گرمی کرد و چند بار گفت: ((شرمنده))، صدای قلبم را واضح می‌شنیدم، چهره‌اش کمی گرم‌تر شده بود. می‌خواست یک نگاه به کامپیوترشان بکنم. از کجا می‌دانست من از کامپیوتر سررشته دارم. اختیار پاهایم با خودم نبود، پشت سرش راه افتادم، وسط یک ماجرای مسخره گیر افتاده بودم. وقتی وارد خانه شدیم کسی را ندیدم. یک نفر دستش را از پشت روی شانه‌هایم گذاشت. نفهمیدم چطور در عرض چند ثانیه برگشتم و کارد را در شکمش فرو کردم، فقط در چشمانم نگاه کرد، همان مرد جاهل پوش بود. داداش عماد خان. از همه طرف حمله ور شدند، زیر مشت و لگد چشمم به بنر بزرگی افتاد که گوشه خانه به دیوار تکیه داده بودند

((نمایش دورهمی قاتلان! به زودی در تالار ایران...))

دیگه چیزی یادم نیامد، الان تقریباً دو ماهی هست که برادر عماد خان! تو کماست، دانشجوی تئاتر بودند، تو اتاق زیر پله گریم می‌کردند و طبقه بالا تمرین، شاید طرف بمیره شاید هم نه، فعلاً که گوشه این هلفدونی در خدمت شما دوست‌های خوبم هستم، راستی، فردا نوبت شماست ها منصور خان... ■





تو هستی من خوشبختم. دیروز اما این من بودم که رفتم و خوشبختی را از او گرفتم. همیشه یادم می‌رفت بگویم با تو بودن برایم کافی است.

حالا من هم از دست این چراغ لعنتی که هر سه دقیقه یکبار خاموش می‌شود خلقم به تنگ آمده. حس غلیان ادرار در مثانهام همه وجودم را به لرزه انداخته. کاش با همسایه روبرویی کمی رابطه خوبی داشتم. حالا در می‌زدم و خواهش می‌کردم از دستشویی‌اش استفاده کنم. اما من همیشه به خاطر ارتباط سردم با سعید از همسایه‌ها دوری کرده بودم. فقط همسایه‌ها نبودند که از دایره ارتباطاتم خط خورده بودند. همه فامیل هم در این چهارسال کم کم از ما فاصله گرفتند.

گوشی موبایل را از کیفم در می‌آورم اما بیشتر به خاطر اینکه حرکتی کرده باشم تا چراغ سنسور دار خاموش نشود و الا در تماس گرفتن با سعید در تردید بودم حتماً حالا پای همان تنور داغ پیتزا پزی ایستاده بود و اولین پیتزای روزش را در آن رستوران کوچک به تنهایی می‌پخت. ساعت دوازده و نیم بود و تازه مردم برای خوردن ناهار به آلازمهای معده‌شان توجه نشان می‌دادند، درست مثل معده من که حالا هم گرسنگی را اعلام می‌کرد هم تشنگی را. دلم می‌خواست کف همین راه پله بنشینم و این چهار سال زندگی را ورق بزنم. گاهی به اصرارهای سعید برای جدایی شک می‌کردم اما آنچه از روز اول ما را به هم پیوند می‌داد همین مشکلاتی بود که قرار بود باهم از پشش بر بیاییم.

من از رنگ زندگی‌ام راضی بودم. یک جور ارغوانی خوش رنگ در نگاه و ارتباطاتمان موج می‌زد و من اتاق خوابمان را بنفش کرده بودم. پرده‌ها مبلها حتی فنجانهایی که شیر و نسکافه برای خودمان درست می‌کردم. سعید اما میان همه مشکلاتش فقط به ناتوانی‌هایش فکر می‌کرد.

چراغ راه پله شانزده بار خاموش شد و من شانزده بار سرم را روی در گذاشتم. آسانسور سه بار از طبقه پنجم به طبقه همکف رفت و یک بار از طبقه دوم به پارکینگ. چه خوب بود که کسی با طبقه سوم کاری ندارد. گوشم را به در می‌چسبانم. دلم می‌خواهد به سکوت درون خانه‌ام گوش بدهم. گلدان‌ها را همیشه قبل از ناهار آب می‌دادم. حالا حتماً چشم به راهم هستند.

آخرین بار به درب قهوه‌ای آپارتمان نگاه می‌کنم. چراغ باز خاموش می‌شود و من در تنهایی و تاریکی اشکهایم را پاک می‌کنم. ■

سعی کردم کلید را که در قفلش فشار داده بودم به همه جهات دنیا بچرخانم اما ذهنم میان محتویات یخچال قفل می‌شود بررسی می‌کنم بینم چیزی کم و کسر نداشتم... کاش کمی شیر و نسکافه خریده بودم. یک لحظه به خودم آمدم و دیدم در هنوز باز نشده. باز هم تلاش کردم اما بی فایده بود و در باز نمی‌شد. روی زانوهایم نشستم و به قفل خیره شدم. پاهایم داشت ذوق ذوق می‌کرد اما نگاهم روی قسمت طلایی رنگ دستگیره در قفل بود. بیشتر که خیره شدم، مطمئن شدم قفل در عوض شده.

روی پاهایم که ایستادم پنجه‌هایم از خودم نبود. مژه‌هایم به ابروهایم چسبیده بودند. از اینکه نمی‌توانستم وارد خانه‌ام شوم احساس حقارت می‌کردم. یعنی چه اتفاقی داشت می‌افتاد. موج گرمی از زیر دلم گر گرفت و تا قفسه‌های سینه‌ام بالا آمد. رویم را برگرداندم و به واحد روبرویی نگاه می‌انداختم، خدا کند خانه نباشند و این لحظه‌های خفت بار مرا نبینند. نه خدا کند خانه باشند و خودشان به کمکم بیایند. صدای ریزش جداره معده‌ام را شنیدم. سوزش عجیبش تا مری‌ام بالا آمد. انگار در جنگلی بودم و برای ناهار آماده می‌شدم که رعد و برق شروع می‌شود. انگار باید می‌رفتم اما خانه‌ام چه می‌شد قفل چه می‌شود ....

مغزم داشت دردهای درون مری‌ام را ترجمه می‌کرد بی آنکه بخواهد در این شرایط بحران، تصمیمی بگیرد یا از وقایع گذشته چیزی را حالی من کند. کمی به خودم فشار آوردم. داشتم چکار می‌کردم برای کدام زندگی تلاش می‌کردم. چه اصراری به باز شدن در بود. این من بودم که دیروز جای نیم خورده صبحانه را در یک جر و بحث طولانی با سعید رها کردم و به خانه مادرم رفتم. او همیشه مشکلات زندگی‌مان را بزرگتر از آنچه که بود جلوه می‌داد.

هوای راه پله چقدر سنگین بود. هیچ وقت علت وجود این درب‌های شیشه‌ای بین راه پله و آسانسور را نفهمیدم. شیشه کلفت ده میل که همیشه هم کثیف بود و هیچ نظافتچی‌ای به فکر تمیز کردن این درب‌های همیشه باز نمی‌افتاد. چراغ راه پله خاموش شد و من فهمیدم سه دقیقه است که بی حرکت ایستاده‌ام. دستم را بلند کردم و چرخ‌های در هوا زدم تا چراغ دوباره روشن شد. خبسی پیشانی‌ام را با گوشه شال سرمه‌ای رنگ و رو رفته‌ام پاک کردم. نمی‌دانستم چه باید کرد. همین هفته قبل بود که باز هم محترمانه از من خواسته بود به سراغ زندگی‌ام بروم. خوشبختی برای من خوردن یک لیوان شیر و نسکافه بعد از یک دوش آب سرد بود و برای او .... یکبار درست در سومین سالگرد ازدواجمان پرسیدم سعید تو احساس خوشبختی می‌کنی و او گفت تا هر وقت





چند هفته پیش داشتم با ندا عکس‌های دوران دبیرستان رو نگاه می‌کردم.

گفتم یادی از دوستان قدیمی کنم.  
دوست دار شما وحید محمدی  
پنجشنبه ۱۴ مهر

\*\*\*

سلام آقای شمس.

ندا هستم. همسر دوست‌تون وحید و همشهری قبلی خودتون. چند سالی هست که شما رو ملاقات نکردم و حدس می‌زنم بنده رو خوب به یاد نداشته باشید، برای همین عکسی که با هم داشتیم رو برای شما پیوست کردم.

ایمیل هاتون به وحید رو خوندم. خواستم به استحضارتون برسونم که ظاهراً سوتفاهمی به وجود اومده. امیدوارم که حالتون خوب باشه.

ندا احمدی دوشنبه ۲ آبان  
سلام خانم احمدی

من به دلیل مشغله کاری ایمیل‌ها رو نمی‌تونم فوراً جواب بدم. شما رو به خاطر دارم. مگه میشه شما رو از خاطر برد؟ هر چی باشه شما همسایه قدیمی ما بودید.

راستی توی این عکس که با هم گرفتیم شما خیلی خوب افتادید. این عکس مربوط به عروسی خواهر شما بود. آگه اشتباه نکنم سال ۱۳۸۶ بود.

راستی یه عکس دیگه هم من دارم براتون پیوست می‌کنم.  
بابک شمس سه شنبه ۳ آبان.

\*\*\*

سلام آقا بابک

والله خیلی ممنون. من خیلی دنبال این عکس گشتم اما عکس رو ظاهراً گم کردم. فکر نکنی آدم شلخته‌ایم یا عکس برام مهم نبود. چون وحید از اون دست مردهایی که الکی غیرت داره عکس رو جایی پنهان کردم که حتی خودمم یادم نیست کجا گذاشتم. راستی چه روز خوبی بود. کاش دوباره برگردیم به همون وقت‌ها که صبح تا شب با بچه‌ها کنار دریا بودیم.

آخ که چقدر دلم برای اون بچه‌ها تنگ شده....  
ندا پنجشنبه ۵ آبان

\*\*\*

سلام نداجان

خوب پس من دعوت می‌کنم به کنار دریا. من دو هفته بعد تقریباً پنج روز برنامه‌ای ندارم - ۲۱ تا ۲۶ آبان - و توی این شرایط میرم کنار دریا. خوشحال میشم آگه دعوت منو قبول کنی

بابک شنبه ۷ آبان

سلام و درود به بهترین و کلیل دنیا...

((چه خور؟ خوره ماره نیسی؟))

میدونم مثل دوران دبیرستان کم حوصله و کم طاقتی اما برای شناختن من چاره‌ای نیست جز اینکه نامه رو تا آخر بخونی.

اول بگم که پیدا کردنت سخت نبود. چون میدونستم برگشتی به آمل، به یکی از دوستانم گفتم فلان و کیل رو برام پیدا کنه اونم دفترت رو پیدا کرد و از منشی ایمیلت رو گرفت.

میدونم الان حوصله‌ت سر رفته و میخوایی ایمیل رو حذف کنی.

((نشستم لب بخت نجسم زر زر و زر زر

نشدم باز وزبری و وکیلی و امیری، شتلق لق با پس‌گردن و الدنگ، رفتم پی تمبک.

شدم نوچه رندی و رگل و نیشی و دلی ریش و لبی پسته خندون))

یادته چقدر اینو با هم میخوندیم؟

شناختی دیگه‌ها؟

آخر من نفهمیدم چرا با این همه استعدادی که توی وکالت داری توی شهر کوچیکی مثل آمل موندی.

وسطای گرمای تابستون تهران، با ندا -همسر- اومدیم آمل خونه اقوام.

مثل گذشته‌ها کم جمعیت و آروم. اون‌جا برای تو کار نیست بیا تهران.

اکثر بچه‌های دبیرستان، تهران کار می‌کنند.

ببخشید منم عادت پر حرفیم رو ترک نکردم.

منتظر جوابتم.

از طرف یه دوست قدیمی، وحید

پنجشنبه ۷ مهر

\*\*\*

سلام.

فکر می‌کنم شما باید وحید محمدی باشید. از اون شعری که نوشتید چیزای کمی به خاطر دارم.

ممنونم که جویای احوال بنده شدید. من خوبم و تنهایی توی آمل به من سازگارتره

بابک. چهارشنبه ۱۳ مهر

\*\*\*

سلام آقا بابک.

میدونم که وقتی ایمیل یا پیغامی رو دیر پاسخ میدی، یا تلفنت رو برای بار سوم جواب میدی، یعنی سرت شلوغه و دوست نداری صحبت کنی.



ندا

چرا جواب ایمیل من رو ندادی؟ دارم نگرانتم میشم؟  
کجایی؟ جواب بده.  
بابک دوشنبه ۱۶ آبان

\*\*\*

حدس زدم براش عادی شده. اما یک هفته پیش احضاریه طلاق  
برام فرستاد. منم چند روز دیگه با خواهرم میام آمل. تو که دادگاه با  
من میایی؟  
ندا پنجشنبه ۲۵ اسفند

\*\*\*

ندا تو این هفته چند بار ایمیل زدم. متاسفانه شماره‌ای ازت ندارم  
که زنگ بزدم. برای تعطیلات میایی اینجا؟  
بابک جمعه ۲۰ آبان

\*\*\*

به حرمت خانواده و آشنایی دوری که با هم داریم چیزی بهت  
نمیگم. اما اگر فقط یک بار دیگه سمت رو ببینم آتیشتم می‌زنم  
و حید شنبه ۲۱ آبان

\*\*\*

بابک گفته بودی که ماهی یکبار ایمیل‌ها رو چک می‌کنی.  
امیدوارم هر چه زودتر ایمیل منو بخونی. من الان اومدم آمل. سه‌شنبه  
بعدی دادگاه دارم.

زود جواب بده. راستی این شماره و آدرس جدیدم تو آمل.  
ندا دوشنبه ۷ فروردین

\*\*\*

بابک امروز رفتم دفترت. چرا نگفتی دفترت رو جا به جا کردی.  
سه ماهه اون جا رو تخلیه کردی اما چیزی نگفتی؟  
فردا دادگاه دارم. تو رو خدا منو با اون غول بیابونی - وحید - تنها  
ندار.

ندا دوشنبه ۱۴ فروردین

\*\*\*

اون بابک که من می‌شناختم کو؟ الان دو ماهه اصلاً پیدا نیستی.  
نه دفتر نه ایمیل نه شماره ..... هیچی ....  
یک ماهه از وحید طلاق گرفتم اما ....  
ندا یکشنبه ۱۰ اردیبهشت

\*\*\*

سلام خانم ندا احمدی.  
تعجب نکنید که چرا با اسم کامل شما رو صدا می‌زنم.  
با اسم کامل شما رو صدا می‌زنم چون الان هیچ رابطه‌ای با هم  
نداریم اما قبلاً عاشق تو بودم.

الان بهتره که همه چیز رو بدونید.

من بابک نیستم. در واقع فقط از اسم بابک و شخصیت اون کمک  
گرفتم و با این ایمیل بابک شمس تونستم شما رو بشناسم.  
آگه می‌خوای منو بشناسی باید تا آخر نامه رو بخونی...  
الان فکر کنم متوجه شدی من کی بودم.

وقتی اواخر تابستون از آمل برگشتیم، بین عکس‌های قدیمی،  
عکس شما و بابک رو دیدم، شک کردم که هنوز فراموشش نکردی، و  
امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم اما نه.

وحید محمدی. جمعه ۱۵ اردیبهشت. ■

\*\*\*

ندا جونم کجایی بابا که جونم درومد. توی این چند ماه  
خیلی نگرانتم بودم. انقدر ناامید بودم که دیگه هر یک ماه یکبار ایمیل  
رو چک می‌کنم.

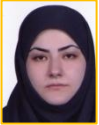
گفتم حتماً وحید لهو لوردت کرده اما وقتی عکست رو فرستادی  
خیلی آروم شدم. ولی تو این عکس چقدر چاق شدی ها... انگار  
دوری از ما خیلی بهت خوش می‌گذره. ما که پوست و استخون شدیم.  
راستی ممنونم بابت کیکی و جشن تولدی که برام گرفتی. اما ظاهراً  
خودت همش رو خوردی، چاق‌الو.

بابک دوشنبه ۱۵ اسفند

\*\*\*

وای بابک یه اتفاقی افتاده نمیدونم خوبه یا بد.  
همون روزی که عکس کیک رو برات فرستادم وحید تو عکس‌ها  
اون کیک رو دیده که برای تو بود. نمی‌تونستم بگم عکس از قبلاً بوده  
چون روی کیک نوشته بود ۲۸ بهمن ۹۰.  
خواستم بهت بگم، اما هیچ واکنشی نشون نداد برای همین نگفتم.





می‌خواست. چشمش از صبح مانده بود به بربری بیات توی سفره. دیشب اختر درازه دختره ملوک خانم کلی بربری گرفته بود برای شام. نگاه خیره نازنین را که روی بربری‌ها دید دلش سوخت. یک بربری هم به آنها داد. شکمش غاروغور می‌کرد. انگشت شستش را می‌مکید. ایستاد. پاهای عرق کرده‌اش را از توی دمپایی‌هایش در آورد تا کمی هوا بخورند. نسیم برگشت. با اخم نگاهش کرد. داد زد:

«دِ بجنب دیگه... کشتی منو امروز... آه حالمو بهم زدی در بیار اون کثافت و از تو دهننت»

نازنین دستش را تند از دهانش بیرون آورد. دمپایی‌اش را پوشید و دوید پشت سر نسیم. کم مانده بود پایش پیچ بخورد. نسیم در را باز کرد. یقه کثیف پیراهن او را گرفت و هلش داد داخل خانه. نازنین پایش گیر کرد به لبه آهنی پایین در و افتاد روی زمین. صدایش در نیامد. بغض کرد. چشم‌هایش پر از اشک شد. زانویش درد گرفته بود. کف دستش را نگاه کرد. سرخ شده بود و می‌سوخت. به زحمت بلند شد. بینی‌اش را بالا کشید. لباسش را مرتب کرد. مادر با چوب‌دستی زیر بغل آمد کنار در اتاق که انتهای حیاط بود. ایستاد. یک نگاه به نازنین و یک نگاه به نسیم کرد:

«دستت درد نکنه این جوروی مواظبشی؟»

نسیم بی‌توجه به حرف مادر بساط عروسک‌ها را پرت کرد پاشنه در. رفت توی دستشوئی که سه کنج حیاط بود. مادر نازنین را نگاه کرد. لبخند زد. به گوشه حیاط، زیر پنجره اتاق اشاره کرد. نازنین نگاه کرد. چند کیسه بزرگ سفید رنگ گذاشته بود آنجا. فکر کرد مادر با پای شکسته چطور این‌همه کیسه را گذاشته آنجا. مادر آرام رفت سمت نازنین. دستش را گرفت و گفت:

«ببین چی از آسمون اومده امروز!»

بردش سمت کیسه‌ها. به نازنین گفت در کیسه‌ها را باز کند. کیسه‌ها پر بود از کفش و لباس و کیف کهنه. مادر روی چهارپایه کوچک کنار کیسه‌ها به زحمت نشست. چوب‌دستی‌ها را گذاشت روی زمین کنار پایش. کفش‌هایی را که نازنین در می‌آورد یکی‌یکی جفت می‌کرد جلوی پای او. بعد نگاهش می‌کرد. نازنین بی‌توجه به نگاه او خم می‌شد. یکی یکی آن‌ها را می‌انداخت زمین. هیچ کدامشان را دوست نداشت. نسیم از توی دستشوئی بیرون آمد. نگاهی به آنها کرد. سرش را تکان داد. ■

نازنین تند تند پشت سر نسیم راه می‌رفت. صدای لُخ لُخ دمپایی‌های پاره‌اش کوچه را برداشته بود. پایش درد می‌کرد. از ترس نسیم نمی‌توانست آرام راه برود. خلق نسیم تنگ بود. حوصله کسی را نداشت. مادر گفته بود حق ندارد برای فروشندگی به بوتیک شهرام پسر همسایه روبرویی‌شان برود. باید تمام تابستان به جای مادر بساط عروسک‌فروشی را بگرداند. مرتب توی سر نازنین می‌زد و او را لالی صدا می‌زد. اگر نازنین حرف می‌زد و بزرگ‌تر بود. می‌توانست به جای نسیم کمک حال مادر باشد. یک ماه بود پای مادر توی تصادف شکسته بود و از بالای زانو توی گِج بود. کرایه خانه عقب افتاده بود. ملوک خانم صاحب‌خانه‌شان گفته بود یا تا سر برج کرایه را می‌دهند یا جل و پلاسشان را می‌ریخت وسط خیابان. نازنین هر شب کابوس می‌دید که از خانه بیرونشان کرده‌اند. آن‌ها توی خرابه‌های بیرون شهر بین سگ‌های بزرگ ولگرد می‌خوابند. یکی از سگ‌ها مرتب دنبالش می‌کند. می‌خواهد او را بخورد. هرشب با ترس از جایش می‌پرید. صبح‌ها تشکش خیس بود. نسیم می‌خندید یکی محکم می‌خواباند پس سرش. نسیم از عروسک‌ها و بساط پهن کردن سر خیابان و پارک متنفر بود. می‌گفت این یک‌جور گدائی‌ست. دوست داشت توی بوتیک کار کند. به قول خودش هم پولش‌م بهتر بود، هم کارش شیک‌تر. اما مادر می‌گفت:

«اینا همش حرف مفتیه. این قدر این پسره لندهور تو گوشت بوتیک بوتیک کرده خرش شدی. یک مغازه چس مثقالی سر بازارچه داره، چارتا دونه لباس می‌فروشه فکر می‌کنه چی کاره‌ست...»

پایش درد گرفت. دمپایی‌های پاره اذیتش می‌کردند. کفش‌های دختر سفیدپوش توی پارک یک آن جلوی چشمش آمد. کفش‌های براق قرمز رنگ. دختر می‌دوید و کفش‌ها تق تق صدا می‌دادند. تمام روز حواسش پی دختر سفیدپوش بود و کفش‌هایش. نسیم به خاطر این حواس‌پرتی چندباری زده بود پس گردنش. گردنش سوخته بود. اما چشم از دختر بچه بر نداشته بود. نسیم فحشش داده بود و گفته بود:

«لالی دست پا چلفتی حواست کجاست؟»

دخترک با مادرش آمدند سر بساط آن‌ها. موهایش را دام‌اسبی کرده بود. خودش را برای مادرش لوس کرد. از او خواست یک عروسک برایش بخرد. نسیم قیمت عروسک را گران‌تر گفت. نازنین نفهمید چرا؟! دلش ضعف رفت. صبحانه نخورده نسیم دستش را کشیده بود و آورده بود بیرون. دلش بربری





بیش نبود. همپای خیل کثیری از جمعیت راه افتاده بودم. باید بر حسب تصادف عاقبت به یکی از دربه‌های خروجی می‌رسیدم. رسیدیم. از دور سر دری را که دیدم ناامیدم کرد؛ مسیر آمده راهی نبود که من را به خواهرم برساند. نای برگشتن نداشتم. گریه‌ام گرفت. به اصل درب نرسیده گریستم. آری حق‌حق کنان گریه کردم. آب دماغ و اشک‌هایم را که قاطی شده بودند به آستین پیراهن کاموای آبی رنگی می‌سائیدم که هر جمعه صبح بعد از استحمام مادر آن را به تنم می‌کرد. به خواهرم فکر می‌کردم؛ به مظلومیت خواهرم. بچه‌هایی شاید پول‌های روی دامنش را بر می‌داشتند یا بچه‌هایی شاید با ویلچرش بازی می‌کردند، هلش می‌دادند؛ جلو می‌رانند، جلوتر و بعد اگر چه بر می‌گرداندند سر جای اولش و خواهرم که فقط انگشتانش را می‌مکید.

به طرف درب خروجی قدم برمی‌داشتم. می‌رفتم و گریه می‌کردم. به درب خروجی که رسیدم تجمع کوچکی شلوغ کرده و با صدای بلند حرف می‌زدند و انگار دور چیزی حلقه زده بودند. از لابه لای چادرهای زنان خواهرم را دیدم. سریع دویدم و خودم را رساندم. سر و صورت خونی خواهرم را زنی بالا گرفته بود و با دستمال تمیز می‌کرد. مردی مسرانه اصرار داشت از بلندگوی اطلاعات اعلام کنند، تا شاید پدر و مادرش را بیابند. نزدیک‌تر شدم و با گریه‌ای عاجزانه اعتراف کردم که این خواهر من است اما نه زن، که هیچکس توجهی نکرد. هر چه بیشتر به دور ویلچر می‌چرخیدم بیشتر من را پس می‌زدند و معلوم بود که باورم ندارند. یک لحظه دردی در گوشم پیچید. نفهمیدم کی بود و چه کسی بود در آن بحبوحه گوشم را پیچاند و بالا کشید و با صدایی بلند گفت: شاید این بچه هم یکی از آن بچه‌هایی است که هلش داده‌اند. مرد گوشم را رها کرد. به چشمانش نگاه کردم. مرد پیراهن سفیدی به تن داشت. بستنی میهن را روی سینه‌اش خواندم. ابروهایی پرپشت، صورتی فربه و هیکلی درشت با شلواری گشاد، جلوتر از مادرم می‌آمد. مادر با نگاهی عاقل اندر سفی و راندازم کرد، از نگاهش انگار تفاهم سوء را متوجه شده بود. به خواهرم که رسید چادرش را جمع کرد و چمباتمه زد و آنی سر و صورت خواهرم را واری کرد و سریع بلند شد، رو به سوی جمع چرخاند و از آنان تشکر کرد. او اصلاً نگران نبود. خواهرم علیرغم خونی بودن سر و صورتش گریه نمی‌کرد و همچنان انگشتانش را می‌مکید. مادر ویلچر را حرکت داد و من خوشحال از اینکه خواهرم را یافته بودم پشت سرش را افتادم. نتیجه گیری: من از این انشا نتیجه می‌گیرم که نباید به خاطر پفک، لواشک و حتی بستنی خواهرمان را آنهم در گورستان شهر تنها بگذاریم و یادمان باشد حرف مادرمان را فراموش نکنیم. پایان/ من اگر چه به پدرم فکر نمی‌کردم که کور بود و نمی‌دانستم کجاست اما خوشحال از یافتن خواهرم بودم. یادم نیست بعد از ظهر جمعه را چکار کردم اما مطمئنم خوشحال بودم. من هنوز هم از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم اگر چه هنوز هم نمی‌دانم پدرم کجاست. ■

انگشتان نازک و به هم چسبیده‌اش را که به صورت عجیبی کوتاه و بلند بودند دائم به هم می‌پیچید و مچاله کرده و با لذت آن را در دهانش گذاشته و می‌مکید. ناخن‌های بلندش هر کدام هلالی استخوانی می‌نمودند. آب دهانش از انگشتان سرازیر و تا آرنج می‌آمد و از آنجا بر دامنش می‌ریخت به طوری که دائم چنین به نظر می‌رسید که خودش را خیس کرده است. رخساری که نمی‌دیدم زیر سری که پائین انداخته بود گم و آنچه بیشتر نگاه هر رهگذری را به خود جلب می‌کرد پشت گوژ دختری بود که بر ویلچری پای صندوق خیره‌ای به تمنای صدقه شاید رها شده بود. فردا روز اول هفته بود و باید انشایی می‌نوشتم: جمعه خود را چگونه سپری کردید؟

به نام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه بر نگذرد  
صبح جمعه، بعد از صبحانه که نان و پنیر و چایی شیرین بود طبق معمول جملگی به طرف گورستان شهر راه افتادیم. رسیدیم. از درب ورودی که گذشتیم مثل همیشه من باید از خواهرم مواظبت می‌کردم. بعد از مدتی صدقه‌ها را که روی دامنش تلمبار شده بودند برداشتم. دست فروشی که بر چرخ دستی سه چرخه‌ای بستنی سنتی می‌فروخت گذشته بود. صدایش این اطمینان را به من می‌داد که خیلی دور شده است اما وسوسه شده بودم و تاب تحمل مدت زمان برگشت مادر را نداشتم. چند قدمی دور شدم. نگاهم به خواهرم بود. پشتی گوژ، سری پائین انداخته، پاهایی علیل، داشت دستش را می‌مکید. کافی بود سرم را رو به سوی صدا برگردانم. سرم را برگرداندم. بدو رفتم. خیل جماعت در حال برگشت بودند و من خلاف جریان آن‌ها می‌دویدم. من می‌دویدم و نمی‌رسیدم. یک لحظه که احساس کردم راه‌های اصلی و فرعی گورستان را قاطی کرده‌ام ایستادم. دیگر صدای بستنی فروش نمی‌آمد. به هر سو نظر انداختم اما بستنی فروش را نیافتم. زمانیکه اطمینان حاصل کردم گمش کرده‌ام متوجه شدم که گم شده‌ام. باید خودم را به خواهرم می‌رساندم اما او که در تمام عمرش حرفی نزنده بود تا صدایم را بشنود یا صدا کند و من رو به سوی صدایش برگردم. هر چه به اذان ظهر نزدیک‌تر می‌شدیم هوا داغ‌تر می‌شد. بغضم گرفت. بغضم گرفته بود و دویدن اما نفس گریه‌ام را بریده بود. سرم را بالا گرفتم تا اشکم نریزد یا شاید در پی خدا بودم که نمی‌یافتم. صورت‌های متعدد و نامشابهی از پی هم می‌آمدند و می‌گذشتند و هیچکدام به خدا نمی‌ماندند زیرا به اندازه خدا بزرگ نبودند. غریب بودم و آنها غریب‌تر و من تا حدودی شاید از برخی چهره‌ها هراس داشتم. باید بهانه‌ای برای یافتن درب ورودی می‌یافتم. باخود به صندوق خیره فکر کردم اما شاید به دربه‌های خروجی دیگری هدایت می‌کردند. باخود گفتم سراغ دختر عییلی را بگیرم که بر ویلچر نشسته است اما شاید دختران عییلی دیگری هم بودند. راه می‌رفتم و خسته نبودم. فکر نقطه‌ای بلندتر از سطح گورستان به ذهنم رسید اما نیافتم یا حداقل در خارج شهر بود؛ حوالی شهر و این فکر هم سرابی





## برای محمد رضا آل ابراهیم که وجودش کتاب زندگی است.

می‌گویند: زن‌ها تا ۲۴ ساعت بعد از مرگ زنده می‌مانند و مردهای بی‌زن هم هستند که بعد از مرگ زنان بی‌شوهر عاشق می‌شوند و به طرف جسم این‌گونه زنان کشیده می‌شوند. چون تا آن موقع احساس کمبود نکرده اند و بعد از اینکه زنان بی‌شوهر مردند آن‌ها هم خود به خود می‌خواهند به یک تکامل روحی برسند. چون در آخر زنان و مردان یکی می‌شوند. در زنان دوحرار است که در مردان پیدا نمی‌شود. پس نیاز به این حرارت دارند. و اگر در زندگی به این حرارت نرسند تا آخر زندگی از سرما می‌لرزند. زنان همیشه در هفت قدم دوم مرگ عاشق می‌شوند و اگر در مرحله اول عاشق شوند دنیا در سیر عادی خود پیش می‌رود. ولی اگر در مرحله دوم عاشق شوند دنیا را تکان می‌دهند. زیرا زنان از دوجان و دو حرارت متفاوت برخوردارند که تا آخر با خود به همراه دارند. وزنانی که بی‌شوهر می‌میرند حرارتشان به بالاترین نقطه می‌رسد. و مردان بی‌زن مانده را به طرف خودشان می‌کشند. این راز را از پیر زنی که تازه از هند برگشته بود شنیدم. او بهم گفته بود (عاطفه زنان و مهرشان بیشتر از مردهاست چون مردها وقتی می‌میرند در هفت قدم اول مرگ کمی تکان می‌خورند و وقتی می‌بینند مرده‌اند تسلیم محض می‌شوند و برای همیشه می‌میرند. ولی زنان نه. زنان این‌گونه نیستند چون بدنشان اگر چه لطیف و نرم هست ولی دیرتر تسلیم می‌شوند. و تازه این قدرت بعد از مرگ بیشتر می‌شود. وقتی هم می‌میرند موقعی که خاکشان می‌کنند توی قبر تکان می‌خورند. و اگر کسی به زنان آن‌طور که زنان علاقه دارند محبت داشته باشد می‌فهمد که این زن توی قبر زنده هست. تا ۲۴ ساعت توی قبر تکان می‌خورد. تا کسی او را دوباره به زندگی باز گرداند. و اگر دوباره خاک بر رویش بریزند. بار دومی که هفت قدم بر می‌دارد صدای شکسته شدن استخوان‌هایش را می‌شنود. زنان روز اول بعد از هفت قدم بلند نمی‌شنوند چون می‌دانند در زندگی زیاد انتظار کشیده‌اند. پس آنجا هم تحمل می‌کنند و منتظر می‌مانند که یک نفر عاشق واقعی به دادش برسد. و تا ۲۴ ساعت بعدش فقط جنب و جوشی از خود نشان می‌دهند. جنب و جوشی که مردها در موقع زندگی در خواب‌هایشان از دست می‌دهند. این جنب و جوش زنان بعد از مرگ باعث حرکت مردانی می‌شود که در طول زندگی از رو به رو شدن با زنان

خجالت می‌کشیدند. در زنان علاقه به زندگیشان بیشتر از مردها است. و این نیرو که مردهای مرد در روز اول به کار می‌برند. زنان آن را در روز دوم از خود نشان می‌دهند.) این صحبت پیر زن باعث شده بود که پیرمردی بی‌زن مثل من راسر شوق بیاورد. گفتم: حتماً باید بروم. اگر در هند حقیقت داشته باشد حتماً برای ما هم باید راست باشد. برای همه زن‌ها هست. پیر زن بهم گفته بود: ((چون در هند مردم عقیده پیدا نکرده‌اند. زن‌ها دیگر حوصله زندگی تازه را از خود نشان نمی‌دهند. و این فرصت ۲۴ ساعته را دروغ می‌پندارند.)) این حرف باعث شده بود که صبح جمعه به قبرستان بروم. چون دیروز عصر بود که شنیدم زنی بی‌شوهر را خاک کرده‌اند. بلند شدم. هوا هنوز گرم و میش بود. رختخوابم را پس زدم. ملکین‌هایم که زیر سرم گذاشته بودم برداشتم و به پا کردم. نگاهی به ملکین‌هایم کردم تا لنگه به لنگه نپوشیده باشم. ولی خوب که فکر کردم دیدم. ملکین تنها کفشی است که چپ و راست ندارد. زیر پیراهن سفید و چرک‌مرده که بر تنم بود مرا خود به خود به خنده انداخت. سوراخ‌های بزرگ و کوچک روی آن دیده می‌شد. این زیر پیراهن میراث گذشتگان من بود. و بر تن تکیده و استخوانیم گشادی می‌کرد. تنبانم دست کمی از زیر پیراهنم نداشت. برایم کوچک بود. از دور اگر کسی می‌دید می‌گفت یک وجب و نیم از قوزک پایم بالاتر است. ولی از نزدیک این‌گونه نبود. فقط یکی از پاچه‌هایش دو وجب بالاتر بود. با خود گفتم: مردی که بی‌زن باشد بی‌سر و سامان می‌ماند. چند سالی هم می‌شد که فرصت نمی‌کردم برای خودم چیزی نو تهیه کنم. حوصله هیچ چیز نورا نداشتم. حرصم می‌گرفت که نو بپوشم. اصلاً راست راستش از بچگی از چیزهای کهنه و عتیقه بیشتر خوشم می‌آمد. از خانه‌های کاهگلی و تو سری خورده و خراب شده. از درهایش که وقتی باز و بسته می‌کنی جرجر می‌کنند و باعث می‌شوند که قرن‌ها به عقب برگردم. شاید خودم یک انسان تاریخی بودم. چون توی این شهر هیچ کس را مثل خودم تنها نمی‌یافتم. با هیچ کدام از زنده‌هایش نمی‌توانستم رابطه داشته باشم. احساس می‌کردم در تمامی طول تاریخ زندگی کرده‌ام. صدای ماقبل را می‌شنیدم ولی آرامش پیدا نمی‌کردم. احساس کمبود می‌کردم همه چیز داشت عوض می‌شد. می‌ترسیدم خودم هم عوض شوم. این‌گونه بود که با دنیای زنده‌ها قطع رابطه کردم. بیشتر با کهنه‌ها سر و کله می‌زدم. شاید به همین دلیل بود که بیشتر از زن‌های مرده خوشم





می آمدتا زن‌های زنده. چون زن تا وقتی زنده هست نو هست. وقتی که می‌میرد کهنه می‌شود. این خود دلیلی بود که ارتباط با چیزهای کهنه و زن‌های مرده قوی‌تر گردد.

از مردمان خرافه پرستی خوشم می‌آمد که داشت نسلشان قطع می‌شد. چرا که آنها را مثل خودم تاریخی می‌دیدم. آن‌ها هم از روز ازل مثل من و با من بوده‌اند. فقط یک سری حوادث را از روی شواهد دیده و باور می‌کنند. همین مرا زنده نگه داشته بود. تا احساس نو بودن نکنم که بمیرم. چون امثالی مانند من اگر می‌مردند به دنیای نوها می‌پیوستند. از این کوچه خاکی به آن کوچه خاکی می‌رسیدم و می‌گذشتم تا زودتر به قبرستان برسم. زیرا کوچه‌های آسفالت شده راهشان با قبرستان یکی نمی‌باشد. صدای کشیده شدن پایم و بلند شدن خاک این احساس را بهم دست داده بود که آدم‌های کهنه به راه افتاده‌اند. نیرویم را بیشتر کردم عجله داشتم. می‌خواستم خودم باشم. تنهای تنها. الکی گرد و خاک راه انداخته بودم. تا اگر یک نفر از پشت سرم آمد مرا نتواند ببیند. نقشه‌ام بود. انگار داشتم از یک دالان طولانی عبور می‌کردم. دالانی که به قبرستان منتهی می‌شد. خودم را به ناگاه توی فضای قبرستان دیدم. قبرستانی که پر تا پر شده بود. از مرده‌های خوشبخت و بد بخت که عواطفشان برای زنده‌ها نا معلوم مانده بود. بالای همه قبرها درخت سبزی کاشته بودند. ولی سه تا قبر بود که هنوز صاحب درخت نشده بود. سه تا قبر جدید. که حالا داشتند کهنه می‌شدند. حدس زدم دو تا قبر مال مرده‌های مرد است. ویکی دیگر از قبرها مال یک زن. چون روی دوتای از قبر هابند سفیدی بسته بودند. و روی قبر سوم بند سیاه بسته بودند. بیشتر به این دلیل که زنان همیشه سیاه پوش هستند. همین بود که رفتم سراغ همان قبر. قبر همان زن بی شوهر که دیروز خاکش کرده بودند. چون وقتی دست روی قبرش گذاشتم خاکش گرم بود. انگار حرف‌های پیر زن راست بود. چنین چیزی را تازه احساس می‌کردم. هفتاد سال از عمرم گذشته بود. ولی تازه به یک حقیقت به یک باور و یک اعتقاد رسیده بودم. می‌خواستم درون قبر را ببینم. شاید زن هنوز زنده بود. در طول زندگی‌ام همه چیز دیده بودم. ولی خاک گرم گور را ندیده بودم. حتی در خواب بیشتر حوادث را می‌دیدم. چون من با مردمان نومی توانستم سروکاری داشته باشم. آن‌ها هم کاری با من نداشتند. ولی امروز صبح فهمیدم که برای همیشه کهنه می‌مانم. می‌دانستم که بیدارم چون خیلی از ۶۹ سال قبل هوشیارتر شده بودم. عاقل و فهمیده. این که همه می‌گویند وقتی پیر می‌شوی به نهایت خرفتی و کودنی می‌رسی دروغ است. چون پیرها بیشتر حقایق زندگی را می‌فهمند و به کهنگی می‌رسند. عاقل و داناتر می‌شوند. در موقع پیری حرف‌هایی می‌زنند که خارج از قوه ادراک آدم‌های دیگر است. و این را به حساب خرفتی آن‌ها می‌گذارند. همان گونه که خودم قبل‌ترها این گونه فکر می‌کردم. حالا من به این عقیده گذشته و مردمان فعلی

می‌خندیدم چون می‌دانستم آدم در پیری به یک انسان حادثه دیده و رنج کشیده و عاقل تبدیل می‌شود. همین طور که نشسته بودم سر قبری که خاکش گرم بود. بی اختیار دستانم به جنب و جوش افتاد و شروع کردم به برداشتن خاک قبر که نرم و بادی بود. در موقع برداشتن خاک یک حرارتی از آن به صورتم می‌خورد که به صورتم عرق می‌نشاند. بوی عطری خاص می‌داد. با چالاکی به آخرهای گودی قبر رسیدم. دستم کم کم داشت به یک نرمی می‌رسید. تنم به یک دفعه لرزید. همه وجودم از گرمای وجود زیر لایه نازک خاک. داغ کرد و شروع کردم به لرزیدن. مثل اینکه تیبی داشته باشم. شاید هم این خودش تیبی بود که بر جان من وارد شده بود. حساب که کردم در طول ۶۹ سالی که تنها عمر کرده بودم. سرد زیسته بودم همیشه سرد بودم. طاقت گرما نداشتم. از گرما و حرارت دوری می‌کردم. از رسیدن به یک گرمی لطیف خجالت می‌کشیدم. احساس کمبود می‌کردم جرات این را که به کسی هم بگویم نداشتم. چون باعث مسخره عوام می‌شدم. می‌دانستم این زن هست که مرا به آرامش می‌رساند. آرام آرام لایه نازک خاک را پس زدم. انگار درست حدس زده بودم. یک زن قد بلند با چهره معصومانه در حال لبخند در ته گور خوا بیده بود. احساس کردم دستانش دارد تکان می‌خورد. چون دستم بی اختیار به طرف دستان زن رفت. دست راستم در دست راستش چفت شده بود. انگاری او داشت دستم را فشار می‌داد. به ناگاه سرمای هفتاد ساله از بدنم خارج شد. دست چپم هم مرا کشاند. کنار خودش طرف چپم گودی دیگری بود که یک نفر بتواند بخوابد. سرخ سرخ شده بودم. احساس کردم دارم به اوج می‌رسم. دیدم همه ذرات وجودم سست شد و در بدن زن قرار گرفت و کنار مرده زن خوابید و با هم قفل شدند. نیمی زن و نیمی مرد. چیزی در عالم خیال هم ندیده بودم. هر دو بدن استخوانی. ولی معلوم بود که یکی از استخوان هامال یک زن است و استخوانی دیگر مال مردی که تازه کامل شده بود. بعد قبر به هم فشرده شد. بلند شدم برگردم. هفت قدم بر داشتم. صدای شکسته شدن دو مجموعه از توی قبر مرا به عقب برگرداند. برگشتم. دیدم دو تا لکه خون. جفت هم از قبر بیرون زد. رفتم و بالای همه قبرها را گشتم. روی همه قبرها دو تا لکه خون دیده می‌شد. همه به یک اندازه. انگار برای همه مرده‌های زن و مرد تازه به هم رسیده هفت قدم برداشته بودم. چون صدا به قدری وحشتناک بود که مرا وحشت زده کرد. طوری که از قبرستان به حالت ترس بیرون زدم. خواستم با خودم حرف بزنم. دیدم پیش زبانم می‌گیرد و نمی‌توانم درست حرف بزنم. حالا تازه رسیده بودم به سنی که همه می‌گویند سن بد بختی.

لال لال شده بودم. یک دفعه قبرستان منفجر شد. دیدم جلوی

چشمانم دو تا لکه خون گرفته است

احساس کردم مرده‌ام چون به یک باور به یک اعتقاد رسیده

بودم. ■



وقتی یادم می افته چقدر این طفلکی واسه مردم راه پله  
شسته و تی کشیده...

چقدر از بوی وایتکس بدم میاد...

اینقدر که مثل خوره دستای این زنه خورده...

اون پراید رو هم که بگیرم...

از شر کار با موتور راحت میشم...

دیگه روزای بارونی منم گریه‌ام نمیگیره...

وای... وای... از همه خوشمزه‌تر

لوبیاپلو با گوشت نه سویا...

آی خدا.. حالا واقعی شکر...

فقط این عصر جمعه رو چیکار کنم که تموم نمیشه

انگار تا فردا هزار سال مونده...

: آخ که گل گفتن

وصف العیش... نصف العیش...

\*\*\*

به زحمت یه سیگار آتیش زد...

دودشو که ول کرد تو سرمای هوا...

قلبش سوخت..

آروم نشست کنار خیابون...

چشمش رو ویتترین اسباب بازی فروشی خیره موند...

چقدر خوابش میاد...

\*\*\*

نم نم برف میومد...

مردم تک و توک کفاره میندازن...

یه زن چادری عروسک به دست، آروم زیر لب زمزمه

: می کرد

\_چه سعادت... عصر جمعه مردن سعادت می خواد

\*\*\*

حالا دیگه عصر جمعه داره تموم میشه... ■

از خونه که زد بیرون، سوز برف خورد تو صورتش...  
هنوز دو قدم مونده به سر کوچه، انگشتای پاش شروع کرد به  
گز گز کردن...

از درز پاره کفشش، سرما راحتی می‌پیچید تو پاش

جوراب سوراخ هم که قوز بالا قوز...

ولی دلش گرم بود... خوشحال بود... خوشحال...

بلاخره اون وام لعنتی جور شده بود...

خیلی بدبختی کشید واسه این چندرغاز وام...

ولی آخرش خود به خود.. حل شد..

\*\*\*

\_ اصن کار... کار خود خدا بود...

ای قربونت برم خدا.. که این انتظار مارو کشت...

چقدر الکی الکی گفتیم خدایا شکر... شاید دلت بسوزه...

\*\*\*

حالا هزار تا فکر تو سرش وول می خورد...

\*\*\*

اول از همه یه عروسک خوشگل واسه زهراسادات..

از اونا که شعر می خونه..

این بچه دلش ترکید از بس که حسرت رو دلش موند...

واسه بچه دوساله اینهمه حسرت زیاده...

یکی دو دست لباسم می خواد...

اینقد که مادرش با چادر پاره و کش قیطونی برانش شلووار

دوخته.. دلیم کیابه...

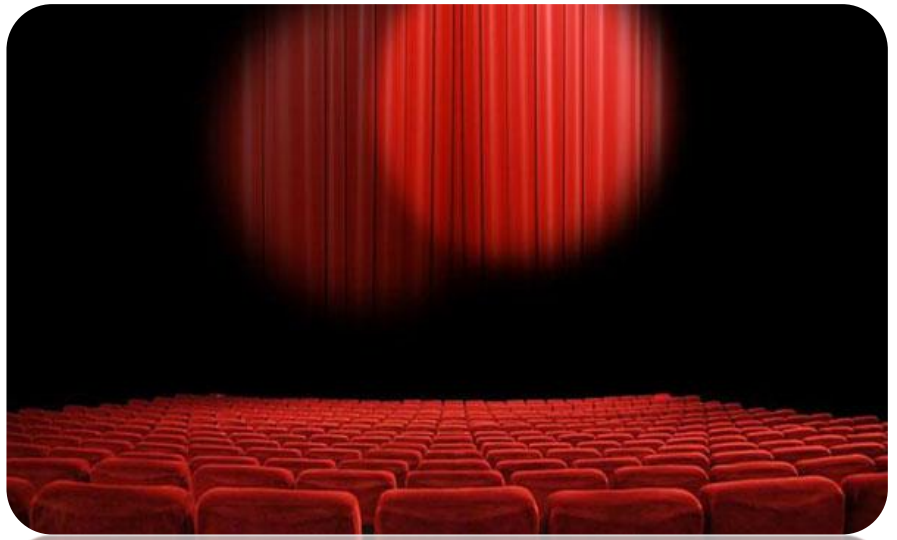
چقدر ذوق میکنه از گرمکن ورزشی...

واسه خود فخری سادات حتماً یه انگو می خرم...

چقدر این زن زجر کشید تو این چند سال...

دیگه حالم از هرچی راه پله هست بهم می خوره...





معرفی فیلم: سیانور؛ بهروز شعبی؛ حامد مختاری  
فیلمنامه کوتاه: ما مانده ایم و روز نمی آید؛ تارا استاآقا  
فیلمنامه کوتاه: دلم برای باغچه می سوزد؛ مجید رحمانی  
بررسی فیلم: هشت و نیم؛ فدریکو فلینی؛ زهرا دستاویز  
نگاهی به فیلم: شرم؛ اینگمار برگمان، اشکان کریمی  
نگاه به تئاتر: سربسته از تهران؛ مجتبی کریمی؛ وفا کشاورزی  
نگاهی به چندفیلم: تاراج؛ نیش؛ چشم عقاب؛ گروگان؛ زینب گلستانی





## فیلم‌هایی که باید دیده شوند! «قسمت دوم»

فیلم «هشت و نیم»؛ کارگردان «فدریکو فلینی»، «زهره داستاویز»

شناسنامه فیلم: نام: هشت و نیم (۱/۲ و ۸)

کارگردان: فدریکو فلینی (Federico Fellini)

زبان: ایتالیایی، مدت: ۱۳۸ دقیقه، محصول سال: ۱۹۶۳

مقدمه: در سکانس اول فیلم گوئیدو آنسلمی (با بازی مارچلو ماسترویانی) را می‌بینیم که پشت فرمان و پشت به دوربین، به تنهایی نشسته و در ازدحام سرسام آور ترافیک گیر کرده است. سرنشینان داخل ماشین‌های دور و بر همگی خونسرد و آرام درست مثل آدمهایی که در خلأ نشسته باشند، گنگ و خواب زده به نقطه نامعلومی خیره شده و هیچ

واکنشی نشان نمی‌دهند. گوئیدو دستمالی بر می‌دارد و بر شیشه رو به رویش می‌کشد. جمعیت زیادی داخل اتوبوسی ایستاده‌اند و در حالی که سرهایشان پیدا نیست دست‌هایشان را از شیشه‌های اتوبوس به بیرون آویزان کرده‌اند. بعد از آن کارلا، معشوقه‌اش ظاهر می‌شود که مرد غریبه‌ای بر بدنش دست می‌کشد و او از این تماس لذتی شهوانی می‌برد. گوئیدو عصبی و دستپاچه فریاد

می‌کشد. حالا صدایش را می‌شنویم. می‌خواهد راه نجاتی بیابد اما نمی‌تواند و دست آخر مجبور می‌شود از دریچه سقف ماشینش بیرون بزند. دست‌ها را باز می‌کند و رو به آسمان عروج می‌کند. دو مرد که بعدها معلوم می‌شود یکی گزارشگر و دیگری نماینده کلودیا است او را به هم نشان می‌دهند. لحظه‌ای بعد مشخص می‌شود که این اوج گیری عبث و بی نتیجه است. چرا که طنابی او را به زمین وصل کرده است. یکی از مردها طناب را می‌کشد و داد می‌زند: ((بیا پائین یالا)). گوئیدو از آسمان به زمین می‌افتد و مردی که روی اسب نشسته خطاب به او می‌گوید: ((لعنت بر تو!)). گوئیدو در مطب پزشک آشفته از خواب می‌پرد و تماشاگر در میابد که این تصاویر چیزی جز کاوش‌ها و هذیان گویی‌های ضمیر پنهان شخصیت اصلی داستان نبوده است.

تصاویر مذکور سکانس‌های آغازین فیلم «هشت و نیم» اثر «فدریکو فلینی» کارگردان بنام ایتالیایی است که به اختصار ارائه شد و نشانگر سبک خاص فیلمسازی او و علاقه عجیبش به تلفیق امر واقع و امر فراواقعی و کشف دنیای اسرار می‌باشد.

صحنه‌هایی که درهم و برهم و بی سر و ته به نظر می‌رسند اما در حقیقت می‌توانند انعکاس روشن و بدیهی ذهن درمانده‌ای را عیان کنند که از زندگی با تمام زوایای پیدا و پنهانش خسته شده و در فکر رهایی است. برای رهایی تلاش می‌کند و راه‌های نامتعارف را می‌آزماید، اما به جایی نمی‌رسد و آن جا هم که ظاهراً نجات یافته، طنابی که استعاره زیبایی است از وابستگی و تعلقات دست و پا گیر و هرروزه زندگی او را به جایگاه نخستینش بر می‌گرداند.

درونمایه فیلم: «تنهایی» مشخصه اصلی انسان امروزی

است. او در چاه بی کسی و خموشی به دام افتاده و راه نجاتی نمی‌بیند. همزبانی نیست. دوستی نیست. یار و یاور بی غرض و مرضی نیست. هیچ کس نیست. خودش هست و خودش و هیچ راهی جز همکلامی و همزیستی با عالم درون ندارد. ناچار است به رفاقت و الفت با خود و ضمیرش تن در دهد و به درونش پناه جوید.

**"تنهایی" مشخصه اصلی انسان امروزی است. او در چاه بی کسی و خموشی به دام افتاده و راه نجاتی نمی‌بیند. همزبانی نیست، دوستی نیست. یار و یاور بی‌غرض و مرضی نیست.**

ما، انسان‌های مفلوک و واخورده عصر پروحشت مدرن تنها و تنها با ((من)) خود است که پیوند داریم. این پیوند ناگسستنی، همچون ریسمان نازکی است که بین ما و جهان حاضر تا به ابد کشیده شده و اگر آن هم نباشد نابودی و هلاکتمان قطعی است. این ((من)) همدم و مونس تا لحظه آخر و زمان فرارسیدن مرگ با ماست و موجودیتی تام و حتمی در جهانی مملو از نارسایی‌ها و ناشناختگی‌ها به ما می‌بخشد و همراهیمان می‌کند، حجاب‌ها را می‌زداید و غنای جهان درون را برملا می‌سازد.

این ((من)) ها هستند که ترانه زندگی رو به زوال را می‌سرایند و معنا می‌دهند به آن چه زندگی می‌نامیمش. ((من)) هایی که می‌تواند هر کسی باشد. ((من)) هایی که می‌تواند «فدریکو فلینی» فیلم نامه نویس و کارگردان و کاریکاتورست ایتالیایی قرن بیستم باشد و در قامت فیلمی آبرومند و وزین تلاش کند که به ابعاد محو و تیره گون حیات با همه مصیبت‌ها و یکنواختی‌های گذرنده و بی دوامش، به واسطه بهره جستن از تکنیک خودکاری (اوتوماتیسم روحی) معنایی و جلایی ببخشد.



آری، "فلینی" با زبانی به روانی شعر، شیرین و سلیس و جوشنده به مکالمه با ضمیر خود، خویشتن خویش مشغول است و به نزاعی نابرابر با هویت گمشده و سردرگمش می‌پردازد. در این مبارزه گاه غالب است و گاه مغلوب، گاه خوشحال است و گاه رنجور، گاه مأیوس است و گاه امیدوار. گوئیدوی قصه "فلینی" کارگردان ره گم کرده‌ای است که ایده‌هایش برای فیلم سازی فروکش کرده و در حقیقت باید گفت که ایده‌هایش برای ادامه زندگی به اتمام رسیده است. او که جهان را به مثابه شهری بی پنجره و در آستانه یک هیچ بزرگ می‌بیند، آن را با همه هیبت و عظمتش سردابه‌ای تنگ و تاریک و خود را مجبور به زندگی و سرگردان در آن می‌یابد.

جهان از منظر او حقیقتی سلاخی شده و بی چشم انداز است و امید هر لحظه از نفس باز می‌ماند و چاره‌ای جز تحمل نیست. او برای تسلی خاطر تنها یک راه می‌شناسد و آن خیال پردازی و پناه جستن است به رؤیا و وهم. در خیالاتش است که عصیان می‌کند و سر به شورش بر می‌دارد.

با شلاق به جان زنان حرمسرا می‌افتد، با روحانیون کلیسا به بحث و مجادله می‌پردازد، به همسرش دروغ می‌گوید و ابروهای معشوقه هوسباز را به شکل شیطان ترسیم می‌کند، اما به دو چیز عشق می‌ورزد. یکی کودکی‌اش، چرا که کودکی دوران یکرنگی و سادگی و بی خبری است. ذهنیت و عینیت فرقی با هم ندارد و رؤیا و واقعیت در هم می‌آمیزند. و دیگری دختری ساده رو، ملیح و مهربان به نام کلودیا که همه چون فرشته‌ها قدم بر می‌دارد و در توهماتش نقشی اساسی دارد. دخترک برای او سمبل فرانسوا است.

"هشت و نیم" فضای مشوش و تب‌آلود ذهن یک کارگردان است. همان طور که نام فیلم بسیار موشکافانه انتخاب شده (عنوان فیلم اشاره به تعداد فیلم‌هایی دارد که تا زمان ساخت آن، "فلینی" موفق به ساختن شده)، انتخاب شخصیت کارگردان هم به عنوان پرسوناژ اصلی فیلم انتخابی بسیار هوشمندانه و ظریف بوده است. چرا که همه ما انسانها به نوعی کارگردان یک زندگی - زندگی خودمان - هستیم و در مسیر زندگی همواره با چالش‌ها و پیچیدگی‌های بسیاری دست و پنجه نرم می‌کنیم. گوئیدو نیز در برزخ این تناقضات پیچ و تاب می‌خورد. او در آستانه تولید فیلمی است که نه می‌داند فیلم نامه‌اش چیست، نه بازیگرانش را انتخاب کرده و نه هیچ چیز دیگری از آنچه قصد ساختنش را دارد می‌داند. همواره نیز مورد پرسش و انتقاد از جانب تهیه کننده، نویسنده، بازیگران

و همسر و معشوقه واقع می‌شود و برای هیچ کدامشان جوابی ندارد. حتی وقتی تصمیم می‌گیرد کسانی را انتخاب کند تا در فیلمش بازی کنند با تعدادی چهره باسماه‌ای و مصنوعی مواجه می‌شود که ظاهراً فقط در فکر شهرت و پول هستند. او برای گریز از این کشاکش‌های فلسفی و پوچ گرای می‌محض که ذهنش را برآشفته به الهامات ناب و آشفته‌گی‌های هوس آلود که سرچشمه درونی وجود انسان است پناه می‌برد و خود را در مرکز آن‌ها آزاد و مختار می‌بیند. فلسفه فیلم: دو عامل بسیار کلیدی که درونمایه اصلی فیلم بر دوش آن‌هاست و در رفت و آمدهای بین واقعیت و خیال مدام بروز پیدا می‌کند یکی مذهب است و دیگری زن. این دو عامل، از خاطرات زمان طفولیت تا واقعیات و خیالات کنونی گوئیدو همواره با هم سر نزاع و مجادله دارند و به گونه‌ای مشهود و عینی در ذهن او پارادوکس‌های شدیدی خلق می‌کنند. مذهب او را به یک طرف و زن او را به طرفی دیگر می‌کشاند و او در این میان معلق و سرگردان است.

می‌توان گفت ریشه اصلی تمام اضطرابات و سردرگمی‌های گوئیدو و در نوع نگاه او به "زن" خلاصه می‌شود. زن برای او دو مفهوم متمایز و مطلق دارد.

در یکی از این توهمات می‌بینیم که صاحب حرمسرای بزرگی است و همه معشوقه‌ها به‌همراه همسرش و سایر زن‌هایی که می‌شناسد در آن جا حضور دارند و همه تحت سلطه او هستند و او از بودن در میان آن‌ها لذت شهوانی عجیبی می‌برد. ولیکن در صحنه‌ای دیگر کاردینالی به او می‌گوید: ((این وظیفه تو نیست که در این دنیا خوشبخت باشی. ما به دنیا نمی‌آئیم که خوشبخت باشیم. بیرون از کلیسا راه نجاتی نیست)). هر کدام از این دو عنصر (زن و مذهب) قدرت و نفوذ خارق العاده‌ای دارند و ظاهراً کشمکش و سرگردانی بین این دو امری است اجتناب ناپذیر و ابدی که راه گریزی هم برای آن متصور نیست.

می‌توان گفت ریشه اصلی تمام اضطرابات و سردرگمی‌های گوئیدو و در نوع نگاه او به "زن" خلاصه می‌شود. زن برای او دو مفهوم متمایز و مطلق دارد. زن هرچایی یا زن اثیری. زن اثیری همان زنی است که به او آرامش می‌بخشد و همچون فرشته‌ها در خیالات او گام بر می‌دارد، ولی سایر زن‌ها ایزه‌های جنسی تحریک آمیزی هستند که صرفاً برای عشق بازی و برطرف کردن تمایلات شهوانی و خلق لذاتی توأم با شادی و بی‌خیالی آفریده شده‌اند.

قرار گرفتن عامل کلیسا در برابر روابط ناموفق و بی‌سرانجام او با زنان، در حقیقت به معنای نقش سرکوب گر و بازدارنده مذهب می‌باشد که در شکل دادن به شخصیت جنسی گوئیدو



(سکانس‌های مربوط به زن کولی و کودکی گوئیدو) تأثیر عمیق و غیر قابل انکاری داشته است. گوئیدوی نوجوان به همراه سایر همکلاسی‌هایش که همگی در شرف بلوغ جنسی هستند پول جمع می‌کنند و به یکی از خرابه‌های نزدیک ساحل می‌روند و پول‌ها را به زنی فربه و کولی (ساراگینا) می‌دهند تا برایشان حرکاتی اروتیک و تحریک آمیز را به نمایش در آورد. وقتی معلمین مدرسه و عوامل کلیسا پی به این خبط او می‌برند او را به شدت تنبیه و مجازات می‌کنند.

گوئیدو در زندگی زناشویی با همسرش (لویزا) شکست خورده است. از طرفی حضور معشوقه‌اش (کارلا) نیز بی سرانجام و بیهوده به نظر می‌رسد. زنی رؤیایی (کلودیا) را در خیالاتش می‌پروراند که فقط در همان خیالات و توهماتش است که می‌تواند نقش آفرینی کند و در بستر زندگی واقعی جایی برای او نیست. در رویای حرمسرا زن‌ها را به باد کتک می‌گیرد و از این کتک کاری کیف می‌کند. بعد در حمام شست و شو می‌کند که استعاره از پاک شدن از گناهان و آلودگی‌های با زنان و کنایه از مناسک مذهبی کلیسا می‌باشد. این اغتشاشات و عناصر غیرعقلانی که صوفی‌گری خاص "فلینی" را به رخ می‌کشد، ریشه در همان سرکوب‌گرایی دوران کودکی از جانب کلیسای کاتولیک از یک طرف و فاشیسم ایتالیا از طرف دیگر دارد.

"فلینی" برای بیان آن چه در ذهن داشت و برای آنکه بتواند به درستی صحنه‌های سوررئال و حالات ناب و بکر انسانی را به واسطه روانکاوای درون (اوتوآنالایز) با واقعیت درآمیزد، شیوه داستان‌گویی یک دست و خطی را که ویژه آثار رئالیستی بود کنار گذاشت و فرم آزاد و روان را که در آن دوربین مدام در حال حرکت است برگزید.

پایان بندی و نتیجه‌گیری: سکانس آخر در مکانی وسیع

کنار سازه عظیمی که گوئیدو تصمیم داشته فیلم علمی تخیلی‌اش را آن جا بسازد رخ می‌دهد. او در حضور تمام بازیگران و دست‌اندرکاران معذرت می‌خواهد و اعلام می‌کند که پروژه ساخت را نیمه‌کاره رها خواهد کرد. در صحنه‌ای به یاد ماندنی و تأثیر گذار همه عوامل را دست به دست هم می‌دهد تا زنجیروار دور سازه صف بکشند و بچرخند. پارادوکس‌ها از میان رفته. حائل بین زندگی حرفه‌ای و شخصی او فروریخته و به عبارتی بهتر، تخیل و واقعیت یکی شده است. گوئیدو در تصمیمی نهایی می‌خواهد دیگر برای دست یافتن به آرامش و آسایش به تخیل پناه نبرد. مسئولیت‌های زندگی را هر چه هست بپذیرد و با پذیرفتن آن‌ها بر تمام بغرنجی‌ها و ناملايمات فائق آید. اگر سکانس نخستین التهابات درون گوئیدو را بر ملامت می‌کند و اینکه با ریسمانی محکم به زندگی اجباری وصل است و راه نجاتی نیست، در صحنه پایانی ریسمان تلخ واقعیت‌ها، جایش را به حلقه‌های محکمی داده که به کمک آن‌ها می‌تواند راه اتصال به حقیقت زندگی را پیدا کند، ساز و کار طبیعی جهان پیرامون را بشناسد و به بلندپروازی‌هایش جامه عمل بپوشاند. "هشت و نیم" مسلماً از جهات و زوایای گوناگون قابل بحث و تأمل است. تک تک وقایع، دیالوگ‌ها، میزانشن و صحنه پردازی‌ها همگی سرشار از نکات فلسفی و ربط‌های روانشناسانه عمیقی است که بررسی همه آن‌ها در این مقال نمی‌گنجد. لازم به یادآوری است که در سال ۲۰۰۹ هالیوود اقدام به ساخت فیلمی اقتباسی ولی موزیکال از "هشت و نیم" کرده و فیلم "نه" (Nine) را با الگو برداری از آن به پرده سینماها برده که تماشای آن هم خالی از لطف نیست. "نه"، ساخته باب مارشال است و ستاره‌هایی چون دنیل دی لوییس و نیکول کیدمن در آن نقش آفرینی می‌کنند. ■





بردم. مراد همین است یان و او اساساً آدم‌های بدون "ایدئولوژی" هستند. افرادی که در گیر و دار سیاست و دنیای آن نیستند پس به راحتی توسط همین موضوع طعمه شکنجه می‌شوند (سکانس‌های جلوتر فیلم). شاید این نوع از شهروندان (اوا و یان) از جهتی بدترین نوع شهروند باشند از این حیث که در امر سیاسی مداخله نمی‌کنند و خود را وارد نمی‌بینند و اصولاً سرنوشت خود را به دست افراد غیر می‌سپارند و ...

در حین جنگ مدام می‌بینیم که به یان حملات عصبی دست می‌دهد و محتاج به همسرش برای آرام شدن و بقا است. یان اساساً شخصیتی متزلزل، عدم اعتماد به خود و فردیتش و نوعی از فرد دارای روح لطیفی است که حتی در صحنه‌ای قادر به کشتن یک مرغ نیست لیکن در ادامه روند سرگذشتش

کهیان برای همسر خود اوا رؤیایی که شب گذشته در خواب دیده را تعریف می‌کند و آن هم این است که آن دو بار دیگر در کنسرتی موزیک می‌نواختند.

پس از اتمام جنگ، یان کاملاً دگرگون شده و جدیدی را مشاهده می‌کنیم؛ دیگر آن فرد وابسته، بدون اعتماد به نفس، ترسو و هیستریک نیست، وجود (being) جدیدی را دارا شده است که این بر اثر جنگ و مهم‌تر از آن طی تغییر روند رابطه او و همسرش به وجود می‌آید. یان حتی دست به کشتن می‌زند! سنگدل می‌شود! بی عاطفه و بی توجه حتی به آتش کشیده شدن خانه‌اش.

پس از آنکه به دلیل مصاحبه‌ای که در بالا ذکرش رفت و یان و اوا شکنجه شدند و توسط یاکوبی، یکی از شخصیت‌های فیلم، آزاد شدند. به خانه مخروبه خود بازگشتند و در حین کارهنگامی که خشم خود را بروز می‌دهد، یان به اوا می‌گوید: "جالبه! وقتی جنگ بود، حداقل نسبتاً با همدیگر خوب بودیم" بحث بینشان بالا می‌گیرد و اوا به یان می‌گوید "اگر صلح شود، از تو جدا خواهیم شد" و این نقطه‌ای است که عملاً زندگانی مشترک این دو به اتمام رسیده است و به قول معروف در طلاق عاطفی به سر می‌برند. ریشه این نزاع‌ها بخش عمده آن اگر نه همه آن صرفاً مساله "فرزند و مادری" است؛ اوا بسیار خواهان اینست که مادر شود و سعادت خود و زندگی

بازیگران: لئو اولمن / مکس فن سیدو / سیگ فورست / گونار جوراستراند / فیلم نامه: اینگمار برگمن فیلم برداری: نیکویست / سال فیلم: ۱۹۶۸ سپتامبر ۲۹ / مدت زمان: ۱۰۳ دقیقه

دو بازیگر اصلی این فیلم اما یاران همیشگی و بازیگران مورد علاقه برگمان‌اند: خانم Liv Ullmann که در این فیلم کاراکتر، اوا (Eva) و Max von Sydow کاراکتری به نام، یان (Jan) را بازی کردند. فیلم در سال ۱۹۶۸ ساخته شد.

فیلم بدین منوال آغاز می‌شود کههیان برای همسر خود اوا رؤیایی که شب گذشته در خواب دیده را تعریف می‌کند و آن هم این است که آن دو بار دیگر در کنسرتی موزیک می‌نواختند. از این گفته در می‌یابیم که این زوج افراد هنرمندی‌اند

و مساله دوم، این که حال قادر به انجام آن نیستند. علت آن؟ در صحنه بعد وقتی می‌خواهند صبحانه بخورند، می‌بینیم که اوا ناراحت است و شوهرش به او می‌گوید: "تقصیر من نیست. من که این جنگ لعنتی را شروع نکرده‌ام!". پس علت جنگ است. در می‌یابیم که جنگی در حال انجام است. نکته جالب توجه این است که در هیچ بخشی از فیلم، مخاطب به این نکته پی نمی‌برد که طرفین جنگ چه کسانی‌اند و اساساً در فیلم مطرح نشده است. یان و اوا عملاً ارتباطی با خارج ندارند. رادیوی شان خراب است و نیاز به تعمیر دارد و قبض تلفن را پرداخت نکرده‌اند و یان هم خواستار حفظ این "وضعیت" است. کمی که فیلم به پیش می‌رود در سکانسی می‌بینیم که در حال خوردن ناهار هستند و دوربین بر چهره اوا تمرکز دارد و مایان را تنها از پشت می‌بینیم و این خود تکنیکی سینمایی است بیانگر این که در این صحنه، تمرکز بر اوا است. اوا را می‌بینیم که می‌گوید حدود سی سال دارد و بچه می‌خواهد و طلب این را دارد کههیان نزد دکتر جهت معاینه رود. در ادامه هواپیماهای دشمن بدان محل حمله و یان و اوا را وادار به مصاحبه‌ای می‌کنند. بالاتر از "وضعیت" ای سخن

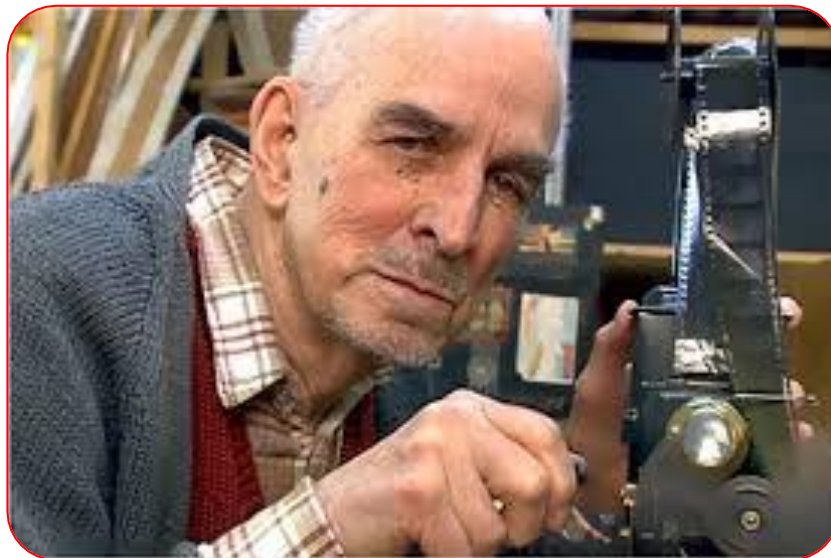


زناشویی خود را در این مساله می‌بیند. اونیازی درونی به حسی زنانه را می‌طلبد یعنی "وضعیت مادری" (motherhood).

یاکوب مرتباً به خانه آن‌ها می‌آید و به طور کاملاً واضح دل بر آن دارد که او را اغوا کند و از او کام دل بگیرد و صحنه مشهوری از فیلم که بیان را از باده مست می‌کنند. یاکوب تمام دارایی خود رت به او می‌بخشد و آن دودر خارج از خانه، در گلخانه مشغول به عمل زنا می‌شوند. بیان که با سری سنگین از مستی به در می‌آید، از پنجره خانه آن دو، یاکوب و همسرش را می‌بیند. آن دو را نه در حین عمل بلکه با هم می‌بیند و ظن و گمان این مساله در ذهن او مسلماً برابری با عین واقعیت می‌کند. چنان که وقتی سربازان به رهبری یکی از شخصیت‌ها به نام فیلیپ، یاکوب را در بیرون از منزل دستگیر کرده و طلب آن مقدار پول عظیم را می‌کنند، اینیان است که پول را پنهان کرده و در نهایت یاکوب را به ضرب گلوله می‌کشد. شاید به دلیل انتقام از عملی که او با همسرش مرتکب شد. در بخش

پایانی فیلم با صحنه‌ای مواجه می‌شویم که ساکنان آن منطقه از جمله او و بیان سوار بر قایقی هستند تا از آن منطقه نکبت بار بگریزند اما در نهایت تنها چیزی را که به نظاره خواهند نشست مرگ ندریچی خود خواهد بود چنان که مرگ دیگران را به چشم دیدند.

به نظربنده فیلم در دو لایه کار می‌کند: لایه رویین و لایه زیرین. در لایه رویین جنگ، تبعاتش و خرابی و مرگ را نشان می‌دهد اما عقیده بنده براین است که غایت فیلم نه این مساله بلکه " کند و کاو روابط انسانی است " که همان لایه زیرین است. فیلم از اساس بر منطق کلام لحظه‌های حساس عمیق می‌شود مانند کلام او به بیان: "چه خواهد شد اگر ما دیگر نتوانیم با یکدیگر حرف بزنیم؟". حرف این است: عشق، علاقه، زندگی مشترکی که کرده‌ایم، همه چیزمان و اساساً "ما" چه می‌شویم؟ دل نگرانی او که دل نگرانی بشری در تمام روابط عاشقانه با طرف دیگر است، ذیل همان کند و کاو، تنش‌ها و تباینات روابط انسانی است. ■





چکیده

مشخص در نظر مخاطب غافل نمی‌شوند. مطالعه دقیق و سنجیده آکو بر روی این آثار که به تولید محصولات سینمایی وابسته به آنها انجامیده است، امکان تحقق چنین تحلیلی را نه تنها در حوزه ادبیات که در حوزه سینما می‌دهد. اما آیا فیلم‌های ساخته شده در دوره‌ای مشخص نیز می‌توانند حامل چنین ساختارها و کنش‌هایی ساختارمند و آشنا باشند؟ نوشتار حاضر، با تکیه بر شماری از فیلم‌های حادثه‌ای ایرانی تولید شده در دهه‌های شصت و هفتاد هجری شمسی (شامل فیلم‌های تاراج، نیش، گروگان، چشم عقاب) در جستجوی ساختاری مشخص در این آثار سینمایی است، آثاری که وجه مشخصه تمامی آنها بازی جمشید هاشم پور در نقش قاچاقچی‌ای کهنه کار است.

۱. آمبرتو آکو و ساختار روایت در رمان های اکشن (حادثه‌ای)

منتقد سرشناس ایتالیایی و نویسنده رمان گل سرخ، آمبرتو آکو (۱۹۳۲-۲۰۱۶)، در مقاله‌ای با عنوان *Combinatoire narrative* - ساختار روایت در رمانهای جیمز باند - با تکیه بر یکی از دستاوردهای اساسی ساختارگرایی در روایت شناسی ساختارگرا، یعنی تقابل‌های دوتایی، به مطالعه و تحلیل رمان‌های یان فلمینگ می‌پردازد. او در این تحلیل، پس از برشمردن چهارده جفت از تقابل‌های دو گانه حاضر در رمان‌های فلمینگ، این آثار را به نوعی بازی رسمی تشبیه

سینما به مثابه صورت ارتباطی استوار بر پایه تدوam ترکیبی، همواره در ارتباطی تنگاتنگ با ادبیات تعریف می‌شود. در جریان این برهم کنش میان هنرها است که نقد سینمایی در رابطه‌ای جدا نشدنی به نقد ادبی گره می‌خورد و گاه روش‌های نقد ادبی در دنیای سینما مجال بروز می‌یابند. در این راستا مطالعه ساختاری روایت که با گذر از معادلات روانکاوانه، جامعه‌شناختی و... به صورت بیان داستانی می‌پردازد، می‌تواند در آثاری ادبی و سینمایی نتاجی در خور توجه به دنبال داشته باشد. مطالعه پیش رو با تکیه بر روش تحلیل آمبرتو آکو در خوانش ساختاری رمانهای فلمینگ، سعی در یافتن معادلات ساختاری نهفته در فیلم‌های حادثه‌ای دهه‌های شصت و هفتاد شمسی در سینمای ایران دارد. مطالعه‌ای که نتایج حاصل از آن امکان خلاصه کردن این آثار را در صورتی مشخص می‌دهد: همواره قاچاقچی کهنه کاری وجود دارد که با وارد شدن در معامله‌ای با پلیس به اصول حرفه‌ای خود پشت می‌کند، معامله‌ای که در نهایت با گذر از قراردادهایی رسمی، به رفاقتی قلبی و هم چنین ظهور رشادتها و جان فشانی‌های این فرد در راه هدفی والاتر می‌رسد.

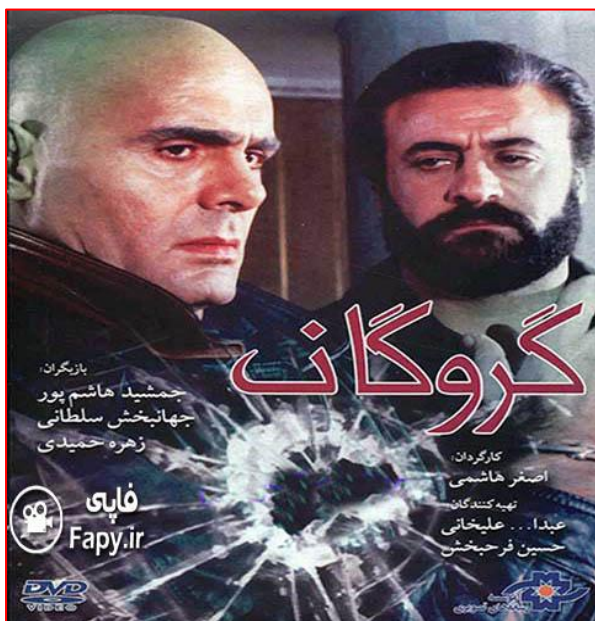
مهم‌ترین نکته‌ای که در مورد انتقاد یک فیلم باید به خاطر سپرد، این است که اساساً تفاوتی میان انتقاد فیلم با سایر انتقادات وجود ندارد. جان سیمون<sup>۴</sup> مقدمه

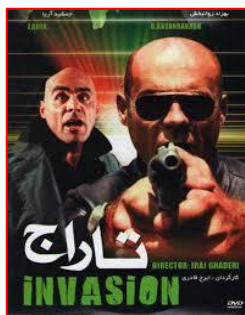
در مطالعه و نقد ساختارگرایانه که جهان را چون کنشی از صورت‌هایی می‌یابد که هشیاری ما بدانها جان می‌بخشد<sup>۵</sup>، با ساختارهایی مشخص و سازمان یافته<sup>۶</sup> روبرو هستیم. آمبرتو آکو در تحلیل خود بر رمانهای جیمز باند اثر فلمینگ از ساختارهایی جهان شمول سخن می‌گوید که علاوه بر نشان دار کردن این رمان‌ها، از به خاطر آوردن کنش‌ها و تقابل‌هایی

<sup>۴</sup> جینکز، ویلیام، ادبیات فیلم، جایگاه سینما در علوم انسانی، ترجمه محمد تقی احمدیان، شهلا حکیمیان، تهران، سروش، ۱۳۶۴، ص ۱۶۳.

<sup>۵</sup> کازبیه، آلن، دونیتو، دنیس، هرمن، ویلیام، اصول نقد فیلم، ترجمه جمال حاج آقا محمد، چاپ پای ژه، مهر ۱۳۶۰.

<sup>۶</sup> شارف، استفان، عناصر سینما، درباره نظر تأثیر زیبایی شناسی سینمایی، ترجمه محمد شهاب و فریدون خامنه پور، هرمس، چ ۶، ۱۳۹۱.





آثار و با تکیه بر روش تحلیلی آکو در روایت شناسی ساختگرا پی گرفته می‌شود و به دور از سایر عناصر اصلی سازنده فیلم، بر خط سیر قصه، ساختار روایت، موضوع و شخصیت پردازی آنها متمرکز می‌شود.

۲. چشم اندازی از سینمای حادثه‌ای ایران در دهه‌های ۶۰ و ۷۰

فیلم‌های اکشن (حادثه‌ای) که با صحنه‌هایی پرتحرک و نزاع بدنی آدم‌ها و ابزارها شناخته می‌شوند، اغلب در سراسر جهان از میزان فروش بالایی برخوردار هستند، «اما تنها نمونه‌های معدودی از آنها از سوی منتقدان و تماشاگران خاص سینما مورد توجه قرار می‌گیرند.»<sup>۱۱</sup> این فیلم‌ها که به علت عدم نیاز به آنچنان تعمق و تفکری در جریان فیلم معمولاً با اصطلاح «فیلم‌های پاپ کورنی» شناخته می‌شوند، به عقیده محمد هاشمی بخشی مهجور و قابل چشم پوشی از سینمای ایران را تشکیل می‌دهند که در دوران پیش از تنها تا دهه هفتاد به حیات خود ادامه می‌دهد.

این سینمای حادثه‌ای و قهرمان پرور که تا چندین سال پس از انقلاب، حتی مجال و زمینه‌ای برای حضور نمی‌یابد، با بازیگری فردی چون جمشید هاشم پور یا سری طاس، فیزیکی شاخص و شخصیتی منحصر به فرد، شناخته می‌شود، سینمایی که نقطه شروع آن، فیلم تاراج به کارگردانی ایرج قادری بود. «بسیار تلاش شد تا جلوی جریان سازی تاراج گرفته شود، از جمله اینکه ایرج قادری به مدت نه سال از کار ممنوع شد و بازی جمشید هاشم پور با سر طاس مدتی ممنوع بود. اما با همه این اقدامات و ممنوعیت‌ها، تاراج در سینمای حادثه‌ای ایران الگو شد و جریان ساخت.»<sup>۱۲</sup> جریانی که با نگاهی دقیق، نه تنها در صحنه‌های پرزد و خورد فیلم‌ها و مبارزه‌های آنها که در خط سیر روایی شان جلوه می‌کند. لازم به ذکر است تاراج چهارمین فیلم پرفروش سینماهای تهران در سال ۱۳۶۴ بود و حتی پس از گذشت ده سال در سال ۱۳۷۴، بار دیگر در شش سینمای تهران به نمایش درآمد و به فروشی معادل یک میلیون تومان رسید.<sup>۱۳</sup>

<sup>۱۱</sup> هاشمی، محمد، «نگاهی گذرا به تاریخ سینمای اکشن ایران و جهان: جهان‌رؤیایی تحرک»، در نقد سینما، دی ۱۳۸۷، ش ۶۱، ۳۸-۴۳: ۳۸.

<sup>۱۲</sup> مستغاثی، سعید، «تحول ژانر در سینمای پس از انقلاب»، در فارابی، پاییز و زمستان ۱۳۸۰، ش ۴۲ و ۴۳، صص ۹۰-۷۷: ۷۷.  
<sup>۱۳</sup> همان.

می‌کند؛ بازی‌ای که قواعدی خاص اما محدود به خود دارد. در ادامه مطالعه ساختار روایی این رمان‌ها، آکو سعی در مقایسه آنها با بازی فوتبال می‌کند، با این تفاوت که این بازی نه مسابقه‌ای پیش بینی نشده که نمایشی آشناست برای خواننده‌ای واقف به تمامی قواعد و جزئیات این بازی. در واقع، مطالعه ساختاری آکو از به کار بسته شدن عنصری از پیش مشخص در این رمان‌ها پرده بر می‌دارد، عنصری که خصوصیت بارز آن «سازکاری دفاعی است که در راه سرگرمی توده‌ها عمل می‌کند. این گونه ماشین‌ها که با سازکاری جامع و مانع، ساختاری روایی دارند، مواد و مصالحی را دست مایه کار خود قرار می‌دهند که متضمن هیچ ایدئولوژی و بینشی نیستند.»<sup>۷</sup> بدین ترتیب، آکو روایت تمامی آثار فلمینگ را در صورتی مشخص خلاصه می‌کند: «باند به مکان مشخصی اعزام می‌شود تا نقشه فردی شرور، با گذشته‌ای نامعلوم و تباری غیر انگلیسی را نقش بر آب کند. این فرد شرور و غیر انگلیسی که از فعالیت سازمانی و خلاقانه خود بهره می‌برد، نه فقط در پی کسب درآمد است، بلکه به دشمنان غربی نیز یاری می‌رساند.»<sup>۸</sup>

البته آکو در تحلیل خود به مطالعه روایت ادبی و ساختار آن در رمانهای فلمینگ می‌پردازد و به هیچ نوع از روایت سینمایی مقتبس از این آثار سخن نمی‌گوید. با این حال، شیوه تحلیلی و مطالعاتی او در رابطه با این رمان‌های پلیسی و حادثه‌ای، به خوبی می‌تواند الگویی مناسب برای مطالعه ساختار روایی آثار سینمایی از این دست باشد. با اینکه از دیدگاه منتقدی چون ویلیام جینکز، فیلم به عنوان پدیده‌ای منفرد در قرن بیست، «توانسته است به تمام عناصر اصلی روایت دست یافته و آنها را زنده نگه دارد»<sup>۹</sup>، می‌بایست به این امر توجه داشت که این نوع بیان هنری تجربه‌ای است چند بعدی که سعی در ترکیب صدا و تصویر با حرکت دارد؛ شاخصه‌ای که آن را از سایر هنرها مجزا می‌کند و سبب می‌شود نقد فیلم همواره در تفاوتی اساسی با نقد یک رمان، یک اثر نقاشی و یا یک مجسمه تعریف شود.<sup>۱۰</sup>

بدین ترتیب، مطالعه ساختار روایی آثار سینمایی در مطالعه پیش رو تنها با استناد به روایت ادبی و خط سیر داستانی این

<sup>۷</sup> آکو، امبرتو، «ساختار روایت در رمان‌های جیمز باند اثریان فلمینگ»، ترجمه ابوالفضل حری، در کتاب ماه ادبیات، مهر ۱۳۹۰، ش ۱۶۸، صص ۳۶-۳۲: ۳۲.

<sup>۸</sup> همان، ۳۵.

<sup>۹</sup> جینکز، ویلیام، ص ۹.

<sup>۱۰</sup> همان، صص ۳۴، ۱۶۷.



از میان آثار سینمایی تولید شده در این دوره، نوشتار حاضر به مطالعه صورت روایی فیلم‌های تاراج (۱۳۶۳) به کارگردانی ایرج قادری و نویسندگی علیرضا داوود نژاد، نیش (۱۳۷۳) به کارگردانی همایون اسعدیان و فیلمنامه رضا اسماعیلی و حسین فرح بخش، گروگان (۱۳۷۴) ساخته اصغر هاشمی و نوشته قاسم جعفری، یوسف رضائی منش و یوسف رضا رئیسی، و چشم عقاب (۱۳۷۷) به کارگردانی شفیع آقا محمدیان و نویسندگی علی اصغر امینی و شفیع آقا محمدیان می‌پردازد.

تاراج داستان زینال بندری (با بازی جمشید هاشم پور) قاچاقچی کهنه کاری را روایت می‌کند که پس از بارها گریختن از چنگال قانون، سرانجام به دام می‌افتد و در ازای آزادی خود، با ماموران دولتی در به دام انداختن قاچاقچیان مواد مخدر و تریاک همدستان می‌شود. نیش که با اعدام یکی از قاچاقچیان مواد مخدر و پس از آن قتل همسر و فرزند یکی از افسران دایره تجسس (با بازی ابوالفضل پورعرب)، آغاز می‌شود، همکاری پلیس با قاچاقچی سابقه داری را به تصویر می‌کشد که اینبار نه به خاطر حفظ جان خود که برای به دست آوردن پول حاضر به همکاری با مأمورین می‌شود. در فیلم گروگان، راننده کانتینری را شاهدیم که به دام پلیس افتاده و از بیم جان همسر و فرزندش که توسط رده‌های بالای باند قاچاقچی به گروگان گرفته شده‌اند، از پلیس می‌گریزد، اما در نهایت برای دستگیری این اشرار با مأمورین انتظامی همراه می‌شود. و در نهایت چشم عقاب، همکاری فرمانده هنگ مرزی یکی از مناطق شرق کشور (با بازی فرامرز قریبیان) و یک قاچاقچی خبره (با بازی جمشید هاشم پور) را روایت می‌کند که هر دو داغدار از دست دادن افرادی از خانواده خود هستند که توسط گرگیج، سردسته قاچاقچیان منطقه، کشته شده‌اند.

در این فیلم‌ها جمشید هاشم پور را همواره در نقش قاچاقچی با سابقه‌ای می‌یابیم که برای اداره آگاهی شناخته شده است. تاراج، با کادر بسته‌ای از این بازیگر در پادگانی نظامی آغاز می‌شود. با اینکه همه شواهد حاکی از محکومیت و اعدام این قاچاقچی است، او با پرداخت رشوه از چوبه اعدام می‌گریزد. در نیش، افسر آگاهی برای پیدا کردن قاتلین زن و پسر خردسال خود و در نهایت حل پرونده‌ای که در دست دارد، به سراغ کمال زارعی، قاچاقچی کهنه پای می‌رود که ده سال حبس تعلیقی در پرونده دارد. در گروگان، تقابل دو دوست را شاهدیم که یکی به خدمت نیروی انتظامی (با بازی جهانبخش سلطانی) در آمده و دیگری به زعم خود آدمی

است خرده پا که برای چندر غاز پول کانتینرهای حامل قاچاق را جا به جا می‌کند. و اما چشم عقاب، قاچاقچی و راه شناس زبده‌ای را به تصویر می‌کشد که نه تنها توسط فرمانده هنگ انتظامی منطقه که در تمام نواحی شرق کشور شناخته شده است.

کنش‌ها و روایات داستانی آثار سینمایی یاد شده که همواره با حضور یک افسر نیروی انتظامی در کنار یکی از قاچاقچیان کهنه کار بازی جمشید هاشم پور، شکل می‌گیرند در ساختاری مشخص تعریف می‌شوند، ساختاری هفت گانه که در نتیجه معامله‌ای میان قاچاقچی و مأمور پلیس به وجود می‌آید، معامله‌ای که خود نوعی «قرارداد» محسوب شده و نقطه شروعی است برای به وقوع پیوستن سایر رخداد‌های روایت.

۳. ساختار روایت در شماری از آثار سینمای حادثه‌ای

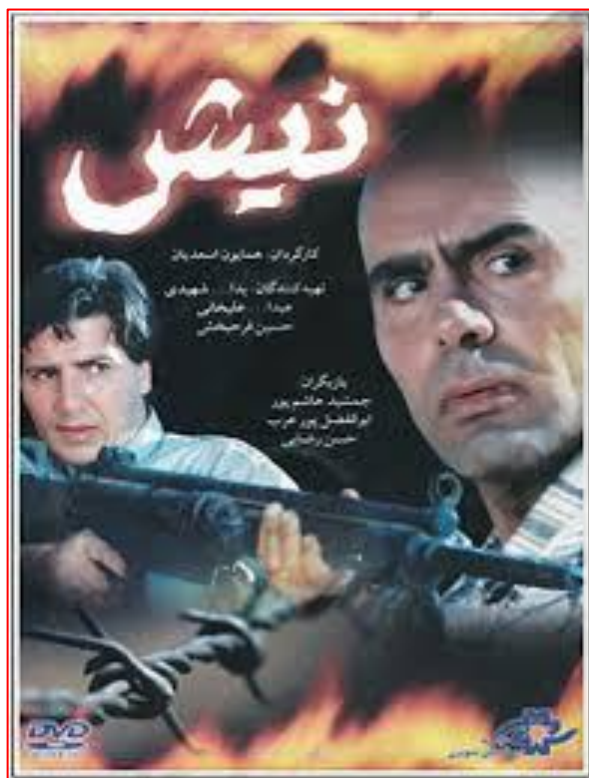
دهه‌های ۶۰ و ۷۰

الف و ب) پیشنهاد اولیه همکاری پلیس و امتناع قاچاقچی در تاراج که در دوران حکومت پهلوی جریان دارد، ماموران دولتی در ازای جان زینال بندری همدست شدن او را با سروان احمد جهت خشکاندن ریشه تریاک طلب می‌کنند. همکاری زینال و احمد به منهدم شدن تمامی باندهای ریز و درشت تریاک در کشور می‌انجامد، غافل از اینکه زینال در معامله آب مخفی با دولت، اینبار در پوشش یک نمایشگاه ماشین نه به توزیع تریاک که به توزیع هروئین مشغول است. در این شرایط احمد بار دیگر به سراغ زینال رفته و از او تقاضای همکاری می‌کند که اینبار با امتناع او مواجه می‌شود.

در نیش ده سال حبس تعلیقی بهانه‌ای می‌شود برای جلب همکاری کمال زارعی که پس از معرفی مکان اختفای دو راننده کامیون از افسر نیروی انتظامی جدا شده و حاضر به همکاری بیشتر با او نمی‌شود: «آگه می‌خواهی اون ده سال تعلیقی را به رخم بکشی، کور خواندی، هر کاری می‌خواهی بکن». اما این همکاری نیز در اندک زمانی دوباره از سر گرفته می‌شود.

در گروگان، مأمور نیروی انتظامی (حاج احمد) به رسم رفاقت دیرینه‌ای که با مسیح سه پنج، راننده کانتینر حامل مواد مخدر و اسکناس‌های تقلبی، دارد، از او در خواست کمک برای شناسایی رئیس تشکیلات می‌کند که با امتناع مسیح مواجه می‌شود: «ببین تو به شغل داری منم به شغل، هر کدوم به چیزهایی را بهش معتقدیم که... شما بهش می‌گین...ها...اصول حرفه‌ای...ما حرفه‌ای‌ها اصول حرفه ایمون خیلی اصولیه...پس منتظر من نباش، من حرفی برات ندارم





بزنم، برو سر قبری گریه کن که توش مرده باشه، این قبر خالیه...» با این همه، مسیح با دیدن تصاویر دو کودک کشته شده توسط اعضای باند اندکی برای همکاری با پلیس به فکر فرو می‌رود، اما گروهان گرفته شدن اعضای خانواده توسط قاچاقچی‌ها و تهدید به کشتن آنها، او را به فکر فرار از دستان پلیس و تلاش برای رهایی زن و فرزندش می‌اندازد.

در چشم عقاب، فرمانده هنگ منطقه که گمان می‌کند صندل زینالی برادرش و دو تن دیگر از ماموران انتظامی را به شهادت رسانده است، به دستور فرمانده خود و برای اجرای «ماموریتی خاص» به صندل پیشنهاد همکاری می‌دهد که اینبار نیز چون سایر فیلمها در ابتدا با مخالفت او روبرو می‌شود: «به خیالت چی؟ از زنده بودن من بیزاری و ازم کمک می‌خوای؟ گول قبه روی شونت را خوردی؟ گفتی حالا عین اسب عساری ازش کار می‌کشم و راهش می‌اندازم تا واسم جاسوسی کنه، دونه به دونه سجد خلافاکارها را برام پرونده کنه بعدش هم بهت میگم آقا صندل محض خدماتت بهت ارفاغ می‌کنم و می‌فرستم بند عمومی... اما کور خوندی جناب سرگرد، ده سال هم اینجا بمونم نمیدارم به خبر واست رد شه.»

(ج) به میان آمدنشی ارزشی

همانگونه که اشاره شد، در تاراج زینال بندری که به بهای جان خود وارد معامله با افراد دولتی می‌شود، پس از اتمام مأموریت دستگیری و انهدام گروههای قاچاق تریاک، دست در

دست عوامل دولتی به توزیع هروئین اقدام می‌کند. آنچه در تاراج، همچون سایر فیلمهایی که در ذیل به آنها خواهیم پرداخت، به درگیر شدن وجدان فرد قاچاقچی و پا گذاشتن او اینبار نه در بازی و معامله‌ای برای حفظ جان خود که برای حفظ جان دیگری می‌انجامد، خانواده است که به عنوان عنصری اساسی در جریان سازی فیلمها وارد می‌شود. در این آثار، معمولاً با زنانی زجر کشیده روبرو هستیم که سالها دندان بر جگر نهاده و از رنج خود کلمه‌ای سخن نگفته‌اند، زنانی که متحمل زخمی شده‌اند که چون نقطه عطفی در روایت عمل کرده و ضد قهرمان داستان را به سوی قهرمان شدن پیش می‌برد.

زینال بندری پس از پی بردن به اعتیاد پسر نوجوان خود به هروئین، او را کتک زده، حبس می‌کند و دلیل اعتیادش را جویا می‌شود. در این حال است که زخم کهنه بگم، همسر زینال، سر باز کرده و از تمام جنایات همسرش پرده بر می‌دارد:

- مرد! تو مردی؟ چرا ازش می‌پرسی کی معذات کرده؟ دنبال کی می‌گردی؟ دنبال خودت؟ تو ریشه اون را سوزوندی... ریشه پسرمون را... همه پسرهایی که حال و روز اون را دارن... خیالت من این همه مدت کور بودم؟ من می‌دیدم مرد! می‌دیدم! این بغض یه مادره که داره به تو می‌گه... به تو، زینال بندری، ارباب همه قاچاقچی‌ها... می‌گه آگه می‌خوای پسر، جوونت و همه جوانای دیگه زنده باشن، برو بمیرا! بمیرا! بمیرا! بمیرا! بمیرا! بمیرا!...

زن مطلقه کمال زارعی در نیش از آبروی خود و از احساس فرزند بیست و یک ساله‌اش که در پاکستان دانشجوی پزشکی است، هراس دارد: «من یه پسر ازش دارم؛ اون بیست و یک سالشه. با چنگ و دندون بزرگش کردم، اون طلاق نداره بینه پدرش را اعدام می‌کنن...». و این همان چیزی است که کمال از آن به عنوان «تنها دلخوشی زندگی» نام می‌برد: «خوب آگه این دلخوشی هم نباشه، آدم می‌پوسه دیگه.» این عشق به فرزند و پزشک شدن اوست که در مرتبه دوم موجب همکاری کمال با پلیس می‌شود. او در صحبتهای خود با سروان اداره تجسس، خود به این موضوع و پولی که برای اتمام درس پسرش به آن نیاز است، اشاره می‌کند: «خیال برت نداره، من اهل لوتی گری و اینجور حرفها نیستم. اما آدمی که می‌ره خرید پول همراهش می‌بره؛ جوزی مال تو، پول‌هایش مال من...». با این حال عوامل جوزی (عامل قتل خانواده افسر نیروی انتظامی) پسر کمال را به گروهان می‌گیرند، مسئله‌ای





دیگه چی بهمون دادی؟ آوارگی؟ در به دری؟ ترس؟ خجالت از این که هیچ وقت نتونیم بگیریم مردمون چه کاره است؟ حسن را دیدی؟ اون افسر جوون را دیدی؟ حالا به دستهای نگاه کن...خونشون را رو دستهای خودت نمی بینی؟ کی می گه تو همپای اون آدمکشها تقصیری نداری؟ کی می گه؟ یه عمر سرم را انداختم زیر واسه اینکه بهم گفته بودن خونه شوهر با لباس سفید میری با کفن سفید بر می گردی...حالا هم همونه، اما دیگه محض رضای خدا اون کفن سفید را تنم کن، خسته شدم، خسته، نمی خواهد به فکر نجات ما باشی، به فکر خودت باش، اگر فرار کنی تو هم همدست اون آدم کشها به حساب می آیی...می دونم که خیلی کارها کردی مسیح ولی آدم نکشتی...تو رو خدا، تو رو خدا، نذار این لکه رو پیشونیت بمونه.

مسیح سه پنج علاوه بر این صحبتها در جایی دیگر نیز با تلنگر یکی از دوستانش در اندیشه می شود:

- می خوای زن و بچه هردو تاملون خوشبخت بشن؟
- تا الان تو دلم فقط همین یه آرزو را کردم.
- پس یه گلوله بزنی تو مغز من، خودت هم از بلندترین ساختمان این شهر بنداز پایین، اینجوری زن و بچه هردو تاملون از در به دری و بدبختی خلاص میشن. ببین مسیح ما شرف زندگی رو تو پاشنه در خونمون چال کردیم...

د) شروع همکاری میان پلیس و قاچاقچی

پس از منقلب شدن فرد خلافکار، او تصمیم به پی گرفتن راه آزادی می گیرد و در اینجاست که علی رغم تمام قوانین حاکم بر دنیای قاچاق (گرگیج در چشم عقاب خطاب به صندل می گوید: «قاچاقچی همیشه یه قاچاقچیه، پلیس هم همیشه پلیس، رفاقت بر نمی داره) همکاری جدی و قلبی میان پلیس و خلافکار شکل می گیرد. زینال بندری پس از شنیدن صحبت های بگم، با خود تصمیم می گیرد کاری کند، پس به خانه سروان احمد می رود و در تاریکی خانه در انتظار او می ماند:

- می خواهم تو تاریکی باهات حرف بزوم. صبری داره می میره، بیست ساله بگم با همه زندگی من ساخته، اون تو این زندگی فقط تحمل کردن و تسلیم شدن را بلد بود، اما امروز اون...من را بکش احمد یا بگو چکار کنم...من وا موندم احمد، واموندم، بگو چکار کنم...
- احمد که از این تحول احساس شعف می کند، چراغها را روشن کرده، به زینال رو کرده و می گوید:

که در برهه ای موجب پشت کردن کمال به پلیس و تلاش برای آزادی فرزند می شود.

در گروگان، عشق زن و فرزند، موجب فرار مسیح سه پنج از دست مأمورین می شود. مسیح پس از نجات آنها از چنگال عوامل تشکیلات قاچاق، در اندیشه فرار از مرز است که اینبار نیز زخم کهنه دیگری سرباز می کند:

- ما نمی آییم...
- تو چی گفتی؟
- گفتم من و پسر من با تو نمی آییم.
- زده به سرت؟ تو دهن شیر رفتم تا شماها را خلاص کردم. صد دفعه مردم تا یه زخم به شما نخوره، هزار تا بامبول زدم تا دوباره تو و پسر من را ببینیم. حالا می گی نمی آی؟ چرا؟ پرسیدم چرا...فقط این را بهم بگو...جونم را گذاشتم کف دستم یه لشکر شدم واسه تو و پسر من...
- من و پسر من لشکر نمی خواهیم، پدر و شوهر می خواهیم؛ تو بودی؟

[...]

- چی را، چی را کم داشتی؟
- تو را. به عنوان یه شوهر، به عنوان یه پدر. خیالت همینه؟ شما مردها چتونه؟ خیالتون تا شکم زن و بچه تون را سیر کنین، لباس تنشون کنین، کافیه؟ یتیم خونه هم این کار را می کنه، گداخونه هم اینها را میده؛



- بلند شو! تاریکی هیچ چیزی را عوض نمی‌کند، فقط آدم را کور می‌کند، طاعونی که اومده فقط خونه همسایه نرفته، خونه خودت هم رفته. پس پاشو زینال کمک کن... کمک کن تا هم صبری را نجات بدیم هم صبری‌ها را.. اونها مال فردای این مملکتن، کمک کن به دادشون برسیم، کمک کن ایندفعه نه به برگ وشاخه که به ریشه بزنییم که می‌زنییم. مردونه. فقط ریشه را قطع کنیم.

- به ریشه می‌زنییم پسر! به ریشه!

بدین ترتیب احمد و زینال به سراغ رده‌های بالای توزیع مواد مخدر می‌روند تا دست آنها را برای مردم کشور رو کنند. زینال که می‌داند پا به پای سروان احمد به استقبال مرگ می‌شتابد، بار دیگر به نزد خانواده خود باز می‌گردد: «صبری من دارم میرم؛ میرم که به ریشه اصلی بزنییم. اما چیزی که هست رفتنم برگشتی توش نیست. نه واسه من، نه واسه عمو احمدت. از فردا این خونه مرد نداره. می‌خوام آگه تو مردشی، مرد این خونه بشی؛ فقط همین.»

صندل چشم عقاب که ماموران گرگیج زن و فرزندانش را به قتل رسانده‌اند، به شوق یافتن گرگیج و انتقام از او با فرمانده هنگ منطقه همکاری می‌کند. با این حال درست همانند نیش که پسر کمال به گروگان گرفته می‌شود، گرگیج نیز مادر فرمانده هنگ منطقه و دختر خردسال صندل را که در نظر او غنچه‌ای است که از یک باغ گل برایش مانده و به این پیرزن سپرده شده است، به گروگان می‌گیرد. با این حال هر دو فیلم با موفقیت مأمورین انتظامی به پایان می‌رسد.

بدین ترتیب تمام این آثار سینمایی به رشادت و آزاد مردی قاچاقچیان کارکشته‌ای ختم می‌شود که به افسران دایره مبارزه با مواد مخدر می‌پیوندند. در تاراج، پی گرفتن این راه به مرگ هر دو بازوی فیلم یعنی احمد و زینال می‌انجامد، مرگی که آزادمردی و شجاعت را در خود نهفته دارد. زینال بندری در حالی که در کلبه‌ای چوبی میان درختان جنگل محاصره شده‌اند، به احمد می‌گوید:

- یه روز تو باغ وحش رفته بودم تو بحر یه شیر، یه شیر تو قفس. همون روز تو دلم گفتم یه شیر مرده بیرون قفس بهتر از صد شیر زنده تو قفسه. تو قفس بمونیم؟

- بیرون قفس می‌میریم...

بدین ترتیب، معادلات ابتدای فیلم در هم می‌شکند و علاوه بر همکاری میان پلیس و فرد قاچاقچی، نفرت و کینه میان آن دو از میان برداشته می‌شود. سروان احمد که آرزوی مرگ زینال بندری را در سر می‌پرورد و او را نه یک انسان که حیوان متعفن می‌خواند که اگر نابود نشود، دنیایی را به لجن

می‌کشاند، در آخرین لحظات عمرش، در آرزوی گرفتن دستان زینال به سر می‌برد. هم چنین حاج احمد که مسیح و کسانی که با آنها کار می‌کند را به چشم حیواناتی بی غیرت می‌نگرد که آبروی هر مردی را برده‌اند، بار دیگر با او از در آشتی وارد می‌شود. این تحول از جانب مسیح نیز احساس می‌شود که روزی سوگند می‌خورد اگر اسلحه‌ای در دست داشت، مغز احمد را متلاشی می‌کرد. و فرمانده هنگ منطقه شرق کشور که صندل زینالی را ماری بزدل می‌یابد که وقتی کسی نباشد به خودش نیش می‌زند و تنها مستحق اعدام است، جان او را نجات می‌دهد. در حالی که صندل، دشمن قسم خورده او، جان مادرش را نجات می‌دهد، مادری که همواره حسرت داشتنش را می‌خورد.

#### نتیجه گیری

اغلب فیلم‌های پلیسی ساخته شده در دهه‌های شصت و هفتاد شمسی افسری شریف را به نمایش می‌گذارند که اغلب در راه انجام وظیفه خود، شاهد جان دادن افراد خانواده خود و با در خطر بودن جان آن‌هاست، و در این راه به فردی برخورد می‌کند که از دید او جلوه گاه تمام پلشتی‌هاست و در عین حال نماد بی غیرتی و ناجوانمردی، احساسی که در پایان فیلم دیگر وجود ندارد. پس از نقش آفرینی در تاراج، جمشید هاشم پور، با فیزیک خاص خود، همواره به عنوان گزینه اصلی کارگردانان این فیلمها جهت نقش آفرینی در نقش این قاچاقچی زنده بود. آنچه بیانگر این نکته است که فیلمهای پلیسی و اکشن ساخته شده در دهه‌های شصت و هفتاد، علاوه بر تبعیت از ساختار روایی مشخص، از چهره‌ای خاص نیز به عنوان نماد خود بهره می‌برند، چهره‌ای که اعمالش خود در چهارچوب ساختارهایی از پیش تعیین شده تعریف می‌شوند.

با توجه به تمام مباحث مطرح شده، سیر روایی ادبی این آثار سینمایی را می‌توان در مسیر زیر خلاصه کرد:

الف) زندگی عادی قاچاقچی در حال انجام فعالیت‌های خلاف

قانون

ب) دستگیر شدن قاچاقچی

ج) پیشنهاد پلیس به قاچاقچی جهت همکاری با مأمورین

د) امتناع قاچاقچی

ه) معامله با پلیس و قبول پیشنهاد همکاری

و) گذر از معادلات قراردادی با پلیس و جستجوی امری والا

ز) پا گذاشتن در مسیر آزادمردی

این سیر روایی که با نقش آفرینی عده‌ای خاص در

نقشهایی محدود کامل می‌شود، به ایجاد تقابلهایی دوگانه



اکو، امبرتو، «ساختار روایت در رمان‌های جیمز باند اثریان فلمینگ»، ترجمه ابوالفضل حری، در کتاب ماه ادبیات، مهر ۱۳۹۰، ش ۱۶۸، صص ۳۲-۳۶.

ردفورد، گری، «دیدار با اومبرتو اکو»، ترجمه هرمز همایونپور، در بخارا، تابستان ۱۳۸۵، ش ۵۲، صص ۳۳۰-۳۴۳ مستغانی، سعید، «تحول ژانر در سینمای پس از انقلاب»، در فارابی، پاییز و زمستان ۱۳۸۰، ش ۴۲ و ۴۳، صص ۴۶-۹۰.

هاشمی، محمد، «نگاهی گذرا به تاریخ سینمای اکشن ایران و جهان: جهان رؤیایی تحرک»، در نقد سینما، دی ۱۳۸۷، ش ۶۱، ۳۸-۴۳

کتب

جینکز، ویلیام، ادبیات فیلم، جایگاه سینما در علوم انسانی، ترجمه محمد تقی احمدیان، شهلا حکیمیان، تهران، سروش، ۱۳۶۴.

شارف، استغان، عناصر سینما، درباره نظر تأثیر زیبایی شناسی سینمایی، ترجمه محمد شهبها و فریدون خامنه پور، هرمس، چ ۶، ۱۳۹۱.

کازبیه، آلن، دونیتو، دنیس، هرمن، ویلیام، اصول نقد فیلم، ترجمه جمال حاج آقا محمد، چاپ پای ژه، مهر ۱۳۶۰. لینت ولت، یاپ، رساله‌ای در باب گونه شناسی روایت نقطه دید: نظریه و تحلیل، ترجمه علی عباسی و نصرت حجازی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۰. ■

منابع لاتین

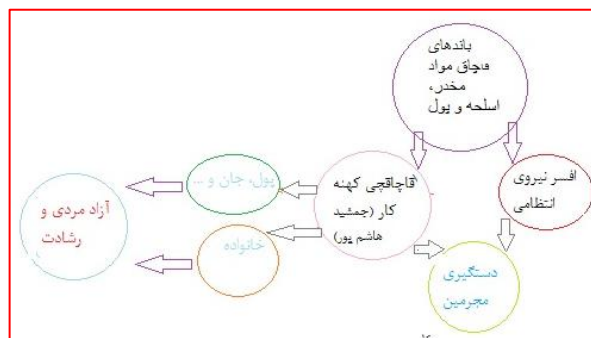
Bleton, Paul, « Jacques Dubois, *Le Roman policier ou la Modernité* », in *Etudes littéraires*, vol. 26, n°1, 1993, p. 131-137, page mise en ligne sur <http://id.erudit.org/iderudit/501036ar>

Boileau-Naecejac, *Le roman policier*, Paris, Petite Bibliothèque Payot, 1964.

Eco, Umberto, « James Bond: une combinatoire narrative » In: *Communications*, 8, 1966. Recherches sémiologiques: l'analyse structurale du récit. pp. 77-93, page mise en ligne sur [http://www.persee.fr/doc/comm\\_0588-8018\\_1966\\_num\\_8\\_1\\_1116](http://www.persee.fr/doc/comm_0588-8018_1966_num_8_1_1116)

سایت‌ها

[http://theses.univ-lyon2.fr/documents/getpart.php?id=lyon2.2000.ben-ameur\\_k&part=11832](http://theses.univ-lyon2.fr/documents/getpart.php?id=lyon2.2000.ben-ameur_k&part=11832), page consultée le 9/9/2016. [www.sourehcinema.com](http://www.sourehcinema.com)



میان شخصیت‌ها (سروان نیروی انتظامی - قاجاچی / قاجاچی - سرکرده تشکیلات قاجاق / قاجاچی - خانواده) می‌انجامد. نمودار زیر روابط میان نقشها در این ساختار روایی را به تصویر می‌کشد:

بدین ترتیب، همانگونه که اکو در رابطه با رمانهای فلمینگ نتیجه می‌گیرد و آنها را دارای ساختاری مشخص می‌خواند که به آشناسازی خوانندگان با صورتی مشخص ختم می‌شوند، در رابطه با این آثار سینمایی نیز با چنین صورتی از روایت مواجه هستیم، صورتی که نه به دنبال غافلگیری بیننده بلکه به دنبال هر چه بیشتر مأنوس کردن او با ساختارهایی از پیش تعیین شده است؛ ساختارهایی که گاه ریشه در تبلیغات نظامی مشخص دارند و محقق شدن آنها آنچنان که اکو به آن اشاره می‌کند، به احساس لذت و شعفی در مخاطب می‌انجامد که نتیجه پیگیری خط داستان و تغییرات اندکی است که قهرمان را به سوی هدف و شی ارزشی پیش می‌برد.

منابع

پیکره مطالعاتی

تاراج (۱۳۶۳)، فیلمنامه: علیرضا داوود نژاد؛ کارگردان: ایرج قادری؛ بازیگران: جمشید هاشم پور، فخری خوروش، بهزاد جوانبخش، جمشید آریا.

نیش (۱۳۷۳)، فیلمنامه: رضا اسماعیلی، حسین فرح بخش؛ کارگردان: همایون اسعدیان؛ بازیگران: جمشید هاشم پور، ابوالفضل پورعرب، غلامحسین لطفی، ثریا حکمت.

گروگان (۱۳۷۴)، فیلمنامه: قاسم جعفری، یوسف رضائی منش، یوسف رضا رئیسی؛ کارگردان: اصغر هاشمی؛ بازیگران: جمشید هاشم پور، جهانبخش سلطانی، زهره حمیدی.

چشم عقاب (۱۳۷۷)، فیلمنامه: علی اصغر امینی دهقی با همکاری شفیق آقا محمدیان؛ کارگردان: شفیق آقا محمدیان، بازیگران: جمشید هاشم پور، فرامرز قریبیان، شهلا ریاحی، رضا صفائی پور.

منابع فارسی:

مقالات:



### سربسته از تهران، زیادی سربسته بود.

سربسته از تهران، تئاتر برگزیده هجدهمین جشنواره بین المللی تئاتر دانشگاهی ایران است با کارگردانی مجتبی کریمی و بازی فرزانه میدانی و پژمان یآوری.

از صحنه تماماً سفید و نورپردازی فوق العاده اثر که بگذریم، داستان با تاباندن نور بر چهره دو بازیگر نمایش که با فاصله یک میز و نیمکت از هم جدا شده‌اند، شروع می‌شود. زن ایستاده و مرد نشسته است. وقتی نور روی صورت بازیگر زن توقف می‌کند، با چهره زنی عصبی روبرو می‌شویم که از شوهرش می‌خواهد حقیقت ماجرای آن شب را بازگو کند. تماشاگر، جملات مبهمی در مورد بالاکشیدن چیزی می‌شنود که به شکلی بسیار سربسته، به قتل اشاره می‌کند. همچنان که نمایش جلو می‌رود، بیننده از میان جروب‌های زن و شوهر، متوجه می‌شود که زن دچار بیماری روحی است و شوهر با مهربانی درصدد درمان همسرش است. زن تعمداً از مصرف قرصهای اعصابش خودداری می‌کند و مرد با صبوری کابوسهای همسرش را مثل یک روانکاو یادداشت می‌کند. دو صحنه اول نمایش، با افتادن زن که توانش را از دست داده، بر روی صحنه، تمام می‌شود. تماشاگر در حین نمایش در می‌یابد که شوهر هم به نوعی دچار جنونی مخفی است. کابوسهای زن در نمایش، قابل تحمل است و او را یک روشنفکر تحصیل کرده، می‌نماید که دغدغه‌اش مردم هستند. او از اینکه بقال محل، روش بنتام را در مغازه‌اش به کار گرفته و در سوپرش، دوربین مداربسته کار گذاشته، زجر می‌کشد. اما مشکل از جایی شروع می‌شود که این ایده را با مرد بقال در میان می‌گذارد و او، زن را دیوانه خطاب می‌کند. در صحنه بعد، زن با چاقو آماده حمله از خانه بیرون می‌رود و در میان بهت و وحشت مردم، به دنبالشان می‌دود و بعد پلیس و خبرنگار... اما بیننده فقط گزارش اینها را می‌شنود از زبان زن که حالا با تزریق آرام بخش روی همان میز سفید، بی حرکت دراز کشیده. در نگاه زن، دیوارها می‌بینند و می‌شنوند، به همین دلیل هم هست که مدام از شوهرش می‌خواهد آرام‌تر صحبت کند تا آنها نشنوند. این دیوار بیصدا همان تماشاگران هستند. آن‌هایی که وقتی مثل طوفان نوح، آب از تنور جوشید و تمام تهران را غرق کرد، در این آب، خفه می‌شوند. هم آن تماشاچی که پایش را روی سر آن دیگری گذاشته و هم آن

که از ترس به نقطه‌ای بلند پناه برده. همه در پیشگویی زن می‌میرند. همه در طوفان تهران به بدترین شکل، خفه می‌شوند. مثل خود زن که در پایان نمایش، توسط شوهرش خفه شد. شوهری که به ظاهر سالم می‌نمود و قصد داشت زنش را هم با آن قرصها به سلامت برگرداند. اما اعمال زن در دیوانگی، آینه اعمال مرد است در سلامت عقل.

کارگردان نمایش، اثرش را تاتری درباره تاتر می‌داند و در طول نمایش، بیننده بارها این نشانه‌ها را مشاهده می‌کند. از کنایه‌های کارگردان گرفته که از دهان زن، خطاب به تماشاگران بیان می‌شود. تماشاگرانی که در نمایش، نقش دیوار را دارند و وقتی زن، عصبی، مرگشان را به بدترین شکل، پیشگویی می‌کند، در چشم تک تک آنها خیره می‌شود، همان‌ها که موجودات خیالی افکارش هستند، زن، آن‌ها را خطاب قرار می‌دهد و در پاسخ به شوهرش می‌نالد: "آن‌ها هیچوقت راضی نیستند".

اما آنچه منطق نمایش را از دو جهت زیر سؤال می‌برد، این نکته است که زن ایده آلیست نمایش که از قتل‌های شوهرش رنج می‌برد و تا مرز دیوانگی پیش رفته، از لزوم اعتماد انسانها به یکدیگر دم می‌زند و از دوربین مدار بسته سوپری محله، انتقاد می‌کند و آن را با "پان اپتیکان یا همه جا بین" بنتام مقایسه می‌کند و از وجود آن ناراضی است. نکته دیگر آن است که چه چیز در وحله اول باعث قرار گرفتن این زن ایده آلیست در کنار شوهر قاتلش شد؟ و چه چیزی باعث تدوام این رابطه شده؟ سر در گمی‌های نمایش با اینکه زیر پوشش نام سربسته از تهران، راه‌گریزی به نمایش نامه نویس داده، اما در پایان به اندازه‌ای قانع کننده نیست که بیننده را با رضایت حاکی از آگاهی، به بیرون از تاتر روانه کند. ■







است که به انقلاب اسلامی ایران ختم شد. در سال ۵۴ فاصله و انشعابی در سازمان مجاهدین خلق به وجود آمد که تیمی که شهید شریف واقفی سرگروه آن بود با این انشعاب مخالفت کرد.

**بهروز شعیبی در نقش مجید شریف واقفی**

**حامد کمیلی در نقش وحید افراخته**

**بهنوش طباطبایی در نقش لیلا زمردیان**

**بابک حمیدیان در نقش مرتض صمدیه لباف**

فیلم سیانور روایت داستانی است که از نماهای مختلف دیده می‌شود و از زاویه دیدهای متفاوت داستان بررسی می‌شود. گاهی در قالب زنی که از بچه و عشقش می‌گذرد تا هدفی را دنبال کند یا در نقش مردی عاشق که این هدف را به چالش می‌کشد و در نگاه مردی که به پوچی اهدافش رسیده یا مردی که هدفش را می‌شناسد و حتی ماموران ساواک. و این نگاه‌های متفاوت به داستان کشش می‌دهد و بیننده را هم به قضاوت وا می‌دارد.

شخصیت‌های واقعی در نمایش فیلم در کنار هم شکل می‌گیرند اوج می‌گیرند و افول می‌کنند و باعث پیشبرد داستان می‌شوند. تم داستان براساس زندگی شخصیت‌های سیاسی است که نام مجاهدین خلق را به خود گرفته اند و به دنبال پیگیری هدفی یکسان این گروه را شکل داده‌اند اما در این مسیر یک زن بیشتر از همه درگیر شده و زندگی عاشقانه و مادرانه‌اش را فدای هدفش می‌کند در حقیقت از تمام چیزهایی که یک زن می‌تواند داشته باشد می‌گذرد تنها بخاطر هدفی که گاهی در طول داستان با شک مواجه می‌شود تا جاییکه این زن در انتهای داستان برای کشتن رئیس گروه می‌رود اما باماموران ساواک روبرو می‌شود و با خوردن سیانور تن به خودکشی می‌دهد.

سمت و سوی کلی داستان نمایش دهنده فضای سیاسی و تلاش‌های مجاهدین خلق می‌باشد. انسان‌هایی با باورها و آرمان‌هایی که هر شخصی قادر به پذیرش آنها نیست که گاهی به شکل‌های متداول و گاهی باعبارت هایدور از ذهن بیان می‌شوند.

در ساده‌ترین شکل شاید نشاندهنده این است که قبل از هر انقلابی یا در هر انقلابی بسیاری از افراد برای نجات کل خلق جان و مال و همه چیز خود را فنا می‌کنند. در ادامه همین



**یک عاشقانه سیاسی**

**عوامل فیلم:**

کارگردان: بهروز شعیبی / نویسنده: مسعود احمدیان / تهیه کننده: سید محمود رضوی / مشاور تهیه: محمد صادق آذین / مدیر فیلمبرداری: علیرضا برازنده / مدیر تولید: شهاب علی بخشی / طراح صحنه و لباس: آیدین ظریف / طراح چهره پردازی: فاطمه کمالی، زهرا کمالی / صدا بردار: کامران کیان ارثی / تدوین: فرامرز هوتهم / صداگذار: محمد کشفی / موسیقی: مهیار علیزاده / دستیار اول کارگردان: صالح غربی جوان / بازیگردان: علی صلاحی / مدیر برنامه ریزی: علی صابری / منشی صحنه: مرجان تاجیک / مشاور رسانه‌ای: بیتا موسوی / مدیر تدارکات: حیدر زرقومی / عکاس: مهدی دلخواسته

**بازیگران:** مهدی هاشمی در نقش بهمنش، هانیه توسلی، حامد کمیلی در نقش وحید افراخته، پدرام شریفی در نقش امیر فخر، بابک حمیدیان در نقش مرتض صمدیه لباف، بهروز شعیبی در نقش مجید شریف واقفی، بهنوش طباطبایی در نقش لیلا زمردیان، رضا مولایی، فرزین صابونی در نقش محمدتقی شهرام، فریدون محرابی، سارا توکلی، وحید حبیبیان، وحید رونقی، آتیلا پسایانی

فیلم «سیانور» درباره شهید مجید شریف واقفی ساخته شده است. نام دانشگاه شریف از فامیلی شهید مجید شریف واقفی گرفته شده است. بهروز شعیبی در این مورد به خبرنگار مهر گفت: "روند زندگی و مبارزات مجید شریف واقفی و اتفاقاتی که در سال ۵۴ در ایران رخ داد جزو اتفاقات مهم در راهی



سیانور بدون شک یک عاشقانه سیاسی است. بین سیانور (مرگ) و زندگی زندگی انتخاب می‌شود یعنی عشق. و برخلاف سایر فیلم‌های سیاسی از آن دسته فیلم‌هایی است که ببینده دوست دارد تا آخر دنبال کند هرچند نتیجه قابل پیش بینی باشد.

در دل هر سطر تاریخ مردان وزنانی کلمه به کلمه داستان می‌شوند تا تاریخ ساز شوند.

صدای ملت در آواز دسته جمعی همین مردم شکل می‌گیرد. ■

مسیر است که آرمان‌های جدیدی شکل می‌گیرند و رنگ می‌بازند. القای این حقیقت و باور در کل فیلم تبیین شده است هرچند در بعضی دیالوگ‌ها بسیار تصنعی اما در حقیقت همسو با حال و هوای همان زمان و کلام همان افراد پیش می‌رود. شاید به جرات بتوان گفت بدترین قسمت فیلم انتخاب بازیگران فیلم است. ضمناً می‌توان متصور شد که به دلیل مدت زمان مشخص یک فیلم سینمایی مشروح شدن بیشتر وقایع و حوادث ممکن نبوده و در همین بازه زمانی هم توانسته‌اند به خوبی از ایفای آن بریبایند هم عشق را به تصویر بکشند هم سیاست هم هدف و مبارزه هم پیشمانی هم وقار و...



**۲- اتاق - روز**

مردی میانسال و عینکی در اتاق نشسته و در حالیکه سیگار می کشد مشغول مطالعه است. اتاق به هم ریخته است. کاغذهای مچاله و پاره شده؛ کتابهای فلسفی نیچه و شوپنهاور و بطری عرق نیز در اطرافش دیده می شود. مرد سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرده و به سمت پنجره رو به حیاط می رود. او پشت بوم نقاشی می ایستد و با دقت حیاط را نگاه می کند. از نقطه دید او حیاط و حوض و باغچه‌ای خشک با علفهای هرز و برگهای زرد دیده می شود. مرد شروع به کشیدن می کند. قار قار کلاغی در پس زمینه به گوش می رسد. چهره مرد که گاهی به بوم و گاهی به حیاط نگاه می کند. اما آن چیزی که او می کشد با آن چیزی که می بیند هم خوانی ندارد. او تصویر یک قبرستان و یک ماهی مرده کشیده است. کم کم تصویر آتش و یک کلنگ هم به آن اضافه می شود. اما مرد ظاهرش نشان می دهد که از نقاشی اش راضی نیست. او کاغذ روی بوم را کنده و مچاله کرده و به کف اتاق پرت می کند.

**۳- حیاط - روز**

حیاط. همان درختان بی برگ و حوض و باغچه با علفهای هرز. از جایی دورتر؛ حیاط را می بینیم که مرد در گوشه‌ای از آن تنها نشسته است. او در حالیکه سیگار می کشد کتابی فلسفی می خواند. سپس کتاب را بسته و گوشه‌ای می گذارد. او بلند شده و به سمت حوض می رود. تک گویی درونی مرد:

فلسفه دنیا؛ فلسفه آدم؛ فلسفه خدا؛ ... حیوانات برادر انسانند... مسیر زندگی عقلانی نیست... فقط اراده... هیچ پدیده‌ای اخلاقی نیست. شاید این ماییم که آن را اخلاقی می بینیم...

مرد در کنار حوض می ایستد. در آب گندیده حوض تعدادی ماهی مرده کوچک رویر سطح آب وارونه شده اند. او یکی از این ماهیها را برداشته و از جیب بغلش کاغذی در آورده و ماهی را در لای آن پیچیده و آن را در جیب کتش می گذارد. دوباره او را از جایی دور و از بالا به پایین می بینیم که در کنار دیوار حیاط نشسته است. مرد از جیب بغلش بطری عرق را در آورده و آنرا سر می کشد. بطری عرق را در کنارش روی زمین می گذارد. صدای قارو قار و کلاغ می آید. به نظر می رسد مرد به حیاط و باغچه خیره شده است. از فاصله دور به تدریج به او نزدیک و نزدیک تر می شویم. تا جاییکه که فقط صورتش در کادر دیده می شود. او به خواب رفته است. تصویر به تدریج سیاه می شود.

**۴- اتاق - روز**

براساس شعری به همین نام از کتاب ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد فروغ فرخزاد

**۱- مکان هایی نا مشخص - روز**

صدای زوزه باد و طوفان روی صحنه ...  
نمای نیمه تمام از پازلی که بقیه قطعات آن در کف زمین ریخته شده است. دستانی زنانه در حال مرتب کردن و چیدن آن است. در نهایت آنها مرتب می شوند. تصویر حیاطی (تصویر پازل) همراه با باغچه‌ای سر سبز و گل‌های رنگی و یک حوض نمایان می شود. صدای زوزه باد به تدریج شدیدتر می شود. آن قدر شدید که پازل را به هم می ریزد و قطعات آن دوباره روی کف زمین پخش شده و برخی از آن‌ها را باد با خود می برد. چشمان درشت و نگران زنی که به جایی خیره شده است. تصویر به تدریج سیاه می شود.

سجاده نماز و کتاب دعای فرج در کف زمین دیده می شود. دستانی سالخورده کتاب را بر می دارد و ورق میزند. صدای زنی پیر که دعای فرج می خواند. صدای خواندن دعا به تدریج کم شده و بعد محو می شود. تصویر به تدریج سیاه می شود.

ماهی مرده‌ای در آب ظاهر می شود. صدای هیاهوی مردم... مچاله شدن کاغذ... صدای کوبیده شدن کلنگ به دیوار... یک بطری عرق که کم کم در استکانی ریخته می شود... عکس شوپنهاور و نیچه... تصویر به تدریج سیاه می شود.

تصویر یک ویلچر... صدای حرکت یک لوکوموتیو که آهسته آهسته شروع به حرکت می کند و بعد به تدریج تند و تندتر می شود. نمایی از کتاب شاهنامه و ناسخ التواریخ. تصویر قاب عکسی از یک قطار در حال حرکت. به تدریج صدای لوکوموتیو به دور کند رسیده و بعد کم کم محو می شود.

تصویر به تدریج سیاه می شود

یک سیب و یک ماهی قرمز مصنوعی. صدایی زنانه که آواز می خواند. پاشیدن آب با اسپری به برگهای درخت مصنوعی. پاک کردن برگها توسط دستانی زنانه با ناخنهای لاک زده. صدای زن که می خواند: گل گلیه‌های مهربون ... گل گلیه‌های مهربون ... مامانی به قربونتون ... تصویر یک کالسکه و عروسک... ادکلن ...

تصویر به تدریج سیاه می شود.

نمایی از کتاب ریاضی دبستان. دفتری که اشکال هندسی مختلف در آن کشیده شده است. صدای دخترکی در روی این تصاویر که مساحت مربع و مستطیل را می خواند و حفظ می کند... تصویری از کیف مدرسه در زمین. تصویر به تدریج سیاه می شود.



پیرمردی سالخورده در حالی که شالی به گردن دارد روی صندلی چرخدار نشسته و از پنجره به حیاط نگاه می‌کند. عکس قاب گرفته شده لوکوموتیو در دیوار نصب شده است. کتاب شاهنامه و ناسخ التواریخ کنار پنجره است. پیرمرد به تدریج سرفه می‌کند. او از سماور یک چای برای خودش می‌ریزد. کتاب شاهنامه را برداشته و مدتی به حیاط و باغچه خیره می‌شود. سپس کتابش را باز می‌کند. چای می‌نوشد. ناگهان به سرفه می‌افتد به طوریکه مقداری از چای روی لباس و کتابش ریخته می‌شود. در حالیکه به نظر می‌رسد کمی سوخته است چای و کتاب را در کنار پنجره می‌گذارد. کلاهش را برداشته و به سرش گذاشته و به طرف حیاط می‌رود.

#### ۵- حیاط - روز (ادامه)

پیرمرد در کنار حیاط و باغچه با ویلچر ایستاده است. در گوشه حیاط بطری عرق و کتاب فلسفه دیده می‌شود. وی با دستانش ویلچر را به حرکت در آورده و حیاط را دور می‌زند. در همین حین تک گویی او از اشعار شاهنامه شروع می‌شود.

تک گویی: جهان دل نهاده بدین داستان؛ همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان؛ سخن گفتن خوب و طبع روان بدان خوی بد جان شیرین بداد؛ نبد از جوانیش یک روز شاد پیرمرد به سمت شیر آب حوض می‌رود. سرش را زیر آن می‌گیرد تا آبی بنوشد. شیر را می‌چرخاند ولی آبی از شیر نمی‌آید. او مستأصل شده و بعد سرفه‌ای می‌کند. در همین حین تک گویی او قطع به صدای افکت لوکوموتیوی در حال حرکت و سوت زدن می‌شود. پیرمرد دستهایش را روی لوله شیر گذاشته و سرش را روی دستانش تکیه می‌دهد. از فاصله دور به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. تا جاییکه فقط سر و دستش در کادر دیده می‌شود. به تدریج افکت لوکوموتیو و سوتش کند و کندتر می‌شود. ناگهان سر پیرمرد از زیر دستش سر خورده و به پایین خم می‌شود. هم زمان صدای ترن نیز متوقف می‌شود. او در حالیکه سرش به پایین خم شده است بی حرکت روی ویلچر مانده است. تصویر به تدریج سیاه می‌شود.

#### ۶- اتاق - روز -

زنی سالخورده و تسبیح به دست با لباسهای سرتا سر مشکی از پنجره به حیاط نگاه می‌کند. در کف اتاق سجاده نماز پهن شده و کتاب دعای فرج در کنار آن است. قابی از صورت حضرت علی (ع) روی طاقچه دیده می‌شود. زن سالخورده در حالیکه از پنجره حیاط و باغچه را می‌بیند؛ آهسته و زیر لب دعا می‌خواند. چشمانش نگران و منتظر است. دستانش را جهت آمین به صورتش کشیده و به سمت حیاط و باغچه از اتاق خارج می‌شود.

#### ۷- حیاط - روز (ادامه) -

او به سمت حیاط و باغچه می‌رود. از دید او؛ باغچه با علف‌های هرز و درخت خشک و حوض خالی از آب است. ویلچر پیرمرد در کنار حوض. بطری عرق و کتاب فلسفه در کنار دیوار به چشم می‌خورد. او متوجه بطری شده و به سمت آن رفته و دستش را جهت برداشتن بطری دراز می‌کند. اما زود دستش را پس می‌کشد. زن سالخورده کتاب فلسفه را از زمین برداشته و یکی از برگهای آن را می‌کند و به جای دستمال آن را گرفته و در حالیکه استغفر الله می‌گوید؛ بطری را از زمین برمی‌دارد. او مابقی محتویات بطری را به درون چاه می‌ریزد. سپس شیر آب را باز کرده و دستهایش را با وسواس می‌شوید. حتی شیر آب را هم شستشو می‌دهد. سپس با شلنگ؛ درون چاه را آب گرفته و کناره‌های آن را آب و جارو می‌کند. تک گویی درونی از دعای فرج: اللهم کل لولیک حجتہ ابن الحسن...

حالا او تمام حیاط را آب و جارو کرده است. خاکروبه آشغال که بطری عرق نیز در آن دیده می‌شود را درون سطلی که کنار دیوار است می‌ریزد. ویلچر را به کناری در گوشه حیاط می‌گذارد. مونولوگ ادامه دارد: فی هذا ساعه و فی کل ساعه.

زن سالخورده در گوشه حیاط دستهایش را به حالت دعا بالا می‌گیرد و به آسمان نگاه می‌کند. صدای رعد و برق و غرش آسمان به گوش می‌رسد. باران می‌آید. حیاط و باغچه خیس می‌شود. از فاصله دور به سمت او در گوشه حیاط نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. تا آنجا که تمامی صورت خیس و باران خورده زن سالخورده از کادر پر می‌شود. باز هم نزدیک‌تر می‌شویم. چهره او در کادر تار می‌شود. هم چنان صدای ریزش باران و رعد و برق می‌آید. حالا از چهره تار و محو شده زن سالخورده عقب می‌رویم. ناگهان صدای ریزش باران قطع می‌شود. کم کم تصویر تار شده از صورت زن سالخورده واضح و واضح‌تر می‌شود. اما صورت زن خشک است و در همان حالت انتظار و دست به دعا رویش به سمت آسمان است. باز هم عقب‌تر می‌رویم. درحیاط و باغچه اثری از باران دیده نمی‌شود. تصویر به تدریج سیاه می‌شود.

#### ۸- اتاق - روز -

زنی جوان و باردار در کنار پنجره رو به حیاط ایستاده و در حال خوردن آب میوه است. گلهای گلدان؛ سیب و ماهی‌های قرمز و... در جای جای اتاق به چشم می‌خورد. همه آنها مصنوعی هستند. زن جوان آب میوه اش را تا ته می‌نوشد و از پنجره حیاط را می‌بیند. از نقطه دید او حیاط و باغچه خشک دیده می‌شود. حالا زن جوان جلوی میز آرایشش خود را بزک می‌کند. چند عروسک روی میز چیده شده است. او یکی از لاکهایش را انتخاب کرده و مشغول لاک زدن ناخن‌هایش می‌شود. سپس به سمت یخچال



رفته و ساندویچی از داخل بر می‌دارد. کنار پنجره رو به حیاط شروع به خوردن می‌کند. تک گویی زن جوان (ترانه می‌خواند) صدای زن جوان روی تصویر کالسکه‌ای که عروسکی در آن دیده می‌شود شنیده می‌شود: گل گلیهای مهربون... گل گلیهای مهربون.. مامانی به قریوتون.. شیطنک‌های خونمون ...

کم کم آهنگی شاد در روی تصاویر شنیده می‌شود. زن باردار به سمت کمد لباسش رفته و از میان تعداد زیادی از آنها یکی را انتخاب می‌کند. آن را روی تنش گرفته و در آینه نگاهی کرده و می‌رقصد. گویی آهنگ با رقص زن هم خوانی دارد. کم کم تصویر محو می‌شود. بعد تصویر زن که حالا لباسش را عوض کرده و در همان حال می‌رقصد نمایان می‌شود. زن جوان با کالسکه و عروسکش از اتاق خارج می‌شود.

#### ۹- حیاط-روز (ادامه)-

او با کالسکه در کنار حیاط ایستاده و حوض و باغچه را می‌بیند. در کنارش جارو؛ ویلچر؛ سطل پر از خاکروبه و بطری عرق و کتاب است. وی از کیفش عینکی آفتابی در آورده و به چشم می‌زند. زن جوان با عروسکش خوش و بش می‌کند. سپس او را در حال هول دادن کالسکه و قدم زدن از کنار حوض و باغچه می‌بینیم. این بار زن در حال خوردن تنقلات و پفک است. زن کاغذ پفک را به سمت باغچه پرت کرده و به آسمان نگاه می‌کند. دسته‌ای کلاغ سر و صدا کنان از آسمان رد می‌شوند. مدتی می‌گذرد. زن جوان انگار چیز خاصی توجه اش را جلب کرده است. از فاصله دور به سمت چهره زن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. تا جایی که او عینکش را در می‌آورد تا دقیق‌تر نگاه کند. بلند می‌شود و جلوتر می‌رود و به کنار حوض می‌رسد. سوسکی در لبه حوض در حال حرکت است. زن جیغی می‌کشد و به سمت کالسکه بر می‌گردد و عروسکش را بغل می‌کند. سپس عینکش را زده و از کیفش ادکلنی در آورده و فراوان آن را به خود می‌پاشد. تصویر به تدریج تاریک می‌شود.

#### ۱۰- اتاق-روز-

دختر بچه‌ای حدود ۱۲ ساله در کنار پنجره در حال نوشتن تکالیف مدرسه است. در کنارش چند کتاب و دفتر و لوازم تحریر پخش شده است. دخترک هر از چند گاهی به حیاط و حوض نگاه کرده و دوباره مشغول نوشتن می‌شود. او با خط کش در دفترش اشکال هندسی رسم می‌کند. مستطیل و مربع. یکی از زوایای مستطیل درست در نیامده و دخترک آن را پاک کرده و مجدداً آن را می‌کشد. بعد از مدتی خسته شده و بلند می‌شود و خستگی می‌گیرد. از پنجره به حیاط نگاه می‌کند. بعد بلند می‌شود و به سمت حیاط می‌رود.

۱۱-حیاط - روز (ادامه)- افکت سرو صدای بچه‌ها در حیاط حین بازی کردن به گوش می‌رسد. صداهای مختلف که تداعی

کننده باز یهای کودکانه است. حالا دخترک ویلچر؛ جارو؛ سطل خاکروبه؛ و کالسکه را در سمت دیگر دیوار می‌گذارد. در کنار باغچه و روی زمین حیاط با گچ خطوط بازی لی لی را می‌کشد. با دقت شروع به کشیدن مستطیل اول بعد مستطیل دوم و ... افکت صدای های هیاهوی بازی‌های کودکانه ادامه دارد. دخترک شروع به بازی می‌کند. سنگ را زیر پایش انداخته و با یک پا آن را به سمت کادر مستطیل دوم می‌اندازد. دوباره در همان حال با یک پا می‌پرد و ضربه‌ای دیگر می‌زند. اما سنگ به درون باغچه پرت می‌شود. کم کم وزش باد در می‌آید. دخترک به درون باغچه می‌رود. به تدریج باد زوزه می‌کشد و شدیدتر می‌شود. شاخه‌های درخت تکان می‌خورد. در اثر وزش شدید باد؛ برگهای خشک در حیاط پخش می‌شوند. دخترک از برداشتن سنگ در باغچه منصرف می‌شود. باد موهایش را آشفته می‌کند. او می‌ترسد. در همان حال از پنجره حیاط زنی را می‌بینم که به او نگاه می‌کند. ولی دخترک متوجه او نیست.

#### ۱۲- اتاق-روز (ادامه)-

باد در فضای اتاق پیچیده است. چشمان درشت و نگران یک زن که به جایی نگاه می‌کند. از نقطه دید او دخترک را در حیاط می‌بینیم که هراسان و در میان طوفان با موهایی آشفته اطرافش را می‌نگرد. کم کم دخترک محو می‌شود. صدای زوزه باد هم چنان می‌آید. قطعات پازل در کف به هم ریخته است. دفتر شعری ورقه‌پایش روی هم می‌افتد. عقب‌تر می‌رویم. زنی روبروی پنجره ایستاده و حیاط و باغچه را می‌بیند. او فروغ است. موهای او هم در باد آشفته است. کم کم باد از حرکت می‌ایستد و سکوت می‌شود. کمی بعد

#### ۱۳- اتاق-روز-

دستهای زن که سیگاری در لای انگشتش است و خاکسترش را به جا سیگاری می‌ریزد. در کنارش کتاب "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد". قطعات پازل به تدریج توسط زن تکمیل می‌شود. تصویر حیاطی (تصویر پازل) همراه با باغچه‌ای سر سبز و گل‌های رنگی و یک حوض نمایان می‌شود. کم کم او را در حال نوشتن شعر در دفتر می‌بینیم. صدای افکت زوزه باد و طوفان در روی این تصاویر می‌آید. صداهایی از صحنه‌های گذشته می‌آیند. مونولوگها؛ صدای حرکت ترن و سوت؛ صدای دعای فرج؛ و ... هر یک با بعدی عوض می‌شوند و ما فقط چند ثانیه آن صدا یا افکت را می‌شنویم. سپس صدای خواندن اشعار از روی صحنه می‌آید:

کسی به فکر گلها نیست ... کسی به فکر ماهی‌ها نیست ...

زن بلند می‌شود و به سمت پنجره رفته و به سمت حیاط نگاه می‌کند. او فروغ است. از دید او آهسته آهسته حیاط باغچه و حوض محو می‌شود. ■



می‌شود... سکوتی مرگبار که ابهت یک روز برفی را دوچندان می‌کند... برف، سنگین‌تر شده است و وضوح کمتر و مشت‌ها گره کرده‌تر... در این میان، صدای سرفه‌های شدید مرد جوان شنیده می‌شود که سیاه پوش است و بی‌رمق... جماعت، همدل می‌شوند و هماهنگ با هم به طرف صدا بر می‌گردند. مرد، سعی می‌کند، سرفه‌هایش را در گلو خفه کند... دوباره تیری رها می‌شود و این بار به طرف مرد جوان، نشانه می‌رود... تیر، روی تنه درخت، بالاتر از خط ایست مرد، آرام می‌گیرد... نگاه‌ها به طرف شلیک کننده نشانه می‌رود... مردی سپید موی که شیشه نیما پوشش است و لباس کارمندان بانک را به تن دارد، جلوی در ورودی بانک رؤیت می‌شود. پشت سرش، زن جوانی که از کارمندان بانک است و در نگاه اول، چهره‌ای آشنا دارد به سرعت از بانک خارج می‌شود... مرد جوان، سوار دوچرخه‌اش می‌شود و صحنه را ترک می‌کند. یک هواپیمای نظامی در آسمان رؤیت می‌شود که با زمین فاصله چندانی ندارد. همه‌همه به همراه صدای گوشخراش فرود هواپیما بر زمین و جماعتی که آن را محاصره کرده‌اند، بالا می‌گیرد... صداها، ناگهانی قطع می‌شود و صدای برف، تنها صدائی است که می‌ماند و یادآور یک روز برفی آرام در سالی سیاه می‌شود که سپیدیش را خون‌های گناهکار و بی‌گناه، تیره کرده است... تصویر، روی برف اندک روی زمین و جاپاهای گل آلود و سراسیمه می‌ماند. سپیدی برف بی‌گناه، با خون و گل در هم می‌آمیزد و صدای گرفته مرد جوان، صحنه را به نتیجه می‌رساند:

خورشید مرده بود

خورشید مرده بود

و کسی نمی‌دانست

نام آن کبوتر غمگین

کز قلب‌ها گریخته

ایمان است...<sup>۱۴</sup>

روز / داخلی / خانه‌ای معمولی / مدفون شده زیر انبوهی کتاب و تابلوهای نقاشی...

[هرگونه استفاده از این فیلم‌نامه با اجازه مؤلف بلامانع است.]

- به نام خدا-

#### □ نیمه‌های شب / داخلی / اتاقکی خالی...

سیاهی که باز می‌شود، مرد جوانی را می‌بینیم که غرق انجام کاری است... مرد، سیمائی گرفته و تلخ دارد... ما، آرام آرام از او دور می‌شویم و رفته رفته، میزی محقر به همراه یک بخاری که در گوشه‌ای پت پت می‌کند، در قاب دوربین، واضح می‌شود... مرد، با دقت در حال کشیدن خطوطی بر کاغذ است. دوربین، آرام آرام جلو می‌آید و خطوط روی کاغذها، رؤیت می‌شوند. کاغذهای انبوهی که روی میز انباشته شده‌اند، طراحی‌های پلان‌های یک ساختمان هستند که بعضاً با نقطه هائی قرمز، مشخص شده‌اند... مرد، آخرین بررسی‌هایش را روی نقشه تمام می‌کند و دست از کار می‌کشد. کنار بخاری می‌رود و همچنانکه دستانش را گرم می‌کند و فکری است، لحظه‌ای مردد بر جای می‌ماند... بر می‌گردد و تمام کاغذها را داخل بخاری می‌اندازد و همراه با شعله ور شدن آنها، جرقه هائی در مردمک چشمانش، شکل می‌گیرند که به زودی جان می‌بازند... مرد، سیگاری می‌گیراند و دستانش را در گودی جیب پالتویش، پنهان می‌کند... دوربین، روی تنها قاب دیوار می‌ماند... تصویری از مرد جوان، به همراه پیرمرد سپیدمویی که نیما پوشش را به خاطر می‌آورد و خندان است...

#### □ روز / خارجی / خیابان بانک ملی

اولین نشانه‌های بارش برفی سنگین که خیال دارد، شهر را سپیدپوش کند، در آسمان ظهور می‌کند و کرک‌های سپید برف، بر پهنه آسمان گرفته، رؤیت می‌شوند... شورشیان و معترضان به همراه نظامیان باطوم به دست، خیابان وسیع بانک ملی را تصرف کرده‌اند و درگیری‌ها بالا گرفته است... مرد جوان، به همراه دوچرخه‌ای کهنه، در میان جماعت شعله ور، بر درختی بی‌برگ تکیه کرده و مدام سرفه می‌کند... مردم، پرامید و عاصی، شعار می‌دهند و نظامیان، در میان خیل کثیر جمعیت، مثل ریگ‌های بی‌هدفی می‌مانند که تک و توک به جمعیت شلیک می‌شوند و گیج و مبهوت، نمی‌دانند کجا پرتاب شده‌اند و چه باید بکنند... در میان آشفته بازاری که رخ داده است، سکان به دست تیرهای پیاپی‌ای می‌افتد که بی‌هدف، شلیک می‌شود و به آسمان نشانه می‌رود... سکوت

۱- فروغ فرخزاد.



مرد جوان رو به پنجرهٔ بارانی اتاق، در حال بستن موهایش است. موهائی که رفته رفته به سپیدی می‌گراید... بعد عینک طبی‌اش را تمیز می‌کند و بر چشم می‌زند. صدای ضبط شدهٔ فروغ فرخزاد در حالیکه شعر فتح باغ را می‌خواند، بر فضا می‌نشیند. زنگ در به صدا در می‌آید و مرد، اتاق را ترک می‌کند... ما در اتاق می‌مانیم تا مهمان‌ها وارد می‌شوند... افرادی که خلوت خانه را پر می‌کنند، چهره هائی آشنا و خاطره انگیز دارند... مردها و زنی که نصرت رحمانی، نیما یوشیج و فروغ فرخزاد را به خاطر می‌آورند... مرد جوان با سینی چای به آن‌ها می‌پیوندد... به نظر می‌رسد صدای فروغ فرخزاد، ناگهانی به آخر می‌رسد و تمام می‌شود...

نیما: امیرعلی من نیومدم اینجا در مورد تکرار مکررات صحبت کنیم... فکر می‌کنم، حرفامونو به کرات، زدیم و سر همهٔ جوانب کار با هم توافق کردیم... تو قبلاً فعالیت‌های درخشانی داشتی... به اهدافمون پایبند باش...  
مرد جوان، ساکت به نقطه‌ای خیره مانده است... نگاهی مرده و خالی دارد...

فروغ: تو می‌دونی که ما آدمکش نیستیم امیر... می‌دونی که یهو دری به تخته نخورده و ما به این نقطه نرسیدیم... ما خون دل خوردیم تا تونستیم این پست‌ها رو تصاحب کنیم... به انقلاب فکر کنیم... ما هدف داشتیمو داریم... حالا که به اینجا رسیدیم و قدرتمندیم، همه چیو خراب نکن...

امیرعلی پوزخند می‌زند: قدرت؟! اصلاً قدرت چی هست؟ چون به قدرت رسیدیم، باید یه مشتم مردم بی‌گناه رو قربانی اهدافمون کنیم؟ مسخره است... ما به هیچ جا نرسیدیم رفقا... این، اون نقطه‌ای نیست که در انتظارش بودیم...

نصرت پوزخند می‌زند: ماهیان خوب می‌دانند که عمق هر دریا، به اندازهٔ پنجهٔ یک گربه است...<sup>۱۵</sup>

فروغ: اهداف ما، اهداف مردمه... یه گروه اندک قربانی می‌شن تا بقیه به آرامش برسند... همیشه یکی باید قربانی بشه تا جمعی به نتیجه برسند...

نیما: امیرعلی یا کاریو که باید بکنی بکن، یا کناره‌گیری کن. امروز اینجا جمع شدیم، تا تکلیف این قضیه رو روشن کنیم...

مرد جوان در سکوت به فنجان‌های چای خیره مانده است...  
نیما: تا فردا فرصت داری فکر کنی. خداحافظ... عاقل باش امیر. ما بدون تو نمی‌تونیم ادامه بدیم... باور کن.

مرد جوان ناگهان از کوره در می‌رود: ما قرار بود اون بانک لعنتی رو تصرف کنیم با مردم انقلاب کنیم. قرار نبود بانکو آدمای توشو به خاک و خون بکشیم... من قرار بود عملیات تصرف بانکو طراحی کنم به سیستم‌های امنیتی نفوذ کنم. قرار نبود، طراح انفجار باشم... آگه کشت و کشتاری هم در کار باشه، نباید به دست ما انجام بشه... شماها حق ندارین این کارو بکنین... من تا اینجا، قدم به قدم با شما پیش اومدم، قسم می‌خورم آگه دست از پا خطا کنین، اتفاقی که نباید بیفته، میفته...

نیما: همیشه‌تر و خشک با هم می‌سوزن... این قانون طبیعته... این کار باید بشه، تا جوانه‌های بی‌رمق حکومت تازه، جون بگیره... تاریخ نشون داده که انقلاب، بدون خون پا نمی‌گیره... تا ۲۸ همین ماه، فرصت داری، عملیاتو طراحی کنی... ریشه‌های حکومت، سست شده. آگه قراره کاری بکنیم، الان وقتشه... خونو با خون باید پاسخ داد، بی‌عدالتی رو با بی‌عدالتی... خداحافظ...

مهمان‌ها همان گونه که وارد شده‌اند، خارج می‌شوند... ما آنها را بدرقه می‌کنیم و بعد، در حالی وارد اتاق می‌شویم که صدای ضبط شدهٔ فروغ فرخزاد، دوباره شنیده می‌شود. مرد جوان پنجرهٔ اتاق را باز کرده و دستانش را زیر باران گرفته و آرام آرام می‌گرید... صدای فروغ پررنگ‌تر می‌شود:

به چمنزار بیا

به چمنزار بزرگ...

و صدایم کن،

از پشت نفس‌های گل ابریشم...

من به فریادی در کوچه می‌اندیشم...

به موشی بی‌آزار که در دیوار،

گاه گاهی گذری دارد!

سخنی باید گفت...

سخنی باید گفت...

مرد جوان تنه‌است و تلخ می‌گرید... تلخی، سیاهی می‌آورد و تصویر رفته رفته سیاه می‌شود...

○روز/ داخلی/ بانک ملی/ نیمه‌های ظهر/ اوج درگیری‌ها

دوربین به سختی از میان جماعت حاضر در بانک، چهره‌های آشنای کارمندان را رؤیت می‌کند و آرام می‌گیرد. نیما، فروغ و نصرت سراسیمه پشت باجه‌های شیشه‌ای بانک ایستاده‌اند و سعی دارند، مردم را آرام کنند... دوربین سراسیمه جلو می‌آید و رئیس بانک را زیر نظر می‌گیرد... رئیس بانک، در حال فعال کردن سیستم‌های امنیتی است که متوجه می‌شود، تمام سیستم‌های امنیتی و خطوط ارتباطی از کار



لابه زنی از دوردست‌ها شنیده می‌شود که ماجرا را تمام می‌کند یا آغازی می‌شود برای شروعی دوباره...  
کات به اتاق مرد جوان: مرد جوان پشت پنجره باز بارانی، تنه‌است و تلخ می‌گریزد... دوربین به جای نصرت قرار می‌گیرد که آرام آرام به مرد جوان نزدیک می‌شود و همچنانکه فنجان چایش را بالا می‌آورد، شعری از شاملو می‌خواند:

و جهان را بنگر...

جهان را

که در رخوت معصومانه خوابش،

از خویش چه بیگانه است...

ماه می‌گذرد،

در انتهای مدار سردش ...

ما مانده‌ایم و

روز نمی‌آید...

مرد جوان آرام می‌گیرد... باران قطع می‌شود و نصرت

چایش را تمام می‌کند... ■

افتاده‌اند و تنها قفل مرکزی بانک کارآمد است که منجر به قفل شدن همه درها می‌شود... مردم، دسته دسته به طرف در هجوم می‌آورند و فضا متشنج شده است... نیما، رئیس بانک را کنار می‌زند و قفل مرکزی را بی اثر می‌کند. در ورودی برای لحظه‌ای باز می‌شود و نیمی از جماعت داخل بانک، به خیابان سرازیر می‌شوند... فروغ، سعی دارد به همراه نصرت، مکان فوق را ترک کند. نصرت اما پافشاری می‌کند و قصد فرار ندارد... عاقبت، فروغ، تنها می‌گریزد و به خیابان می‌رسد... نیما، مشغول تیراندازی است و امیرعلی آن طرف خیابان، خونسرد و ناامید، سوار دوچرخه‌اش می‌شود و می‌رود... فروغ در میان جماعت گم می‌شود و نصرت به همراه خیل عظیمی از مردم، در بانک، زندانی می‌شود. هواپیمای نظامی، هنوز به زمین نرسیده است که بانک و همه آن چیزی که در آن اطراف است، در یک ثانیه سیاه، به هوا می‌رود و نابود می‌شود... کمی آنطرف تر، یک دوچرخه کهنه، در کنار خیابان دیده می‌شود که به گوشه‌ای پرتاب شده و هنوز چرخ‌هایش در حرکت است... چرخ‌ها می‌چرخند و بار دیگر سکوت می‌شود... صدای





# ترجمه

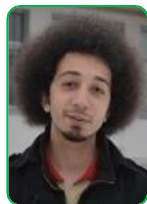
داستان ترجمه: گربه چکمه پوش؛ ریحانه ظهیری

داستان ترجمه: فرصت؛ مارک استرنند؛ مریم نورسزاد

داستان ترجمه: صدای باد؛ کارول مور؛ اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: یالچین آبی؛ تولگا گوموش آبی؛ پونه شاهسی

داستان ترجمه: بلیت بخت آزمایی؛ آنتون چخوف؛ شایان محسنی خرمی





را بر روی اجاقی می‌پخت که با سوزاندن چوب گرم می‌شد. او لباس‌ها را بر روی تخته‌ای می‌شست و نان‌های محلی را خودش می‌پخت. او همچنین بقیه وقتش را به دوختن لباس‌هایی اختصاص می‌داد که هر چندگاه برای فروش به شهر می‌بردند.

"راشل" بخاطر داشت که مادرش قبلاً برایش آواز می‌خواند و داستان‌های قشنگی تعریف می‌کرد اما اینک فقط از وزش باد، گرد و خاک و لجن گلیه می‌نمود. عاقبت او همچنان که پیشتر از آواز خواندن دست کشیده بود، غرولند کردن را نیز بی‌فایده دید و از آن دست

یازید.

این هنگام درب اتاق بر روی پاشنه‌اش چرخید و پدر "راشل" وارد اتاق شد. او کاملاً خاک آلود بود و درحالیکه سرفه می‌کرد، غبار از پیشانی خویش می‌زدود.

پدر زیر لب زمزمه کرد: روز بسیار گرمی است.

مادر پاسخ داد: خوش آمدی، برایت نوشیدنی و نان مخصوص آماده کرده‌ام.

زن سپس از کنار ماشین خیاطی برخاست و درحالیکه شوهرش با تانی بر روی صندلی می‌لمید، شروع به چیدن میز غذا نمود.

مرد گفتگو آغاز کرد: من امروز زودتر از دیگر مواقع به خانه آمده‌ام ولیکن توانستم بسیاری از ردیف‌های مزرعه را کاملاً پاکسازی و آماده کاشت سازم.

زن پاسخ داد: "راشل" لحاف خود را مهیا کرده است.

پدر گفت: اوه، راستی؟

سپس به طرف دختر بزرگش برگشت که با افتخار شاهکارش را به او نشان می‌داد. روانداز مورد بحث به صورت مربع‌های منظم و رنگینی درآمد و سوزن دوزی‌های زیبایی بر آن انجام گرفته بود.

پدر سری تکان داد و گفت: کار بسیار زیبایی صورت داده‌ای ولیکن باید تلاش شود که برای بردن به شهر و فروش تا روز شنبه کاملاً آماده گردد.

پدر ادامه داد: برای فروش ماهیانه خانواده باید که "راشل" لحاف را آماده کند، مادرتان مقداری از نان‌هایی که می‌پزد و

آنروز مثل همه روزهای دیگر بود، روزی مثل دیروز و یا فردا. باد در اطراف دلیجان‌ها می‌پیچید و زوزه می‌کشید ولیکن خانواده مهاجران پیشگام همچنان مشغول انجام کارهایشان بودند و انگار که آنرا نمی‌شنیدند. در هر حال صدای باد در گوش مهاجران پیشگام طنین انداز بود زیرا باد

همراه همیشگی آنها در دشتهای وسیع می‌نمود. باد از زمانیکه دو سال قبل یعنی بهار سال ۱۸۶۵ میلادی اقدام به ترک "فیلادفیا" کرده بودند، پا به پایشان می‌آمد و هر جا که می‌رفتند، همراه و همدشان شده بود.

مهاجران روی تمامی ۱۰ واگن

همراهشان را با رواندازهایی پوشانیده بودند. وزش مداوم و شدید باد باعث ایجاد چشم‌اندازی کسل‌کننده و یکنواخت در پیرامون گردیده بود. لخت بودن زمین‌ها و وزش دائمی باد باعث پاشیدن ذرات گرد و خاک بر روی افراد و اشیاء می‌شد لذا تمامی فضای موجود را یک صدا و یک رنگ پوشش می‌داد.

\*\*\*

این زمان "راشل" بر روی تختخواب نشسته بود و لحافی را بخیه می‌زد درحالیکه مادرش بر روی ماشین خیاطی خم شده بود و مشغول دوخت و دوز بود. مادر پنجه پاهایش را بر روی پدال متحرک می‌فشرده تا با جلو و عقب بردنش باعث چرخش محور ماشین خیاطی گردد و بدینگونه سوزن خیاطی به حرکت درآید و پارچه دوخته شود.

راشل از جایی که نشسته بود و از منظره روبرویش می‌توانست وزش باد در بیرون خانه را احساس کند. صدای خنده و شادی برادر و خواهر کوچکتر "راشل" که بر کف اتاق نشسته و در حال بازی کردن بودند، تمام فضای اتاق را پُر کرده بود. "راشل" نگاهی به آندو انداخت و لبخند رضایت بر لبانش ظاهر گردید اما زمانیکه نظرش را بسوی مادرش برگردانید، از لبخند زدن منصرف شد.

"راشل" احساس می‌کرد که پدر و مادرش بسختی کار می‌کنند. آن‌ها بندرت دلخوشی و آسایشی داشتند آنچنانکه پیش‌تر در "فیلادفیا" تا حدودی از آنها بهره می‌بردند ولیکن این زمان پدرش همواره در مزرعه بسر می‌برد. مادرش نیز غذا



من هم مقداری از پیازهای درو شده را برای معامله به شهر ببریم.

بچه‌ها از خوشحالی به شادمانی پرداختند و "میکائیل" یعنی پسر کوچکشان شروع به رقص و پایکوبی در اطراف اتاق کرد. او مرتباً به هوا می‌پرید و دستانش را بهم می‌کوبید. آن‌ها دلیل کافی برای هلله و شادمانی پیدا کرده بودند زیرا قرار بود که بار دیگر با درشکه و پس از طی کردن ۲۰ مایل مسافت به شهر بروند. آن‌ها چون فقط ماهی یکبار بصورت خانوادگی به شهر می‌رفتند لذا همواره مشتاقانه منتظر چنین فرصتهایی بودند.

\*\*\*

در شهر "وایوسا" در ایالت "نبراسکا" بهیچوجه نظیر دیگر شهرهای کوچک به مهاجران جدید خوشآمد نمی‌گفتند و روی خوش به آنها نشان نمی‌دادند. این شهر کوچک شامل مجموعه‌ای از خانه‌های چوبی قدیمی و جدید بود که به صورت منظمی در کنار پیاده رو ردیف شده بودند و خیابانی وسیع و کثیف نیز از وسط این شهر کوچک می‌گذشت که به عبور قطارهای حمل دام اختصاص داشت.

فروشگاه اصلی شهر در یکی از ساختمان‌های جدید قرار داشت. در جلوی درب ورودی این فروشگاه بجای نگهبان، مجسمه‌ای از یک مرد سرخپوست گذاشته بودند که از چوب ساخته شده بود و قفس یک پرنده را نیز در کنارش آویزان کرده بودند.

اعضاء خانواده برای لحظاتی در جلو فروشگاه توقف کردند تا پرنده زرد رنگ داخل قفس را تماشا کنند ولیکن زمانیکه آن‌ها وارد فروشگاه شدند، برآستی آنجا را قرق کردند.

فروشگاه سرشار از بوی لوازم چوبی، صابون و ادویه جات بود. دیوارهای مغازه سراسر با ردیف‌هایی از شیشه‌ها و قوطی‌های مواد غذایی مرتب شده بودند و اطراف راهرو وسط فروشگاه نیز مملو از بشکه‌ها و گونی‌های حاوی سیب زمینی و



میوه‌هایی چون سیب بود. در پشت پیشخوان فروشگاه و بر روی دیوارهای تمیزش مجموعه‌ای از لباس‌ها و پارچه‌های گوناگون را آویزان کرده بودند.

برادر و خواهرها در داخل مغازه به گشت و گذار و تماشای کالاها مشغول شدند درحالیکه والدین آنها با فروشنده بر سر قیمت نان‌ها و پیازهایی که برای فروش آورده بودند، به چانه زنی مشغول گردیدند.

"راشل" لحظاتی بعد راهش را کج کرد و برای تماشای مجدد پرنده زیبا به خارج از مغازه رفت. پرنده دارای رنگ زرد درخشانی بود که به مانند قطعه‌ای مینیاتوری در مقابل نور خورشید و در آن محیط غبارآلود می‌درخشید. پرنده که امیدوارانه از یک میله چوبی به میله چوبی دیگری در درون قفس می‌جهید، چشمانش را به "راشل" دوخته بود.

ناگهان سایه فردی بر روی سر "راشل" افتاد و او را وحشت زده کرد. دختر سرش را بلند کرد و یک جنگجوی سرخپوست از نژاد "سیوکس" را در کنارش دید لذا قلبش شدیدتر شروع به تپیدن نمود.

سرخپوستان نژاد "سیوکس" که در آن نزدیکی زندگی می‌کردند، گاهگاهی به شهر می‌آمدند تا کالاهایشان را با ساکنین محلی مبادله کنند، گرچه چنین عملی بهیچوجه به مذاق صاحبان فروشگاه‌ها خوش نمی‌آمد. سابقه‌ای سراسر جنگ و خونریزی بین سرخپوستان منطقه و مهاجران سفیدپوست در اذهان مردم وجود داشت لذا هیچیک از ساکنین سفیدپوست منطقه از جانب سرخپوستان احساس امنیت نمی‌کردند اما اینک این سرخپوست نیز نظیر "راشل" مجذوب زیبایی پرنده محبوس در قفس شده بود.

مرد سرخپوست مشتاقانه به پرنده زیبا خیره مانده بود و زیرلب کلماتی را زمزمه می‌کرد که "راشل" چیزی از آنها نفهمید. مرد سرخپوست وقتی سیمای متحیر "راشل" را دید، به تکرار کلماتش به زبان انگلیسی پرداخت: پرنده به صدای باد گوش می‌دهد.

قبل از اینکه "راشل" فرصت فکر کردن به گفته‌های مرد سرخپوست را داشته باشد، آن مرد برگشت و از مسیری که آمده بود، قدم زنان دور شد.

پدر و مادر "راشل" لحظاتی بعد در کنار پنجره فروشگاه ظاهر شدند و نگاهشان را به این ماجرا معطوف داشتند لذا پدر "راشل" پرسید: حالت خوبه؟

"راشل" سرش را به علامت مثبت تکان داد ولیکن همچنان به قناری کوچک درون قفس می‌نگریست. پرنده کوچک در این لحظه سرش را بلند نمود، پره‌های سینه‌اش را



باد کرد و آنها را برجسته ساخت سپس آوازی سرور انگیز و لطیف را آغازید.

"راشل" مادرش را دید که شادمانه و با صورتی بشاش به این آواز گوش فرا داده است. "راشل" سرانجام لحافی را که برای فروش آورده بود، در مقابل بهای پرنده زیبا به فروشنده داد. او از این معامله‌اش اصلاً پشیمان نبود زیرا پرنده کوچک بی نهایت او را مفرح و سرگرم می‌ساخت.

"راشل" نام پرنده را "آقای گالانت" یعنی "مبارز" گذاشت. همگی افراد خانواده با این نامگذاری موافقت کردند زیرا پرنده کوچک دائماً با باد به مبارزه بر می‌خواست آنچنانکه هر چه بر صدای باد افزوده می‌شد، بلندی آواز پرنده نیز بیشتر و بیشتر می‌گردید و این رقابت آنچنان بالا می‌گرفت تا تمامی افرادی که از آن حوالی می‌گذشتند، به خندیدن وادار می‌شدند. این روحیه "آقای گالانت" موجب شد که آنروز

غبارآلود به صورت یک روز آفتابی و دل انگیز جلوه گر گردد و اثرات اندوه و دلمردگی از سیمای همگی رخت بر بندد.

"راشل" همچنان در مورد گفته مرد سرخپوست می‌اندیشید. دختر صدای باد را بکرات شنیده بود اما هرگز فکر نمی‌کرد که قناری‌ها هم به آن گوش فرا می‌دهند. اینک وقتی که "راشل" دقیقاً به آواز پرنده دقت

نمود، نشانه‌هایی از شکایت از وضع موجود و ناله‌ای از سر ناراحتی را درک می‌کرد. "راشل" بخوبی درک می‌کرد که احساسی از رنج در عمق صدای پرنده پنهان است. "راشل" آوازهایی از پرنده را که تاکنون شنیده بود، در ذهنش مرور کرد. او آنها را براستی دلنشین یافت همانگونه که یکروز مادرش به آن اعتراف کرده بود.

براستی آیا این صداها و آوازهای پرندگان از اندیشه و احساس آنها منشأ می‌گرفتند؟

او هیچگونه تفسیری برای چنین آواز دلنشینی نداشت چنانکه مادرش نیز در جواب پرسش‌های او ساکت ماند و دلیلی برایش عنوان نکرد.

گاهگاهی گاوچرانی تنها در جلو کلبه توقف می‌کرد تا کمی نان بخرد و یا لباس‌هایش را تعمیر و رفو نماید. گاوچران‌ها همواره از آنجا عبور می‌کردند و این موضوع فقط بخاطر کسب پول نبود بلکه شامل وظایفی می‌شد که در برابر کمپانی بر عهده داشتند.

خانواده "راشل" تا ۲۰ مایل هیچ همسایه‌ای نداشتند. آن‌ها در یک دشت وسیع به تنهایی سکونت گزیده بودند.

خانواده "راشل" و مهمانان آنها مرتباً به تبادل اخبار و کالا می‌پرداختند. آن‌ها برخی از نیازهای غذایی را با یکدیگر معامله می‌نمودند و به آواز "آقای گالانت" گوش فرا می‌دادند و در موردش به صحبت می‌نشستند.

یکروز عصر "مری" دختر کوچک خانواده به قفس قناری نزدیک شد. او مشاهده کرد که پرنده کوچک بر روی میله چوبی درون قفس بدون هیچگونه حرکتی نشسته است لذا بعنوان هشدار از سایرین پرسید: آیا "آقای گالانت" مریض شده است؟

مادر برای اطمینان بخشی پاسخ داد: نه، بهیچوجه. این قناری فقط از بابت تیره شدن

هوای بیرون ناراحت است. احتمالاً بزودی باران خواهد آمد لذا او احساس دلتنگی می‌کند و تمایلی به آواز خواندن ندارد.

دختر کوچک خانواده از چنین دلایلی قانع شد اما "راشل" آنرا کاملاً نپذیرفت. "راشل" می‌دانست که "آقای گالانت" هر از چند گاهی دست از آواز خوانی می‌کشد. او مشاهده کرده بود که پرنده مرتباً درون قفس به جست و خیز برمی‌خیزد چنانکه به نزدیک نرده‌های قفس و یا درب آن می‌رود و به بیرون می‌نگرد اما اکنون هیچ صدایی بگوش نمی‌رسید، نه از باد، نه از پرنده و نه از سگ‌های وحشی مرغزار. همه جا بنحو مرگ آلودی در سکوت فرو رفته بود.

"راشل" نگاهی به دورترها انداخت و پدرش را در بخش شمالی مزرعه مشاهده کرد که به کمک گاوها مشغول شخم زدن زمین بود. او همزمان توده ابر سیاهی را دید که مرتباً در آسمان گسترده می‌یافت و نشان از ظهور طوفان و رعد و برق می‌داد. "راشل" احساس بدی داشت و چیزی در درونش فریاد می‌زد که فاجعه‌ای در راه وقوع است. به ناگهان سخنان مرد سرخپوست در ذهن "راشل" پیچید: پرنده به صدای باد گوش می‌دهد. "راشل" در مورد رفتار عجیب قناری و

آن‌ها برخی از نیازهای غذایی را با یکدیگر معامله می‌نمودند و به آواز "آقای گالانت" گوش فرا می‌دادند و در موردش به صحبت می‌نشستند.



رسیدند و این در حالی بود که گردباد کاملاً آشکار و قابل مشاهده بود.

رگبار تمامی بدن آندو را خیس کرده و غرش رعد و برق تمامی فضا را پُر نموده بود. گردباد فقط دقایقی طول کشید اما این لحظات زودگذر برای آنها چون ساعت‌ها بنظر آمد. زمانیکه خانواده از پناهگاه خارج شدند، سریعاً بطرف خانه رفتند و آنرا سالم و دست نخورده یافتند. خوشبختانه گاوها نیز سالم بودند، گرچه از منطقه شمالی مزرعه که در مسیر گردباد بود، متواری شده بودند. تعیین میزان خساراتی که به محصولات وارد شده بود، این زمان اندکی دشوار می‌نمود اما آنها همگی شکرگزار بودند که کاملاً سالم و زنده مانده‌اند.

آن‌ها همچنین احساس کردند که در این ماجرا دست خداوند به صورت احساس ذاتی یک قناری زیبا دخالت داشته و بدینگونه آن‌ها را نجات داده است.

\*\*\*

زن جوان در درگاه اتاق ایستاد و آهی کشید. آسمان خاکستری و غبارآلود بود و اتاق مملو از اثاثیه و صندوقچه‌های کهنه و مندرسی که نشانه‌هایی از هزاران خاطرات فراموش شده را در سینه داشتند. او تمامی این اثاثیه و اشیاء را از مادر بزرگش به ارث برده بود ولی اینک با مقوله‌ای دشوار روبرو بود و آن اینکه با هر یک از این اشیاء چکار کند؟

ناگهان نظر زن به طرف ماشین خیاطی قدیمی جلب شد. این ماشین خیاطی از نمونه‌های بسیار قدیمی و دارای پدال پایی بود که بدینوسیله نیروی لازم برای دوختن پارچه‌ها را تأمین می‌نمود.

زن جعبه‌روی ماشین خیاطی را باز نمود. او در میان دکمه‌ها، سوزن‌های خیاطی و قیچی‌ها به بقچه بسیار کوچک و ظریفی برخورد که با روبان زیبایی بسته شده بود. او کنجکاوانه بقچه را برداشت و گره روبان را باز نمود. زن در کمال حیرت در داخل بقچه به لباس تازه‌ای مربوط به مراسم تدفین قناری برخورد نمود که با وجود این که سال‌ها پیش دوخته و آماده شده بود ولیکن همچنان تازه و تمیز حفظ گردیده بود. زن لباس را در دست راستش گرفت و به آن خیره ماند. او کاملاً گیج شده بود و بدون اینکه قصد و نیتی داشته باشد، دست چپش را بر روی قلبش گذاشت.

در آنجا نشانه‌هایی از مهرورزی، عشق، صمیمیت و سعادت خانوادگی به هر سو فریاد می‌کشید و زن آنها را با تمام وجودش احساس می‌نمود لذا ارزش میراثی که به او رسیده بود، مرتباً در نظرش بیشتر و بیشتر گردید و تبسمی دلنشین

سراسر چهره‌اش را پوشاند. ■



ظاهرشدن ابر سیاه وحشتناک اندیشه کرد و اینکه پرنده چگونه آنرا احساس کرده بود؟

در این هنگام صدایی بس هولناک و عظیم به گوش رسید که همان صدای رعد بود. "راشل" به ناگهان فهمید که خانواده‌اش در معرض خطر هستند، پس فریاد کشید: مادر، اون یک گردباد است.

بی درنگ "مری" و "میکائیل" شروع به جیغ کشیدن کردند، بنابراین مادرشان آنها را گرد هم آورد و با برداشتن قفس پرنده به سمت خارج از خانه دویدند. مطمئن‌ترین محل برای آنها زیرزمین سردابی بود که در نزدیکی خانه قرار داشت. جملگی با عجله به طرف سرداب دویدند و درب آنرا گشودند و متفقاً به داخل رفتند.

مادر با فریاد به "راشل" گفت: فوراً پدرت را خبر کن. "راشل" دوان دوان بسوی مزرعه روانه شد. او همزمان فریاد می‌کشید و دستانش را تکان می‌داد اما هنوز نیمی از راه را تا مزرعه نپییموده بود که نظر پدرش به او جلب شد. پدر فریاد کشید: چه اتفاقی افتاده؟

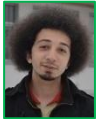
"راشل" قبل از اینکه به پدرش برسد، فریاد زد: گردباد! چشمان پدر به دنبال گردباد به افق دوخته شد بنابراین گفت:

من چیزی نمی‌بینم ولیکن بزودی به همراه گاوها به خانه برمی‌گردم.

"راشل" کاملاً هیجان زده بود، ضمناً او هیچگاه دروغ نمی‌گفت و به کسی کلک نمی‌زد. پس گفت:

پدر، دیگر وقت نداریم، آنجا را ببین، صداها را می‌شنوی؟! پدر سرانجام متوجه قضایا شد، پس با فریاد از جا پرید و دست به کار شد. او ابتدا طناب‌های مهار را از گردن گاوها باز نمود و آنها را آزاد کرد سپس بازوی "راشل" را گرفت و هر دو شروع به دویدن بسوی خانه کردند. آن‌ها بزودی به کلبه





ایوان دمیتریچ همسرش را می‌دید و بسان کودکی که جسم براقی به او نشان داده‌اند، نیشش را تا بناگوش باز کرد. همسرش هم می‌خندید؛ برای هر دوی آنها مطابقت شماره ردیف‌ها بقدری خوشحال کننده بود که هیچیک تلاشی برای یافتن شماره بلیت برنده نکردند. آزار کسی با دادن امید واهی به وی از امکانات آینده بسیار شیرین و مهیج است! بعد از سکوتی طولانی ایوان دمیتریچ گفت: "این ردیف ماست، پس احتمالش هست که ما برنده باشیم. فقط احتمالش هست، اما هست!"

"خب، حالا ببین!"  
"کمی صبر کن. وقت برای ناامیدی زیاد است. شماره تو در ردیف دوم از بالاست، پس جایزه‌اش هفتاد و پنج هزار تاست. این تنها پول نیست بلکه قدرت است، سرمایه است! چند لحظه دیگر من به لیست نگاه می‌کنم و

آنجا -- نوشته ۱۲۶! هان؟ می‌گویم، شاید ما برنده شدیم. زن و شوهر شروع به خندیدن کردند و در سکوت به هم خیره شدند. احتمال برنده شدن مبهوتشان کرده بود؛ نمی‌توانستند چیزی بگویند و حتی تصور کنند که آن هفتاد و پنج هزار تا را برای چه می‌خواهند، چه خواهند خرید و کجا خواهند رفت. فقط به رقم‌های ۹۴۹۹ و ۷۵۰۰۰ فکر می‌کردند و در تخیلات خویش ارقام را متصور می‌شدند، در حالی که ابداً نمی‌توانستند به شادکامی که خود محتمل‌تر بود بیاندیشند.

ایوان دمیتریچ در حالی که روزنامه را در دست داشت به اینسو و آنسو می‌رفت. هنگامی که از آن سرگشتگی اولیه آسوده شد شروع به اندکی خیالبافی کرد. او گفت: "اگر ما برنده شویم، همه چیز تغییر خواهد کرد و زندگی جدیدی خواهیم داشت! بلیت مال توست، اما اگر مال من بود، اول از همه، بیست و پنج هزار تایی آنرا خرج یک ملک درست و حسابی می‌کردم؛ ده هزارتا هم برای مخارج ضروری از قبیل میلمان ... مسافرت... پرداخت بدهی‌ها و غیره... چهل هزارتای دیگر را هم در بانک می‌گذاشتم و سودش را می‌گرفتم."

همسرش که نشسته بود و دستهایش روی دامنش بود گفت: "آره، یک ملک، خیلی خوبه."

ایوان دمیتریچ<sup>۱۶</sup>، مردی از طبقه متوسط اجتماعی بود که با درآمد هزار و دویست تا در سال همراه خانواده‌اش زندگی می‌کرد و از رقم درآمدش بسیار راضی بود، بعد از شام روی مبل نشست و شروع به خواندن روزنامه کرد. همسرش در حالی که میز را تمیز می‌کرد به او گفت: "یادم رفت که امروز به روزنامه نگاهی بیندازم. بگرد ببین فهرست برندگان را دارد."  
ایوان دمیتریچ گفت: "آره، اینجاست. اما مگر بلیت باطل نشده؟"

"نه؛ تا سه شنبه تمدیدش کردم."  
"شمارش چیست؟"  
"ردیف ۹۴۹۹ شماره ۲۶."  
"بسیار خوب ... می‌گردیم دنباله ... ۹۴۹۹ و ۲۶."

ایوان دمیتریچ اعتقادی به برنده شدن در بخت آزمایی نداشت، و معمولاً نمی‌خواست که به جستجو در لیست برندگان تن دهد. اما از آنجایی که روزنامه مقابل چشمانش بود و کار دیگری برای انجام دادن نداشت، انگشتش را در طول ستون شماره‌ها حرکت داد. در کمال ناباوری، اندکی پایین‌تر از دومین ردیف از بالا، چشمش به رقم ۹۴۹۹ افتاد! باورش نمی‌شد، با عجله روزنامه را روی پاهایش انداخت، بدون اینکه نگاهی به شماره بلیت بیاندازد، مانند فردی که دوش آب سرد گرفته باشد، خنکی مطبوعی در عمق سینه‌اش حس کرد؛ حسی سوزناک، وحشتناک و شیرین.

با صدایی آرام و لرزان گفت: "ماشای<sup>۱۷</sup>، ۹۴۹۹ ایجاست!"  
همسرش چهره حیران و وحشت زده او را دید و دریافت که شوخی نمی‌کند.

رنگ از چهره‌اش پرید و دستمال تا خورده را روی میز انداخت و پرسید: "۹۴۹۹؟"

"آره، آره... واقعاً اینجاست!"

"شماره بلیت چی؟"

"ها، آره! شماره بلیت هم هست. اما صبر کن... منتظر باش! نه، ولی به هر حال شماره ردیف ما ایجاست! می‌فهمی..."

<sup>16</sup> Ivan Dmitritch

<sup>17</sup> Masha



"جایی در استان تولا<sup>۱۸</sup> یا آریول<sup>۱۹</sup> ... دیگر نیازی به ویلای تابستانی نخواهیم داشت، به علاوه، درآمد همیشگی هم خواهیم داشت."

همین طور تصاویری که هرکدام دلپذیر تر و شاعرانه تر از دیگری بودند، خیالش را مشغول کردند. در تمام این تصاویر او خود را سیر، آرام، سلامت، گرم و حتی داغ می‌دید! اینجا، بعد از خوردن یک سوپ تابستانی سرد و یخی، او به پشت روی شن‌های سوزان در کنار جویی یا که در بوستان زیر درخت لیمویی دراز کشیده است... گرم است... پسر و دختر کوچکش در کنارش می‌لوندند، در شن‌ها چاله می‌کنند و یا در چمن‌ها کفش‌دوزک می‌گیرند. او به آرامی چرت می‌زند، به چیزی فکر نمی‌کند، حس می‌کند که نیازی ندارد امروز، فردا یا که پس فردا به اداره برود. وقتی که از بی حرکت دراز کشیدن خسته می‌شود، به کشتزار درو شده پا می‌گذارد یا به جنگل برای

چیدن قارچ می‌رود و یا به تماشای روستاییانی که با تور ماهی می‌گیرند می‌رود. وقتی که خورشید غروب می‌کند حوله و صابونی برمیدارد و به سمت خزینه می‌خرامد جایی که از سر لذت لباس‌ها را از تن می‌کند، به آرامی دست بر سینه عریانش می‌کشد و به داخل آب می‌رود. در آب، کنار حباب‌های صابون کدر، ماهیان

کوچکی به عقب و جلو شنا می‌کنند و علف‌های دریایی سرشان را تکان می‌دهند. بعد از حمام گرفتن هم نوشیدن چای با رول‌های خامه و شیر... قدم زدن در شب یا انجام بازی وینت<sup>۲۰</sup> با همسایه‌ها.

همسرش که او هم در حال رؤیا پردازی بود و از چهره‌اش آشکار بود که محسوس تفکراتش است، گفت: "آری، بسیار خوب است که ملکی بخریم."

ایوان دمیتریچ پاییز را با باران‌هایش، با آن شب‌های سردش و تابستان‌های سنت مارتینش<sup>۲۱</sup> تصور کرد. در آن فصل او می‌بایست به مدت طولانی‌تری اطراف بوستان قدم بزند تا به شدت احساس سرما کند، سپس بطری بزرگ و دکا را سر بکشد، قارچ نمک سود و خیار شور بخورد و باز هم... بنوشد... بچه‌ها از آشپزخانه باغ دوان دوان با هویج و

<sup>۱۸</sup> شهری در روسیه (Tula)  
<sup>۱۹</sup> شهری در روسیه (Oryol)

Vint<sup>۲۰</sup>، نوعی بازی با ورق که به آن Russian Whist نیز می‌گویند.

Saint Martin's summer<sup>۲۱</sup> اصطلاحی است که برای روزهای گرم آخر پاییز به کار می‌رود.

تربچه‌هایی که بوی گل تازه می‌دهند خواهند آمد... و سپس روی مبل دراز به دراز می‌خوابد، با فراغت خاطر صفحات مجله مصوری را ورق می‌زند، و یا صورتش را با آن می‌پوشاند، دگمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کند و خود را تسلیم خواب می‌کند.

تابستان سنت مارتین منتهی به هوایی ابری و غم انگیز شده است. روز و شب باران می‌بارد و درختان عریان می‌گیرند، باد سرد و مرطوب است. سگ‌ها، اسب‌ها و مرغ‌ها همه تر و پریشان و افسرده هستند. جایی برای رفتن نیست؛ روزها می‌شود که آدم نمی‌تواند بیرون برود؛ باید از این سو به آنسوی خانه قدم بردارد و با ناامیدی به پنجره خاکستری نگاه کند. کسل کننده است!

ایوان دمیتریچ مکث کرد و به همسرش نگاه کرد.

گفت: "میدانی ماشا، من باید برم خارج از کشور."

شروع کرد به تفکر به این که چقدر خوب خواهد بود در اواخر پاییز به خارج از کشور سفر کند، جایی مانند جنوب فرانسه... ایتالیا... یا هند!

همسرش گفت: "من هم حتماً باید به خارج از کشور برم. اما به شماره بلیت نگاه کن!"

"صبر کن، صبر کن!..."

دمیتریچ در اتاق قدم زد و به اندیشیدن ادامه داد. به ذهنش خطور کرد که: چه می‌شد اگر واقعاً همسرش به خارج از کشور می‌رفت؟ تنهایی به سفر رفتن در جمع زنان عیاش و بازیگوش که در لحظه زندگی می‌کنند لذت بخش است، نه زنی که در کل مسیر فقط به بچه‌هایش فکر می‌کند و از آنها سخن می‌گوید، آه می‌کشد و سر خرج کردن هر پول سیاه از وحشت می‌لرزد. ایوان دمیتریچ همسرش را در قطار با انبوهی از جعبه‌ها، سبدها و ساک‌ها تصور کرد که دارد افسوس چیزی را می‌خورد، از باران شکوه می‌کند که مسبب سر دردش است و از اینکه پول زیادی خرج کرده شاک می‌کند... در ایستگاه او باید دائماً به دنبال آبجوش و نان و کره باشد... همسرش شام نمی‌خورد چراکه بسیار گران است...

با برانداز کردن همسرش به این فکر کرد که "او برای هر خرج کوچکی غرلند خواهد کرد، بلیت بخت آزمایی مال اوست نه من علاوه بر این چه فایده‌ایی دارد که او به خارج از کشور برود؟ آنجا چه می‌خواهد؟ میدانم... او خودش را در هتل حبس خواهد کرد و مرا از دیدگانش دور نخواهد کرد."

همین طور تصاویری که هرکدام دلپذیر تر و شاعرانه تر از دیگری بودند، خیالش را مشغول کردند. در تمام این تصاویر او خود را سیر، آرام، سلامت، گرم و حتی داغ می‌دید!



گویی که چشمانش میگویند: "خیلی خوب است که آرزوهایت را با جیب دیگری بسازی. نه، چطور جرأت می‌کنی!"

ایوان دمیتريچ متوجه نگاهش شد و از نو تنفر در سینه‌اش جوشید، برای رنجاندن و سر لج آوردن او به سرعت به صفحه چهارم روزنامه نگاهی کرد و مسرورانه گفت:

"ردیف ۹۴۹۹ شماره ۴۶ نه ۲۶!"

نفرت و امید همزمان ناپدید شدند. فوراً ایوان دمیتريچ و همسرش دریافتند که اتاقها شان چه تاریک و کوچک و دون مایه هستند، شامی که خورده بودند لذتی برایشان نداشت و تنها روی معده‌شان سنگینی می‌کرد و اینکه شبها چه طولانی و خسته کننده بودند...

ایوان دمیتريچ کم کم خلقش تنگ شد و گفت: "چه معنی دارد لعنتی؟ هر جایی که قدم می‌گذاری زیر پایت پر از خرده کاغذ و نان و آت و آشغال است. اتاقها هرگز جاروب نشده‌اند! آدم را مجبور به فرار می‌کند. خاک بر سر من! باید خودم را به اولین درخت صنوبر که دیدم حلق آویز کنم. ■"



برای اولین بار در زندگی به این امر فکر کرد که همسرش پیر و بد قیافه شده و همیشه بوی آشپزخانه می‌دهد، درحالی که خودش هنوز جوانی با نشاط و سلامت است و می‌تواند به راحتی تجدید فراش کند.

با خود فکر کرد "البته، همه اینها مزخرف است. اما ... چرا زنش باید به خارج از کشور برود؟ چه عایدی برایش خواهد داشت؟ اما او به هر حال خواهد رفت، البته که می‌رود... می‌توانم تصور کنم... که حقیقتاً همه جا برایش یکسان است، فرقی ندارد که ناپل<sup>۲۲</sup> باشد یا کلین<sup>۲۳</sup>. او تنها سد راه من خواهد بود. من باید تابع او باشم. میدانم که چطور مانند زنی عادی، به محض بدست آوردن پول آنرا در جایی محبوس خواهد کرد ... از من پنهانش خواهد کرد... حامی خویشاوندانش خواهد بود و بر سر هر پول سیاه به سرم غر خواهد زد."

ایوان دمیتريچ به خویشاوندان زنش فکر کرد. تمام برادرها و خواهرها و عمه‌ها و عموها به محض شنیدن خبر برنده شدن به اینجا می‌خزند، مانند گدایان ناله می‌کنند و به طرز آزار دهنده‌ای لبخندهای ریاکارانه و متملقانه خواهند زد. این افراد پست و منفور! اگر به آنها چیزی بدهی بیشتر طلب می‌کنند؛ در حالی که اگر از آنان امتناء کنی، فحاشی می‌کنند و افترا می‌زنند، و تمام بد اقبالی‌ها را برایت آرزو می‌کنند.

ایوان دمیتريچ خویشاوندان خود و صورت‌هایشان را که در گذشته نسبت به آنها بی تفاوت بود را به یاد آورد و اکنون آنها برایش منزجر کننده و نفرت انگیز بودند. با خود فکر کرد "چقدر پست هستند."

چهره همسرش نیز برایش منزجر کننده و نفرت انگیز بود. خوشونتی در قلبش علیه او موج زد و خبیثانه فکر می‌کرد: "او هیچ چیز از پول نمی‌فهمد و خیلی خسیس است. اگر برنده شود تنها هزار روبل<sup>۲۴</sup> به من خواهد داد و مابقی را قل و زنجیر خواهد کرد."

به همسرش دیگر با لبخند نگاه نمی‌کرد بلکه با نفرت به او می‌نگریست. او هم ایوان را با تنفر و خشم بر انداز کرد. زنش هم آرزوها و برنامه‌ها و تفکرات خودش را داشت؛ به خوبی می‌دانست که شوهرش چه رؤیاهایی در سر می‌پروراند. می‌دانست که چه کسی اولین نفری خواهد بود که پول برنده شده را از چنگش می‌روباید.

<sup>۲۲</sup> کلانتشهری در جنوب ایتالیا (Naples))

<sup>۲۳</sup> شهری در حومه شهر مسکو در روسیه (Klin))

<sup>۲۴</sup> واحد پول کشور روسیه (Ruble)







پسر آسیابان از دستور گره پیروی کرد. به محض اینکه کالسکه پادشاه در حال نزدیک شدن بود، گره شروع کرد به گریه کردن، «کمک! سرورم، مارکوس کاراباس، دارد غرق می‌شود! کمک!»

پادشاه متوجه شد که او همان گره‌ای است که برایش هدایای بسیاری برده است، او به نگرهبانانش دستور داد تا به گره کمک کنند.

در حالیکه نگرهبانان داشتند مرد جوان را نجات می‌دادند، گره به پادشاه گفت که دزدها لباس‌های مارکوس را دزدیده‌اند.

(اما خب در واقعیت گره آن‌ها را پشت درخت قایم کرده بود.)

پادشاه به یکباره درخواست کرد که از لباس‌های زیبای خودش به مارکوس بدهند. لباس‌های زیبا به طور طبیعی کاملاً برانزده مرد جوان بودند. (به دلیل اینکه او خوشتیپ و زیبا بود)، و دختر پادشاه در یک نگاه افسون مرد شد. پادشاه از مارکوس دعوت کرد تا در کالکسه همراه آنان باشد. همانطور که آنها در مسیرشان در حال حرکت بودند، شاهزاده خانوم و مرد جوان نگاه‌های عاشقانه‌ای رد و بدل می‌کردند.

در همین حال، گره به پیش روی آن‌ها می‌دوید. گره به پیش دهقانان رفت.

مردم خوب، پادشاه در راه است. و اگر صلاح خود را می‌خواهید، به او بگویید این زمین‌ها متعلق به مارکوس کاراباس است.

او از مرتب بودن اوضاع مطمئن شد و آنجا را ترک کرد. کمی بعد کالسه به آنجا رسید، پادشاه از دهقانان پرسید: «این زمین‌هایی که روی آن کار می‌کنید برای کیست؟»

آن‌ها جواب دادند برای مارکوس کاراباس پادشاه تحت تأثیر زمین‌های زیبای مرد جوان قرار گرفت. وقتی کالسکه داشت از تاکستان پر زرق و برقی عبور می‌کرد اتفاق مشابهی افتاد. پادشاه از یکی از کارگران پرسید: «این تاکستان متعلق به کیست؟»

- برای مارکوس کاراباس اعلیحضرتا.

در زمان‌های قدیم، آسیابانی فوت کرد، از او سه پسر، یک آسیاب، یک الاغ و یک گره به نام پوس، باقی ماند. بزرگ‌ترین پسر آسیاب را برداشت. پسر وسطی الاغ را برداشت. و به کوچکترین پسر فقط یک گره رسید. کوچک‌ترین پسر از ارث کمی که به او رسیده بود خوشحال نبود.

- برادرهای من می‌توانند با هم کار کنند و زندگی خوبی بسازند، اما من با یک گره چه کار می‌توانم بکنم؟

اما این گره یک حیوان باهوش بود، و فکری در سرش داشت.

- نگران نباش، سرورم. فقط به من یک جفت چکمه و شل بدهید، و من به شما نشان خواهم داد ارثی که به شما رسیده خیلی هم بد نیست.

پسر آسیابان شک و تردید داشت. اما او می‌دانست که چیزی را از دست نمی‌دهد، برای همین به گره چکمه و شل داد. به محض اینکه گره چیزی را که می‌خواست به دست آورد، برای شکار خرگوش بیرون رفت سپس گره با خرگوشی که آن را داخل کیسه تله حمل می‌کرد راهی قصر پادشاه شد. گره درخواست کرد که پادشاه را ببیند.

او وقتی داشت به داخل راهنمایی می‌شد،

تعظیم کنان و مؤدبانه گفت: «علیحضرت، لطفن این خرگوش را از طرف سرور من، مارکوس کاراباس قبول کنید.» (این اسمی بود که او تصمیم گرفته بود روی پسر آسیابان بگذارد).

سرورم از من خواست تا این را به شما تقدیم کنم.

- از طرف من از سرورت تشکر کن. من از هدیه‌اش خیلی خوشحالم.

به مدت چند هفته پی در پی، گره هدایایی را برای پادشاه می‌برد و همیشه هم می‌گفت این هدایا از طرف سرور من است. پادشاه تحت تأثیر شخصیت بخشنده مارکوس کاراباس قرار گرفته بود. یک روز گره متوجه شد که پادشاه با دخترش می‌خواهد به سفر برود. و کالسکه آنها قرار است از زیر پلی که در امتداد رودخانه است، بگذرد.

گره به عجله به پیش سرورش رفت و گفت: «همانطور که گفتم تو امشب در کاخ خواهی خوابیدی. فقط برای حمام کردن با من به رودخانه بیا.»

او وقتی داشت به داخل راهنمایی می‌شد، مؤدبانه گفت: «علیحضرت، لطفن این خرگوش را از طرف سرور من، مارکوس کاراباس قبول کنید.»



جوابها به همان صورت که گربه دستور داده بود پاسخ داده شد. گربه در پیش روی کالسکه می‌دوید و نصیحت مشابهی را به همه می‌کرد. شگفتی پادشاه با دیدن ثروت مرد جوان بیشتر و بیشتر می‌شد.

- او شخص بسیار مناسبی برای دختر من است.

این چیزی بود که پادشاه با خودش می‌گفت.

سرانجام گربه به کاخ بزرگ که متعلق به یک غول ثروتمند بود، رسید. در حقیقت، تمام زمین‌هایی که پادشاه از آن عبور کرده بود متعلق به غول بود. البته، گربه تمام مدت این چیزها را می‌دانست.

گربه سریع در کاخ را به صدا در آورد و درخواست دیدن غول را داشت که شاید بتواند احترامات خود را به گوش او برساند.

درخواست او برآورده شد، گربه در مقابل غول تعظیم کرد.

- من از ملاقات شما مفتخرم، شهرت شما تا سرزمین‌های دور که من در آن زندگی می‌کنم رسیده است. من شنیده‌ام که شما قدرت این را دارید که خودتان را به تمام حیوانات تغییر دهید. این بدین معنی است که شما حتی می‌توانید خودتان را به شیر و فیل هم تبدیل کنید.

غول حرف‌های گربه را تأیید کرد و اضافه کرد که این حرف را ثابت خواهد کرد.

و او بلافاصله، خود را به یک شیر غران بزرگ تبدیل کرد. گربه با دیدن آن بسیار وحشت زده شد.

سپس غول در یک چشم بر هم زدن به شکل خودش برگشت.

گربه گفت: «عالی بود! واقعاً عالی بود! من همینطور شنیده‌ام که شما می‌توانید به یک حیوان کوچک هم تبدیل شوید، لطفاً عصبانی نشوید، اما ممکن شما به یک موش تبدیل شوید؟»

- ممکن؟ فقط نگاه کن.

و در یک لحظه، او خودش را به یک موش کوچک که روی زمین به این سو و آن سو می‌دوید تبدیل کرد. که در یک چشم بر هم زدن گربه آن را با چنگال‌هایش قاپ زد و خورد.

با از بین رفتن غول، گربه تمام خدمه را صدا زد.

- گوش کنید، پادشاه به زودی با مهمانش مارکوس کاراباس از راه خواهد رسید. من پیشنهاد می‌کنم شما از حالا خدمتگزاری این ارباب بزرگ را بکنید. کاراباس جوان با همه منصف و مهربان است.

خدمه، هم که از دست غول بی ادب خسته شده بودند، پذیرفتند.

وقتی کالسکه سلطنتی پادشاه نزدیک شد، گربه به استقبال او رفت و تعظیم کنان گفت: «به کاخ مارکوس کاراباس، خوش آمدید.»

پادشاه گفت: «حیرت آور است مارکوس، اینجا کاملاً زیباست و ما باید داخل شویم.»

خدمه نقش خود را به خوبی ایفا می‌کردند. آن‌ها مهمانان را به جشن بزرگی که آماده کرده بودند راهنمایی کردند.

همانطور که پادشاه می‌خورد و می‌نوشید، بیشتر درباره شرایط خوب مرد جوان فکر می‌کرد. و شاهزاده خانم عاشقانه نگاهش را از مارکوس می‌زدید.

گربه از اینکه پادشاه از غذاها لذت برده احساس رضایت می‌کرد و بعد از پنج-شش فنجان چای، پادشاه از مرد جوان خواست تا دامادش شود. مرد جوان لبخندی به شاهزاده خانم زد و با خوشحال و افتخار قبول کرد.

و قرار شد به زودی، یک جشن زیبا برگزار شود. جشنی که شکوه آن در یادها مانده است.

مدت کوتاهی بعد از ازدواج، گربه چنان زندگی راحتی داشت که تنها در مواقعی که حوصله‌اش سر می‌رفت به دنبال شکار موش می‌رفت. ■

از سری مجموعه داستان‌های کلاسیک

بازگو شده توسط: **Suire Diane**





او گفت: میدونم که یه چیزی این وسط ناراحت کننده اس (درحالیکه خودش هم نمی‌دانست چه باید بگوید و یا اصلاً منظورش از گفتن این حرف چه است.)

یقیناً اگر زن به احساس او پی می‌برد قطعاً شگفت زده می‌شد. به اندامش مجدداً خیره شد. آن خطوط منحنی کمر تا پایین تنه‌اش، فوق العاده بود و میل جنسی عمیقی دراو برمی‌انگیخت. و تصور می‌کرد که ایکاش می‌توانست اندام او را لمس کند. همچنان که غرق در رویاهایش با آن زن بود، زن دستهایش را پایین آورده و موقعیتش را تغییر داد. مرد گفت: بزابهت بگم چی میشه؛ من باهات ازدواج می‌کنم.. (وزش باد دوباره دامن زن را روی کفلهایش چسباند) ما بیمعطلی این کارو خواهیم کرد وبعدش به ایتالیا میریم. میریم بولونا.. غذاهای عالی می‌خوریم و تمام روز رو گردش می‌کنیم و مشروب ایتالیایی می‌خوریم. ما دنیارو خواهیم گشت و برای کارهایی که هرگز واسشون تاحالا وقت نگذاشتیم، حسابی برنامه ریزی می‌کنیم. زن به سمت لبه پشت بام رفته بود و برنگشته بود. مقابل او، ساختمان‌های صنعتی لانگ آیلند با ردیفهای بیشمار عمارات ملکه‌ها و ابرهایی که اندک اندک جا به جا می‌شدند، دیده می‌شد. مرد چشمهایش را بست، و سعی براین داشت که تصور کند چطور می‌تواند او را منصرف کند.. زمانیکه چشم‌هایش را باز کرد، دید که مابین موقعیتی که زن ایستاده تاروی لبه پشت بام، فضایی وجود دارد، مانند فرصتی که همیشه می‌تواند وجود داشته باشد، بین او در آن موقعیت و دنیا (مانند فرصتی کوتاه میان مرگ و زندگی)... دریک لحظه ممتد، لحظه‌ای که زن برای آخرین بار در آنجا حضور داشت، مرد تصور کرد، می‌تواند لحظه باشکوهی باشد، او این لحظه را تصور کرد، و سپس زن رفته بود. ■

زنی زیبا، روی لبه پشت بام آپارتمانی بلند در مرکز شهر نیویورک، ایستاده بود. درحالیکه هم زمان مردی به قصد آفتاب گرفتن، برروی پشت بام آمده بود، زن را که در شرف پریدن بود، دید. مرد متعجب شد. زن یک قدم از لبه پشت بام، به عقب برداشت. مرد حدوداً سی یا سی پنج ساله بود با موهایی بور. اندامی ظریف داشت و پاهایی لاغر و بالاتنه‌ای کشیده و باریک. مابوی مشکلی ایی که برتن داشت، زیرنور آفتاب، برق می‌زد. او چند قدمی بیشتر بازن فاصله نداشت. زن به او خیره شده بود. بادی وزید و موهای مشکلی زن، روی صورتش ریخته شد. او موهایش را بادستانش کنار زد و جمع کرد. بلوز سفید و دامن آبی‌اش در مقابل باد، موج شده بود، اما او اهمیتی نمی‌داد. مرد دید که او پابرنه است درحالیکه یک جفت کفش زنانه پاشنه بلند، جاییکه مرد ایستاده بود، قرارداداشت. زن از مقابل او می‌گذشت. باد دامنش را از روی رانهایش پس می‌زد. مرد تصور کرد ایکاش می‌توانست نیروی جاذبه‌ای داشته باشد تا او را بسمت خودش بکشاند. باد مداوم می‌وزید و درزیر دامن اش، پایین تنه گرد و کوچک زن را برجسته‌تر نمایان می‌کرد و خطوط لباس زیراش را هویدا می‌کرد. مرد ناگهان باصدای بلندی گفت: می‌خوام باهات شام بخورم!! زن برگشت تا دوباره او را نگاه کند. زن درحالیکه دندان‌هایش برروی هم فشرده بود، خیره به او زل زد. مرد به دستهای زن که چطور آنها را به شکل ضربدری مقابل پاهاش گرفته بود تا باد دامنش را بالانبرد، نگاه می‌کرد. او حلقه درستانش نداشت. مرد گفت: بیابیم یجایی باهم حرف بزنیم. زن نفس عمیقی کشید و برگشت. دست‌هایش را بالابرد به گونه‌ای که آماده برای شیرجه زدن باشد. مرد گفت: نگاه کن!! فکر بد نکن، من فقط نگرانتم! سپس حوله‌ای را که روی دوشاش بود، مانند لنگی به دور کمرش بست.





خواهر بزرگترش و دختر عمویش در مورد پسرها و مردها می‌زدند را گوش می‌داد، در حالی که مردمک چشم‌هایش تند تند زیر پلک‌هایش حرکت می‌کردند جلوصدا دادن دهنش را می‌گرفت و به اینکه مردها چه درخواستی از دخترها دارند، نگرانی‌ها و ترس‌هایشان را با هوسی شرم آور گوش می‌داد.

در حال گوش دادن آرام آرام خوابش می‌برد و اینکه کدام یکی را از زبان آن‌ها شنیده و کدام یکی را در رؤیا دیده قاطی می‌کرد. صبح روز بعد به خودش قول می‌داد که امشب بیدار می‌ماند و سر از همه چیز در می‌آورد اما دوباره شب در حساس‌ترین قسمت صحبت‌هایشان، مثلاً "موقع رفتن دختر عمویش برای ملاقات با دوست پسرش در حیاط خانه‌ای که خالی از سکنه بوده، خوابش می‌برد.

تا نوبت پسر سوپر محل یالچین آبی رسید و پی به خوش تیپی و هوش و درایت و آقا بودنش، ما بین حرف‌هایشان برد. و با وجودی که همه دختران محل چشم‌شان دنبال او بود به کسی محل نمی‌داد، و به راز استفاده از فرصت‌های بین کاری برای خواندن درس‌هایش و رویای ادامه تحصیل در دانشگاه خارج از کشور را در ذهن می‌پروراند، پی برد و اینکه از تیپ‌هایی مثل زرین چشم سبز با موهای خرمایی خوشش می‌آمد.

\*\*\*

اخیراً زرین عادت کرده بود. تا وسط راه می‌رفت کمرش را یک وری خم می‌کرد یک پایش را کمی جلوتر می‌گذاشت و روی یک لنگ پا تکیه می‌داد تا زمانی که پرسشی نشده به همین صورت آنجا می‌ماند.

و زمان پرسش می‌گفت: منتظر لوله‌کش است به توصیه عمه، یا مواظب فرش شسته شده و یا منتظر سیب زمینی فروش یا منتظر آمدن برادرش است. اما در واقع منتظر بیرون آمدن یالچین آبی از مغازه بود.

در انتظار بیرون آمدن و با انگشت‌های بلند سیگار کشیدنش را و همچنین دیدن چشمان چون مروارید سیاه و ماتش که به ابرها در آسمان آبی چشم می‌دوخت، بسر می‌برد. با دیدن او وقتی که صرف جمع کردن اشغال بستنی‌هایی که خورده شده و یا سر نوشابه‌هایی که جلو مغازه رها شده بود و با پرتاب روانه سطل زباله می‌کرد، یا انتظار زمانی که کمی سرش را خم می‌کرد و با گوشی خود پشت تیر برق صحبت می‌کرد را می‌کشید.

علاقه زیادی به سوپرمارکت رفتن داشت این بهانه‌ای بود برای بیرون بودن، هرچند دریاری دادن به مادرش در کارهای خانه بی‌علاقه بود، در عوض برای کمک کردن به پدر برای بردن هیزم‌های شکسته شده به روی بالکن خانه بسیار علاقمند بود.

واحد اجاره‌ای آنان در بالاترین طبقه آپارتمان قرار داشت. موقع بالا بردن هیزم‌های شکسته شده از پله‌ها بازوهای باریک و نحیفش می‌لرزیدند. ولی کارش را خراب نمی‌کرد.

فقط چند تکه از روی هیزم‌های بالای دستش کم می‌کرد. هیزم‌های سرد را که بوی تنه درخت نمدار آمیخته به بویید خیابان و بوی سیگار پدر را می‌داد. بر روی سینه خود آرام آرام به بالکن می‌برد. در بعضی از شب‌های سرد زمستان، که پدرش سر کیف بود موقع گرم شدن کنار آتش قصه تولد زرین را می‌گفت و همه نگاه‌ها به طرف زرین معطوف می‌شد. یکی با غرور، یکی با حسادت، انگار در آن لحظه هیزم‌ها هم فروزانتری سوختند.

زرین که در اینطور مواقع گونه‌هایش سرخ می‌شد. در پاسخ اینکه چرا گونه‌هایش سرخ شده می‌گفت از حرارت آتش است. جز این کس دیگری حرف زیبایی به او نمی‌زد و یادش نمی‌کرد. مثلاً "وقت پهن کردن لباس‌ها از بندلباسی که از وسط خیابان (از این سوی کوچه به آن سوی کوچه) آویزان بود، مادرش قطعاً" یک مورد برای ایراد گرفتن پیدا می‌کرد. یا می‌گفت لباسها را روی هم روی هم پهن کرده، یا اینکه بین لباس‌ها فاصله زیادی گذاشته یا می‌گفت لباس زیرها را در معرض دید همه گذاشته و نمایشگاه زده و یا اینکه لباسها به شیشه‌های کثیف پنجره آپارتمان‌های روبرو خورده است. گاهی بر لبه دیوار می‌نشست و به خواهرش در تمیز کردن صدف‌ها کمک می‌کرد.

لابلای انگشت‌هایش ترک ترک شده بود. وقتی که دختر خاله‌هایش موقع شستن فرش صدایش می‌کردند خود خوری می‌کرد. موقع پهن کردن فرش جلو مغازه شوهر خواهرش باید کشیک می‌داد که بچه‌ای یا سگی به آن نزدیک نشود. زرین چون مدام مشغول شستشو بود تا پایان تابستان معمولاً بوی صابون عربی می‌داد. در این میان تابستان‌ها گاهی سر شیلنگ آب را بطرف بچه‌های محل می‌گرفت و بلند بلند می‌خندید و این آغاز جنگ بود. عاشق شنیدن شایعات و غیبت کردن‌ها بود. برای همین خودش را به خواب می‌زد و حرف‌هایی را که



یالچین آبی که بیرون می‌آمد قلب زرین تندتند می‌زد. طاقت نمی‌آورد برمی‌گشت و به خیابان خودشان می‌گریخت و روی پله‌های آپارتمان می‌نشست و ضمن کشیدن نفس عمیق، سعی در جمع کردن تمام جسارت خود می‌کرد. که سر و کله مادرش پیدا شده و دستور تمیز کردن خانه و شستن ظرف‌ها را می‌داد و بردن پدرش به فروشگاه. گاهی هم درخواست خرید مواد پاک‌کننده را داشت که زرین مثل فنر می‌پرید. در حالی که پول را در بین انگشتانش می‌چال کرده و فشار می‌داد. راه مغازه سوپری را پیش می‌گرفت.

اول با سرعت نزدیک می‌شد و بعد سرعتش را کم می‌کرد موقع وارد شدن از در برای اینکه قدش را بلندتر نشان دهد مثل بالرین‌ها روی انگشت‌های پایش راه می‌رفت. داخل مغازه بوی نان و پاک‌کننده‌ها و آدامس بادکنکی می‌داد. در هر فصلی تاریک و سرد بود. معمولاً یالچین آبی پشت پیشخوان کتاب می‌خواند. همانطوری که دلش می‌خواست جایی نشسته بود که نیم‌رخش دیده می‌شد. زمان ورود روی انگشت‌های پایش بی‌صدا حرکت می‌کرد برای همین یالچین آبی بلافاصله متوجه او نمی‌شد. زرین در این فرصت بدست آمده عمیق و طولانی براندازش می‌کرد. دستی را که با جدیت تمام زیر چانه‌اش زده بود را، چین‌های روی پیشانی‌اش را که از تفکر زیاد ایجاد شده بود و اجزاء صورتش را، سیل روی لبش که انگاری با چاقویی تیز بریده شده سیاه بود و راست ایستاده بود، ریش پر پشتی که تا روی یقه‌اش می‌رسید و موهای بدنش که از زیر یقه باز بیرون زده بود و فکل موهای کوتاهش که انگاری هیچ‌وقت بهم نمی‌ریزد و خط خنده و چین‌های ریز دور لبش که نشان از جدیتش بود.

بی‌آنکه صدای نفس کشیدنش بلند شود به یالچین آبی نگاه می‌کرد. هدف دختر بیاد آوردن حرف‌های خواهرش در مورد یالچین آبی بود. در حالی که تصوراتش از او خراب شده بود. برای اینکه گونه‌هایش سرخ نشود سعی می‌کرد به چیز دیگری فکر کرده و او را زیر نظر بگیرد همه چیز را فراموش کرده بود و در محیط سرد و تاریک مغازه مثل یک بسته بیسکویت کرم‌دار بی‌جان و بی‌حرکت شیرین شیرین او را می‌پایید.

مثل کنسرو تن ماهی موجود روی قفسه، سر بسته و مخفیانه بدون اینکه ذره‌ای دقت کسی را بخودش جلب کند. مثل کسی که نبود، در حالی که در حسرت دیده شدن و توجه کردن بود. مگر اینکه اتفاقی می‌افتاد. یکی وارد می‌شد یا یک کامیون بزرگ از جلو مغازه رد می‌شد، یا یک سبد از آپارتمان

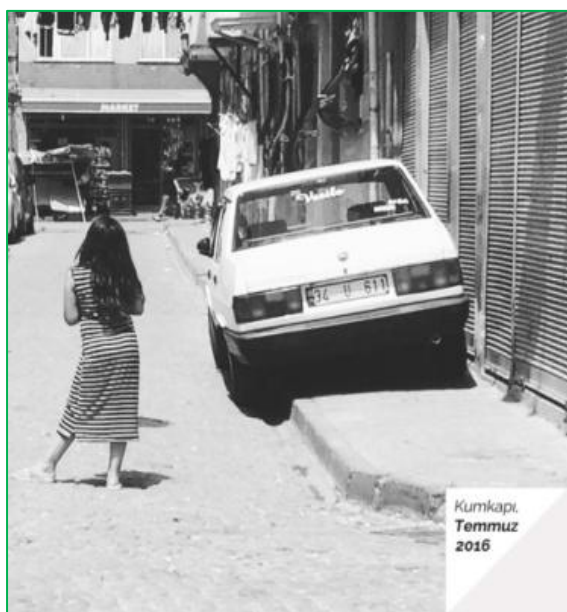
با طنابی پایین فرستاده شده و پشت بند یالچین آبی را صدا می‌زدند. تلفن صدا می‌کرد، برق قطع می‌شد و... تا کمی آلچین آبی متوجه می‌شد، که او آنجاست. چشم‌هایش را آرام آرام مثل کسی که از خوابی سنگین بلند شده بلند کرده و نگاهش را به زرین می‌دوخت. صدف سیاه چشمانش را همانطور که در تصور می‌گنجد، جان می‌بخشید. خط‌های کنار لبش با تردید به لبخند تبدیل می‌شد.

یالچین آبی قدرت این را داشت که بدون امید دادن، عشق می‌بخشید. بدون وعده دادن قلب آدم را تسخیر می‌کرد. آنروز هم پرسید: "چه خبر زرین؟" و در ادامه گفت: "تو که چشمت سبز شده دختر".

زرین با لکنت زبان بله بله گفته و پولی را که در بین انگشتانش خیس خورده و مثل خمیر شده بود را سریع روی پیشخوان گذاشت قبل از اینکه ترک‌ها و بریدگی‌های دستش دیده شود. نفسی عمیق کشید و به سختی گفت: "یک سفید کننده می‌خوام".

یالچین آبی از پشت پیشخوان بیرون آمده و از کنار زرین که بوی صابون عربی می‌داد رد شد و به طرف پشت سر زرین حرکت کرد و از بالاترین قسمت قفسه یک سفید کننده برداشت. به پشت پیشخوان برگشت و بعد در پلاستیکی که با فوت درش را باز کرد، گذاشت. در لحظه‌ای که یالچین آبی مشغول تمیز کردن پاک‌کننده برای گذاشتن در پلاستیک بود، مثل کسی که در بین دنیای واقعی و خواب گیر کرده با لحنی صمیمی آهسته زمزمه کرد: "موهام ام خرمایی شده".

بعد در حالیکه بازوهایش از هیجان می‌لرزید... خندید ... و گونه‌هایش قرمز شد. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین  
نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.